

کارآموز رنجر

جلد چهارم: نشان داران برگ بلوط

نویسنده: جان فلانگن

مترجم: Pioneer

Pioneer-group.blogspot.com

Pioneer-group.rozblog.com/Forum



فصل اول

آن صدای تپ تپ خفه و دائمی چیزی بود که ویل را از خواب آرام و عمیقش بیدار کرد. در مورد این که چه وقت برای اولین بار از وجود آن صدا آگاه شده بود، هیچ ایده‌ی روشن و واضحی نداشت. به نظر می‌رسید آن صدا خیلی آرام و بی‌سر و صدا به درون ذهن خوابش می‌خزید، در میان افکار نیمه هوشیارش بزرگ شده و تقویت می‌گشت تا وقتی که از فراز آن افکار عبور کرده و وارد دنیای هوشیار و ذهن خودآگاهش می‌شد؛ و ویل متوجه شد که بیدار است و کنجکاو بود بداند که آن صدا چه می‌تواند باشد.

تپ...تپ...تپ...تپ...

هنوز آنجا بود، اما حالا که ویل بیدار شده و حواسش به دیگر صداهای دور و برش در آن کابین کوچک بود، آن صدا به بلندی قبل نبود.

ویل می‌توانست از گوشه‌ی کابین، در پشت یک پرده‌ی کوچک از کیسه که برای اولین فضای اندک و خصوصی ایجاد می‌کرد، صدای تنفس آرامش را بشنود. واضح بود که آن صدای تپ تپ خفه اولین را از خواب بیدار نکرده بود. صدای خاموش ترق ترقی از میان توده‌ی زغال سنگ‌ها در میان شومینه در انتهای اتاق وجود داشت، و همین طور که ویل کاملاً بیدار و هوشیار می‌شد، شنید که با صدای خش خش آرامی زغال‌ها فرو نشست.

تپ ... تپ ... تپ...

به نظر می‌رسید که از جایی نزدیک به گوش می‌رسد. او خودش را کشید و خمیازه‌ای کشید، و بر روی کاناپه‌ی زمختی که آن را از چوب و کرباس ساخته بود نشست. ویل سرش را تکان داد تا ذهنش را پاک کند و برای لحظه‌ای آن صدا از بین رفت. بعد بار دیگر به گوشش رسید و ویل متوجه شد که آن صدا از بیرون

پنجره می‌آید. شیشه‌های پوشیده از دوده مات بودند. آنها نور خاکستری اوایل سپیده‌دم را عبور می‌دادند اما ویل نمی‌توانست چیزی بیشتر از یک تصویر مات و محو از میان پنجره‌ها ببیند. ویل بر روی کاناپه زانو زد و چفت قاب پنجره را باز کرده و آن را به سمت بالا هل داد و سرش را از میان فضای باز بیرون برد تا ایوان کوچک کابین را بررسی کند.

کورانی از سرما به اتاق وارد شد و وقتی که آن کوران در فضای اتاق چرخ برداشت و باعث شد که پرده‌ی کیسه‌ای به داخل موج بردارد، ویل شنید که اونلین در رختخوابش جا به جا شد، و آن کوران باعث شد زغال‌های نیمه سوخته در شومینه با رنگ تندتری بدرخشند، تا جایی که زبانه‌ی کوچکی از شعله‌ای زرد رنگ در میانشان رها شد.

جایی در میان درخت‌ها، پرنده‌ای داشت به اولین پرتوهای نور از روزی نو خوشآمد می‌گفت، و صدای تپ تپ خفه بار دیگر از بین رفت.

و ناگهان ویل دلیل آن را یافت. صدای آب بود، قطرات آبی که از انتهای قندیلی دراز که از سقف ایوان آویزان شده بود فرو ریخته و به کف یک سطل وارونه می‌خوردند که بر روی لبه‌ی ایوان رها شده بود.

تپ تپ... تپ... تپ... تپ... تپ...

ویل اخم کرد. می‌دانست که این نشانه‌ای است، اما افکارش هنوز با حالتی خواب‌آلود، نیمه هوشیار و گیج بود و نمی‌توانست کاملاً از آن نشانه سر در آورد.

او ایستاد، همچنان خودش را می‌کشید، و وقتی آخرین بارقه‌های گرم پتویش را رها کرد، اندکی به خود لرزید، و بعد به سمت در به راه افتاد.

در حالی که امیدوار بود اونلین را بیدار نکند، قفل در را بالا برده و به آرامی در را باز کرد، و در را بر روی لولاهایش بلند کرد تا لولاهای شکم کرده‌ی در به لبه‌ی پایینی نزدیک نشوند تا از کشیده شدنشان به کف کابین جلوگیری کند.

او همین طور که در را پشت سرش می‌بست، بر روی تخته‌های زمخت ایوان قدم گذاشت و در برابر پاهای برهنه‌اش هجوم سرمای منجمد کننده‌ی آنها را حس کرد. به سمت جایی رفت که قطرات آب بدون هیچ توقفی به کف سطل می‌خوردند، و همین طور که به سمت دیگر قندیل‌های آویزان از سقف می‌رفت، قندیل‌هایی که آب از آنها هم چکه می‌کرد، متوجه‌اش شد. او قبلاً این را ندیده بود. کاملاً مطمئن بود که آنها معمولاً این طوری نبوده‌اند.

او به درختان خیره شد، جایی که اولین پرتوهای نور خورشید داشت از میان درختان به بیرون می‌تراوید. در میان جنگل، به واسطه‌ی انبوه برفی که سرانجام از روی شاخه‌های کاج‌ها سر می‌خورد و فرو می‌ریخت

صدای تلپ تلپ سنگینی وجود داشت، برفی که ماه‌ها بود آنجا قرار داشت، و انبوهی از برف که بر روی زمین زیر درختان فرو می‌ریخت و کپه می‌شد.

و این چیزی بود که موجب شد ویل نشانه‌ی تپ تپ بی پایانی که او را بیدار کرده بود را بفهمد. در پشت سرش، صدای قرچ قرچ در را شنید و برگشت تا اونلین را ببیند، موی او ژولیده‌ی ژولیده بود و پتویش در مقابل آن سرما خیلی محکم به دور شانه‌هایش پیچیده شده بود. او از ویل پرسید:

— چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

ویل لحظه‌ای مکث کرد، نگاهی به گودال آب در حال رشد در کنار سطل انداخت. سرانجام گفت:

— برفا دارن ذوب می‌شن.

بعد از صبحانه‌ی ناچیزشان، ویل و اونلین در زیر نور خورشید صبحگاهی نشستند که از میان ایوان می‌تراوید. هیچکدام‌شان نمی‌خواست در مورد نشانه‌ی کشف اوایل صبح ویل بحث کند، اگر چه اخیراً نشانه‌های بیشتری از ذوب شدن برف‌ها یافته بودند.

اینجا و آنجا دسته‌ای از علف‌های قهوه‌ای خیس از میان پوشش برف بر روی زمین که کابین را محاصره کرده بودند سر برآورده بودند، و صدای سر خوردن برف خیس از روی درخت‌ها که روی زمین سقوط می‌کردند داشت به طور معمول بلندتر می‌شد. البته، برف هنوز روی زمین و بر روی درخت‌ها سنگین بود. اما نشانه‌هایی آنجا وجود داشت؛ ذوب شدن برف‌ها آغاز شده و بدون هیچ توقفی ادامه می‌یافت. ویل گفت:

— فک کنم مجبوریم در مورد رفتن فک کنیم.

و سرانجام فکری که در میان افکار هر دویشان بود به زبان آمد. اونلین به او گفت:

— تو هنوز اونقدر قوی نیستی.

کمتر از سه هفته از زمانی می‌گذشت که ویل تأثیرات کرختی افکار حاصل از گیاه گرمابخش را از خودش دور کرده بود، گیاهی که به عنوان یکی از برده‌های بخش حیاط در کلبه‌ی رنیاک به او داده می‌شد. قبل از این که فرار کنند ویل به خاطر غذا و لباس ناکافی، و کار شکنجه‌وار فیزیکی ضعیف شده بود. از آن موقع، رژیم غذایی ناچیزشان در کابین فقط به اندازه‌ای بود که زنده نگهشان دارد، اما برای بازیابی قدرت بدنی و یا قدرت تحمل ویل ناکافی بود. آنها با آرد ذرت و گندمی که در کابین ذخیره شده بود به علاوه دسته‌های کوچکی از گیاهان و رشته‌هایی از گوشت از آن شکارهایی که اونلین و ویل قادر بودند به تله بیاندازند زندگی می‌کردند. به خاطر شرایط زمستان شکار به اندازه کافی کم بود، و شکاری که می‌توانستند بگیرند خودش نیز در شرایط بدی بود و خوراک کمی برایشان فراهم می‌کرد. ویل شانه‌ای بالا انداخت. او به سادگی گفت:

— یه کاریش می‌کنم. مجبورم این کار رو بکنم.

و البته این اوج مشکل‌شان بود. هر دو می‌دانستند وقتی که برف در میان راه‌های عبوری بالای کوهستان ذوب شود، شکارچیان دوباره شروع به استفاده از دهکده‌ی بالایی می‌کنند، جایی که آنها بودند. همین حالا هم اونلین چنین فردی را دیده بود- یک سوار اسرارآمیز در جنگل- درست در همان روزی که حواس ویل برگشته بود. خوشبختانه از آن روز، هیچ نشانه‌ی دیگری از آن سوار نبود. اما این یک هشدار بود. بقیه می‌آمدند، و قبل از این که آنها از راه برسند، ویل و اونلین مجبور بودند خیلی وقت از رفتنشان گذشته باشد، آنها می‌بایستی از سمت دیگر کوهستان پایین رفته و به سمت مرز توتلند حرکت کنند.

اونلین سرش را با شک و دو دلی تکان داد. برای لحظه‌ای هیچ نگفت. بعد متوجه شد که حق با ویل است. وقتی ذوب شدن برف‌ها کاملاً شروع می‌شد، مجبور می‌شدند کلبه را ترک کنند، چه حس می‌کرد که ویل برای آن مسافرت به اندازه‌ی کافی قوی باشد، چه این حس را نداشته باشد. در نهایت گفت:

- بهر حال، هنوز چند هفته‌ی دیگر وقت داریم. ذوب شدن برف‌ها تازه شروع شده، و کی می‌دونه شاید حتی یه کوران دیگه داشته باشیم.

اونلین با خودش فکر کرد، ممکنه. شاید محتمل نبود، اما حداقل ممکن بود. ویل برای تایید سری تکان داد. او گفت:

- همیشه اون امکان هست.

بار دیگر سکوت همچون پتوی بر رویشان فرو افتاد. ناگهان اونلین ایستاد، و شلوارش را تکاند. او گفت:

- باید برم و تله‌ها رو چک کنم.

و وقتی ویل بلند شد تا او را همراهی کند، اونلین جلوی ویل را گرفت. او به آرامی گفت:

- اینجا بمون. از حالا به بعد مجبوری تا جایی که می‌تونی قدرتت رو بازیابی کنی.

ویل مکشی کرد و بعد سری به موافقت تکان داد. او متوجه شد که حق با اونلین است.

اونلین کیسه‌های کنفی را جمع کرد که از آنها به جای کیف شکار استفاده می‌کردند و آن را بر روی شانه‌اش انداخت. بعد با لبخند کوچکی به سمت ویل، آن دختر به سمت درختان رفت.

ویل با احساس بی‌مصرفی و دلسردی، به آرامی شروع به جمع کردن بشقاب‌های چوبی کرد که از آنها برای غذایشان استفاده می‌کردند. او به تلخی با خودش فکر کرد، همه‌ی اون چیزی که برایش خوبم ظرف شسته.

مترجم: Pioneer

خطوط تله‌گذاری‌ها در طی سه هفته‌ی گذشته از کابین دورتر و دورتر شده بود. همین طور که حیوانات کوچک، خرگوش‌ها، سنجاب‌ها، و تعداد اندکی از خرگوش‌های صحرایی در تله‌هایی که ویل به پا کرده بود گیر افتاده بودند، بقیه حیوانات آن منطقه هوشیارتر می‌شدند. در نتیجه، ویل و اونلین مجبور بودند تا هر چند روز یک بار تله‌ها را به مناطق جدیدی منتقل کنند - هر بار کمی دورتر از بار قبلی.

اونلین تخمین می‌زد قبل از این که به اولین تله برسد، حداقل یک پیاده‌روی چهل دقیقه‌ای در میان مسیرهای سربالایی و باریک تپه در پیش رو داشته باشد. البته، اگر قادر بود آن مسیر را مستقیم طی کند، آن پیاده‌روی به طور قابل توجهی کوتاه‌تر می‌شد. اما پیچ و خم‌های در میان درختان، مسیری که مجبور بود پیمایش کند را بیشتر از دوبرابر می‌کرد.

نشانه‌های ذوب شدن برف‌ها در همه جا در اطرافش نمایان بود، و حالا او از آن کاملاً آگاه بود. دیگر برف همین طور که بر روی آن گام برمی‌داشت صدای خش خش خشکی نمی‌کرد. برف سنگین‌تر و مرطوب‌تر بود و گام‌هایش عمیق‌تر در میان آن فرو می‌رفت. چرم چکمه‌هایش همین حالا هم به خاطر تماس با برف در حال ذوب خیس شده بود. او با خودش فکر کرد، *آخرین باری که در این مسیر حرکت کردم، برف فقط شبیه یک پودر خشک و راحت چکمه هام رو می‌پوشوند.*

اونلین همین طور متوجه فعالیت بیشتری در میان حیات وحش آن منطقه شد. پرنده‌ها در دسته‌های بزرگتری، بزرگتر از چیزی که او قبلاً دیده بود، در میان درخت‌ها رفت و آمد می‌کردند، و اونلین به خرگوشی در آن مسیر خیره شد، که این کار موجب شد آن خرگوش به سرعت به پناه بوته‌های شاه توت پرپشت پوشیده از برف فرار کند. اونلین با خودش فکر کرد، *حداقل این همه فعالیت بیش از حد ممکنه شانس پیدا کردن چند تا شکار خوب و پرگوشت رو توی تله‌ها افزایش بده.*

اونلین علامت مشخصی را دید که ویل بر روی تنه‌ی یک کاج بریده بود، و از مسیر خارج شد تا به نقطه‌ای برود که او و ویل اولین تله‌ها را برپا کرده بود.

اونلین به یاد آورد که چقدر مشتاقانه از بهبودی ویل از اعتیاد گیاه گرمابخش استقبال کرده بود. مهارت‌های اونلین برای زنده ماندن ناچیز بودند و ویل مهارتی خوشایند و مبتکرانه فراهم آورده بود، و تله‌هایی برپا کرده بود تا جیره غذایی‌شان را تامین کند. ویل به اونلین گفته بود این‌ها همه‌اش بخشی از آموزشش به عنوان یک رنجر در زیر نظر هلت بوده است.

اونلین به یاد آورد که چطور وقتی ویل اسم رنجر بزرگتر را به زبان آورده بود برای چند لحظه چشمانش به اشک نشسته بود و صدایش به آرامی لرزیده و بم شده بود. و این اولین بار در آن دوره نبود که آن دو جوان خیلی خیلی خیلی احساس دور بودن از خانه می‌کردند.

همین طور که راهش را در میان بوته‌های پر از برف باز می‌کرد، در مسیر خیس‌تر و خیس‌تر می‌شد و او موجی از خوشی در دل احساس می‌کرد. اولین تله در آن مسیر بدن یک مرغ گیاهخوار را در برداشت. آنها قبلاً تعداد اندکی از اینها شکار کرده بودند و گوشت پرنده غذای بی نظیری بود. با توجه به اندازه‌ی کوچک آن مرغ، آن مرغ با بی دقتی گردنش را در میان کمند سیمی تله وارد کرده و بعد گیر افتاده بود. اولین با غم لبخند زد و با خودش فکر کرد که چطور ممکن بود روزگاری در مورد ظالمانه بودن مرگ پرنده فکر کرده باشد. حالا، همین طور که متوجه می‌شد که امروز وعده‌ی غذایی خوبی خواهند خورد، تمام چیزی که حس می‌کرد احساسی از رضایت بود. او با خودش فکر کرد، چقدر عجیبه که یه شکم خالی می‌تونه زوایای دید رو تغییر بده. در همین حال کمند را از دور گردن پرنده باز کرد و لاشه‌ی کوچک را در کیسه‌ی شکار بدلی‌اش قرار داد. او دوباره تله را درست کرد، بر روی زمین پشت آن چندین دانه‌ی ذرت پاشید، بعد بر روی پاهایش بلند شد، ولی متوجه شد وقتی که زانو زده بود برف آب دار دو لکه‌ی خیس بر روی زانوهایش گذاشته بود، و او اخم کرد. اولین حرکتی در میان درختان پشت سرش حس کرد، بهتر است بگوییم شنید، و شروع به چرخیدن کرد. قبل از این که بتواند حرکتی کند، بسته شدن دستی آهنین را به دور گلویش حس کرد، و همین طور که از ترس نفسش را حبس کرد، دستی با دستکشی خردار که بوی بد دود، عرق و خاک می‌داد به دور دهان و بینی‌اش بسته شد و صدای فریاد کمکش را خفه کرد.

منتظر ادامه‌ی فصول از وبلاگ

Pioneer-group.blogspot.com

باشید.

فصل دوم

آن دو سوار از میان درختان به درون یک بیشه زار مسطح تاختند. این پایین، در دامنه ی کوه های توئتلند، حضور بهار در راه واضح تر از کوهستان های بلندی بود که در پشت سرشان سر به فلک برده بودند. علف های بیشه زار همین حالا هم سبز بودند و تنها تکه هایی گهگاه از برف بر روی زمین وجود داشت، در نقاطی که معمولاً برای بیشتر مدت روز در سایه می ماندند.

یک بیننده ی معمولی ممکن بود به اسب هایی علاقه مند شود که از پشت سر آن دو سوار به دنبالشان می آمدند. از این فاصله حتی ممکن بود آن دو سوار را با تاجر هایی اشتباه بگیرند که امیدوار بودند به عنوان اولین نفرات در عبور از مسیر های کوهستان به سمت اسکاندیا جلو افتاده و این گونه از سود قیمت های بالایی که برای اولین کالاهای تجاری فصل کسب می کردند، لذت ببرند. اما یک نگاه دقیق تر به شما نشان می داد که این مردان تاجر نیستند. آنها جنگجویان مسلح بودند. فرد ریزنقش تر، یک مرد ریشو ملبس به شنلی عجیب و غریب و چند رنگ به رنگ های سبز خاکستری بود که به نظر می رسید همین طور که حرکت می کند آن شل می لرزد و موج برمی دارد. آن مرد کمان بلند زه شده ای داشت که از شانه اش آویزان بود، و تیردانی هم از پیکان ها بر روی قاچ زینش آویزان بود. همراهش مرد جوان و درشت هیکل تری بود. او شل قهوه ای ساده ای پوشیده بود، اما نور خورشیدِ اوایل بهار از روی زره دور گردن و بازوهایش بازتاب می کرد و بر رویشان می درخشید، و غلافی از یک شمشیر بلند از زیر چین های شنلش خودش را نمایش می داد. چیزی که آن تصویر را کامل می کرد، سپر گرد و کوچکی بود که بر پشتش آویزان بود، و با تمثال ناشیانه ای از یک برگ بلوط نشانگذاری شده بود. اسب هایشان نیز مانند خود مردان، مشابه هم نبودند. مرد جوان بر روی یک مادیان بلند قامت سوار بود، اسبی با پاهایی کشیده و بلند، و ران ها و شانه هایی ستبر و قدرتمند، این خلاصه ای از یک اسب جنگی بود. اسب جنگی دومی، که مشکی رنگ بود، با یک افسار هدایت کننده در پشت سر مرد جوان یورتمه می رفت. اسب همراه مرد جوان، به طور قابل توجهی کوچک تر بود، یک اسب سینه ستبر پشمالو، در حقیقت بیشتر شبیه به یک پونی. اما آن اسب خوش بنیه بود و نشانه ای از سرسختی و مقاومت در آن پیکر

مترجم: Pioneer

وجود داشت. اسب دیگری، که شبیه به اولی بود، در پشت سرش یورتمه می‌رفت و به راحتی بارهای اساسی شان برای اقامت و مسافرت کردن را حمل می‌کرد. هیچ افسار هدایت کننده‌ای بر این اسب نبود. آن اسب خودش با حالتی مطیع و فرمان بردار، آنها را دنبال می‌کرد.

هوراس گردن کشید و به بالای بلندترین کوهی که همچون برجی بر بالای سرشان سربلند کرده بود نگاهی انداخت. چشمانش در مقابل انعکاس نور بر روی برف اندکی تنگ شد، برفی که هنوز نیمه‌ی بالایی کوهستان را پوشانده بود و حالا نور خورشید را منعکس می‌کرد. او با چشمانی گشاد شده پرسید:

— منظورت اینه که می‌خوایم از بالای اونا رد بشیم؟

هلت با سری کج و نگاهی مات به او زل زد، با واضح ترین رد یک لبخند. اگر چه، هوراس آن لبخند را ندید، او به بررسی تشکیلات آن کوهستان‌های عظیمی که در مقابلشان قرار داشت، علاقه مند شده بود. رنجر گفت:

— نه از بالاشون. از بین شون.

هوراس متفکرانه اخم کرد.

— یه تونلی چیزی اونجاست؟

هلت به او گفت:

— یه مسیر. یک گذرگاه تنگ و باریک و پر پیچ و خم که وسط دامنه‌های پایینی کوهستان می‌چرخه و ما رو به داخل خود اسکاندیا وارد می‌کنه.

هوراس آن اطلاعات را برای یکی دو ثانیه‌ای هضم کرد. ناگهان هلت دید که شانه‌های هوراس به خاطر فرو بردن نفسش بالا رفت و آن حرکت نشانه‌ای بود بر این موضوع که هنوز پرسش دیگری در راه است. هلت چشمانش را بست، و زمانی را به یاد آورد که به نظر سالیان سال قبل بود، وقتی که تنها بود، و وقتی که زندگی‌اش دنباله‌ای بی پایان از سوال‌ها نبود. و بعد پیش خودش این موضوع را تایید کرد که به طرز غریبی زندگی کنونی‌اش را ترجیح می‌دهد، درست همین گونه که حالا هست.

اگرچه، احتمالاً همین طور که منتظر پرسیده شدن آن سوال بود صدایی غیرعمدی ایجاد کرده بود، به خاطر این که متوجه شد هوراس با حالتی محکم و مصمم لب‌هایش را به هم دوخت. واضح بود که هوراس واکنشش را حس کرده و تصمیم گرفته بود که با پرسشی دیگر مزاحم هلت نشود. بهر حال، نه در زمان حال. که این حالت هلت را در سردرگمی غریبی رها کرد. چون حالا که آن سوال پرسیده نشده بود نمی‌توانست جلوی کنجکاویش را بگیرد که آن سوال چه بوده است. ناگهان حسی سرزنش‌گر برای خراب کردن اوقات آن صبح در ذهنش ایجاد شد. سعی کرد که آن احساس را نادیده بگیرد، اما آن حس کنار نمی‌رفت. و برای

مترجم: Pioneer

اولین بار به نظر می‌رسید هوراس توانسته بر نیاز غیر قابل کنترلش برای پرسیدن سوالی که به ذهنش خطور کرده بود پیروز شود.

هلت یکی دو دقیقه ای منتظر ماند، اما به جز صدای افسار اسب‌ها و صدای کشیده شدن آنها بر روی چرم زین‌ها صدای دیگری در کار نبود. سرانجام رنجر سابق نتوانست بیشتر از این تاب بیاورد.

— چی شده؟

به نظر می‌رسید آن پرسش از درونش با حالتی انفجار گونه بیرون آمد، خشمگین تر از آن چه که قصد آن را داشت. مادیان هوراس که ترسیده بود، از ترس از جا پرید و چند گامی از پهلوی عقب کشید. هوراس همین طور که اسبش را آرام می‌کرد و آن را تحت کنترل می‌گرفت، نگاهی پر از رنجش به همراه بزرگسالی انداخت. او از هلت پرسید:

— چی شده؟

و مرد ریزنقش اشاره‌ای از روی خشم انجام داد. او با لحنی تند گفت:

— این همون چیزیه که می‌خوام بدونم. چی شده؟

هوراس به او زل زد. به وضوح آن نگاه، از آن نگاه‌هایی بود که به کسی که به نظر عقلش را از دست داده است این گونه نگاه می‌کنید. و آن نگاه کاری برای بهبود خشم تند و رو به افزایش هلت انجام نداد. هوراس، که حالا کاملاً سردرگم شده بود، پرسید:

— چی شده؟

هلت که از خشم دود از کله اش بلند شده بود گفت:

— این قده طوطی وار حرفام رو تکرار نکن! از تکرار حرفام دست بردار! من پرسیدم، چی شده... پس تو

در جواب ازم نپرس چی شده، فهمیدی؟

هوراس برای یکی دو ثانیه‌ای در مورد آن سوال فکر کرد، بعد با حالت متفکرانه ی خودش جواب داد:

— نه.

هلت نفس عمیقی کشید، ابروهایش به سختی درهم فرو رفت، و در زیر آنها چشمانش از خشم می‌درخشید. اما قبل از این که بتواند حرف بزند هوراس بر او پیش دستی کرد. او گفت:

— چی شده که تو ازم پرسیدی چی شده؟

بعد در حالی که فکر می‌کرد چطور سوالش را واضح تر بیان کند اضافه کرد:

— یا بهتره اون رو طور دیگه ای بگم، چرا ازم پرسیدی چی شده؟

هلت که خودش را با خودداری عظیمی کنترل می‌کرد و هیچ لاپوشی هم نمی‌کرد، با صراحت تمام گفت:

— تو می‌خواستی یه چیزی بپرسی.

مترجم: Pioneer

هوراس اخم کرد.

– می خواستم چیزی بپرسم؟

هلت سری به تایید تکان داد.

– آره، دیدم که برای پرسیدن سوالت نفست رو فرو بردی.

هوراس گفت:

– می فهمم. و اون سوال چی بود؟

برای یکی دو ثانیه هلت لال شده بود و نمی دانست چه بگوید. او دهانش را باز کرد و دوباره آن را بست و سرانجام قدرتش را برای حرف زدن به دست آورد. او گفت:

– برای همین من ازت پرسیدم چی شده. وقتی گفتم چی شده، داشتم می پرسیدم که چی می خواستی بپرسی.

هوراس جواب داد:

– من نمی خواستم بپرسم چی شده.

و هلت با سو ظن به او خیره شد. به ذهنش خطور کرد که هوراس می تواند با او شوخی کرده و او را به طور عظیمی دست انداخته باشد، این که هوراس داشت در دلش به او می خندید. هلت می توانست به او بگوید که این حرکت خوبی نخواهد بود. رنجرها افرادی نبودند که وقتی به آنها می خندید برداشتی مهربانانه از آن داشته باشند. او چهره ی گشاده و چشمان بی ریای آن پسر را بررسی کرد و پیش خودش تصمیم گرفت که سوظنش بیمارگونه و بی اساس است.

– پس آیا ممکنه من از اون کلمه یه بار دیگه استفاده کنم، چی می خواستی ازم بپرسی؟

هوراس یک بار دیگر نفشش را به درون سینه اش فرو برد و بعد مکث کرد. او گفت:

– فراموش کردم. داشتیم در مورد چی حرف می زدیم؟

هلت زیر لب گفت:

– مهم نیست.

و با سقلمه ای ابلارد را تازاند تا چند گامی از همراهش پیش افتد.

گاهی رنجر می توانست باعث سردرگمی شود، و هوراس با خودش فکر کرد که بهتر است کل مکالمه را فراموش کند. با این حال، همان گونه که اغلب اتفاق می افتد، لحظه ای که از تلاش برای به یاد آوردن آن فکر دست برداشت، فکری که او را برای سوال کردن به فعالیت واداشته بود، آن سوال دوباره به میان افکارش پرید. او با صدای بلندی از هلت پرسید:

– راه های زیادی اونجا هست؟

رنجر افسار اسبش را برگرداند تا به او نگاه کند. او پرسید:

— چی؟

هوراس به طرز عاقلانه ای تصمیم گرفت که آن حقیقت را نادیده بگیرد که داشتند با استفاده دوباره‌ی آن کلمه به قلمروی خطرناکی وارد می‌شدند. او به کوهستان‌هایی که با اخم بر بالای سرشان ایستاده بودند اشاره کرد.

— از وسط کوه‌ها. راه‌های زیادی برای وارد شدن به اسکاندیا از وسط کوه‌ها وجود داره؟

هلت لحظه‌ای نحوه‌ی گام برداشتن ابلارد را کنترل کرد و اجازه داد تا مادیان هوراس به آنها برسد و دوباره حرکت ابلارد را به حالت اول برگرداند. او گفت:

— سه یا چهار تا.

هوراس پرسید:

— بعدش اسکاندی‌ها برای اونا نگهبان نداشتن؟

به نظر منطقی می‌رسید که آن مسیرها نگهبان داشته باشند. هلت جواب داد:

— البته که نگهبان دارن. اون کوه‌ها خطوط اصلی دفاعی اسکاندی‌ها رو تشکیل می‌دن.

— پس چه نقشه ای ریختی که بتونیم از کنار اونا رد بشیم؟

رنجر مکشی کرد. این سوالی بود که از وقتی که از شتو مانتسمبر به راه افتاده بودند به ذهنش فشار آورده بود. اگر خودش تنها بود، هیچ مشکلی برای عبور از کنار آنها بدون دیده شدن وجود نداشت. اما با همراهی هوراس، و با همراهی یک اسب جنگی بزرگ و سرزنده، آن مسئله مشکلتر بود. او چند نقشه داشت، اما هنوز هیچ کدام از آنها را انتخاب نکرده بود. او گفت:

— یه فکری براش می‌کنم.

و هوراس با حالتی متفکرانه سری به تایید تکان داد، او مطمئن بود که هلت حقیقتاً فکری برایش خواهد کرد. در دنیای هوراس، این چیزی بود که رنجرها به بهترین وجه انجام می‌دادند و بهترین چیز برای یک کارآموز جنگاور این می‌توانست باشد که اجازه دهد که رنجرها به فکر کردن ادامه دهند، در حالی که یک جنگاور باید مراقب می‌بود در طی مسیر هر کسی که نیاز بود ضربه‌ای نوش جان کند، آن ضربه را دریافت کند. او به راحتی بر روی زینش نشست، از نقشش در زندگی راضی و خشنود بود.

فصل سوم

ارک استارفلاوور^۱، کاپیتان ولف شیپ، یکی از جارل های ارشد جنگ اسکاندی ها، از میان کلبه‌ی چوبی سقف کوتاه به سمت سرسرای بزرگ می‌رفت. صورتش همین طور که می‌رفت با اخم درهم بود. با توجه به فصول تاخت و تاز بهاری پیش رو کارهای زیادی برای انجام دادن داشت. کشتی‌اش نیاز به تعمیرات و بازسازی داشت. مهمتر از اینها، آن کشتی نیاز به میزان سازی دقیق برای جهت باد داشت که تنها در چند روز دریا می‌توانست آن را موجب شود. حالا این احضار شدن از جانب رنیاک نشانه‌ای بدشگون برای برنامه‌هایش بود؛ به خصوص چون آن احضاریه توسط واسطه‌ی بورس، هیلفن ابرجارل یا مدیر رنیاک، به دستش رسیده بود. اگر بورس در این ماجرا درگیر بود، معمولاً معنی‌اش این بود که رنیاک وظایف کوچکی برای ارک در نظر داشت که باید به دنبالشان می‌رفت. کاپیتان ولف شیپ به تلخی با خودش فکر کرد: *یا چند تا از اون کارای نه چندان کوچیک.*

خیلی وقت بود که صرف صبحانه تمام شده بود، به همین خاطر وقتی او به سرسرا رسید تعداد اندکی از خدمتکاران در حال تمیز کردن آنجا بودند. در انتهای دیگراتاق، یک میز چوب کاج زمخت که در یک طرف صندلی بلند رنیاک قرار داشت— یک صندلی چوب کاج خیلی بزرگ که جایگاهی مانند یک تخت پادشاهی را برای فرمانروای اسکاندی‌ها فراهم می‌کرد. رنیاک و بورس بر روی آن میز نشسته بودند و سرشان را بر روی دسته‌ای از طومارهای خم کرده بودند. ارک آن طومارها را می‌شناخت. آنها اظهارنامه‌های مالیاتی از شهرها و استان‌های سرتاسر اسکاندیا بودند. رنیاک به خاطرشان آزرده خاطر بود. و از طرفی بورس، زندگی‌اش کاملاً توسط آنها احاطه شده بود. بورس با اظهارنامه‌های مالیاتی نفس می‌کشید، با آنها می‌خوابید و در موردشان رویا می‌دید، و بد به حال آن جارل محلی که در تلاش بود تا رنیاک را فریب دهد و یا ادعایی کند که نمی‌توانست از زیر نگاه تیزبین بورس عبور کند.

^۱ - ERAK STARFOLLOWER

ارک دو دو تا چهارتا کرد و به آرامی آهی کشید. با توجه به این دو حقیقت، احضار شدنش و توده ای از اظهارنامه های مالیاتی بر روی میز، تنها نتیجه گیری نزدیک به حقیقت که می توانست از بینشان بیرون بکشد این بود که به مأموریت دیگری برای گرفتن مالیات فرستاده می شد.

جمع آوری مالیات چیزی نبود که ارک از آن لذت ببرد. او یک مهاجم و یک گرگ دریا بود، یک دزد دریایی و یک جنگجو. بنابراین خصوصیات درونی اش بیشتر به سمت معترضان و کسانی که مالیات نمی دادند بود تا به سمت ابرجارل و هیلفمن مشتاق تر که ایش. بدبختانه، در موقعیت های قبلی که ارک برای جمع آوری مالیات های پرداخته نشده و یا موعد گذشته فرستاده شده بود، به خاطر منافع خودش، خیلی موفقیت آمیز عمل کرده بود. حالا، هر وقتی که کوچکترین ردی در مورد مقدار بدهی مالیاتی از یک دهکده و یا استان وجود داشت، بورسا به طور خودکار نام ارک به عنوان راه حل آن مسئله به ذهنش خطور می کرد.

حالت ارک و برخوردش با آن شغل، اوضاع را بدتر کرده بود و تنها به حس اشتیاق رنیاک و بورسا افزوده بود. خسته از آن وظیفه و برخورد با آن شغل به عنوان چیزی آزاردهنده و تحقیر کننده، ارک را مطمئن می کرد که تا حد امکان وقت اندکی برای آن کار صرف بکند. بحث های مکارانه و ریاکارانه، و یا مقادیر بدهی دوباره محاسبه شده بعد از تمام نتیجه گیری هایی که پذیرفته شده و مورد موافقت واقع شده بود، چیزهایی بود که برای ارک مفهومی نداشت. ارک برای یک جریان مستقیم تر انتخاب می شد، جریانی که شامل بازداشت و بازجویی فرد، و قرار دادن یک تبرزین دو سر درست در زیر چانه آن فرد می شد، و اگر تمامی مالیات ها، هر سکه از آن، فوراً پرداخت نمی شد، آن جریان منجر به تهدید آن فرد به ضرب و شتم می شد.

شهرت ارک به عنوان یک جنگجو در سرتاسر اسکاندیا شناخته شده بود. برای دوری از رنجاندنش، هرگز از او خواسته نشده بود که به خاطر تهدیداتش توانی پس دهد. آن متمردان که او را ملاقات می کردند بدون کوچکترین بحث، درگیری، مکث و یا بی میلی، تمام و کمال مقدار بدهی شان را پرداخت می کردند، حتی اغلب اندکی بیشتر، بدین خاطر که هرگز وارد بحث و مناقشه با او نشوند.

آن دو مرد در کنار میز سر بلند کردند و وقتی ارک از میان میزها به سمت انتهای اتاق می رفت به او نگاه کردند. سرسرای بزرگ برای بیشتر از یک هدف خاص ساخته شده بود. اینجا جایی بود که رنیاک و رفقای نزدیکش غذای شان را صرف می کردند. اینجا همین طور مرکز تمام مهمانی ها و گردهمایی های رسمی در تقویم خشن و آماده ی جامعه ی اسکاندیا بود. و یک فضای کوچک و باز برای رنیاک و بورسا که اخیراً اظهارنامه های را مطالعه می کردند، که آن مکان همین طور دفتر کار رنیاک هم بود. آن جا کاملاً خصوصی نبود، چون هر عضوی از شورای درونی و خارجی جارل ها در هر زمانی از روز می توانست وارد سرسرا شود. اما رنیاک نیاز آنچنانی به حریم خصوصی نداشت. او آشکارا فرمانروایی می کرد و تمام خط مشی دستوراتش به جهان به تفصیل بیان می شد. بورسا گفت:

— آه، ارک تو اینجایی.

و نه برای اولین بار، ارک با خودش فکر کرد که هیلفمن به بیان حقایق آشکار و مبرهن عادت دارد. او با لحن تسلیمی پرسید:

— این بار کیه؟

او می دانست که تلاش برای بحث کردن برای برکناری از این ماموریت هیچ کاربردی ندارد، بنابراین بهتر بود با آن کنار بیاید. با کمی شانس، آن شهر می توانست یکی از شهرهای کوچک کنار ساحل باشد، و حداقل می توانست به طور همزمان شانس برای کار کردن بر روی ولف شپ و ساماندهی ملوانانش داشته باشد. ابرجارل به او گفت:

— استکارگ^۱.

و امیدهای ارک به خاطر بدست آوردن چیزی مفید در این ماموریت به هیچ تبدیل شد. استکارگ در انتهایی ترین قسمت شرقی کشور قرار داشت. آنجا یک زیستگاه کوچک در انتهایی ترین قسمت کوهستان بود که ستون فقرات ناهموار و زمخت اسکاندیا را تشکیل می دادند و تنها راه های عبوری، عبور از بالای خود کوهستان ها بود و یا رد شدن از میان یکی از آن مسیرهای پر پیچ و خم که در میان آن کوهستان ها راه می پیمود. در بهترین شرایط، این ماموریت معنایش یک سفر رفت و برگشت ناراحت کننده با یک پونی به آن مکان بود، روشی از حمل و نقل که ارک از آن متنفر بود. همین طور که در مورد محدوده ی کوهستانی فکر می کرد، کوهستان هایی که در پشت هلشام سر بلند کرده بود، خاطره ای سریع از دو برده ی آرالوئی به یادش آمد که چند ماه قبل به آنها کمک کرده بود تا فرار کنند. کنجکاو بود بداند چه بلایی بر سرشان آمده است، آیا توانسته اند به آن کلبه ی کوچک شکار در بالای کوهستان برسند و آیا توانسته اند از چند ماه آخر زمستان جان سالم به در برند. ناگهان متوجه شد که بورس و رنیاک هر دو منتظر واکنش هستند. او تکرار کرد:

— استکارگ؟

رنیاک با بی صبری سری به تایید تکان داد. ابرجارل گفت:

— مالیات سه ماهه شون موعده ش گذشته. می خوام بری و اونا رو بتکونی.

ارک متوجه شد رنیاک نمی تواند وقتی که در مورد مالیات و بازپرداخت ها صحبت می کند، کاملاً تاللو حرص و آزی که در میان نگاهش می آمد را پنهان کند. ارک نتوانست جلوی خروج آهی از سر خشم را بگیرد. او گفت:

— احتمالاً بیشتر از یه هفته یا یه کمی بیشتر از موعده ش نگذشته.

اما رنیاک نمی خواست عقیده اش را عوض کند و سرش را با خشم تکان داد. او فریاد کشید:

^۱ - Ostkrag

- ده روز! و این اولین بار نیست! من قبلاً به اونا هشدار دادم، مگه نه، بورسا؟
و به سمت هیلفمن برگشت که داشت سرش را به تایید و موافقت تکان می داد. بورسا گفت:
- جارل بخش استکارگ، استن دست چکشی^۱.
- مثل این که این توضیح کافی بود. ارک با نگاهی خالی به او خیره شد. بورسا با طعنه ای استادانه ادامه داد:
- باید صدایش کنن استن دست چسبی^۲. بازپرداخت های مالیاتی قبل از این هم به انگشتاش چسبیدن و حتی وقتی مالیات کامل پرداخت شدن اون مرد همیشه اونقدر منتظرمون می ذاره تا تاریخ موعدهش سر برسه. وقتشه یه درسی بهش بدیم.
- ارک با اندکی تمسخر لبخندی حواله ای آن هیلفمن ریزاندام و بی عضله کرد. ارک با خودش فکر کرد، بورسا کاملاً می تونه یه آدم مزدور و تهدید کن باشه - اما وقتی که کس دیگه ای در دسترس باشه تا اون تهدیدها رو عملی کنه. ارک پیشنهاد کرد:
- منظورت اینه که وقتشه من یه درسی بهش بدم؟
اما بورسا توجهی به لحن طعنه آمیز ارک نکرد. او با سرخوشی گفت:
- دقیقاً!
- اگرچه، رنیاک اندکی حساس تر و باهوش تر بود. او گفت:
- همه ی اینا به کنار، اون پول منه ارک.
- و بیشترین حد جسارت و کج خلقی در لحن صدایش مشهود بود. ارک با حالتی محکم به او خیره شد. برای اولین بار متوجه شد که رنیاک دارد پیر می شود. حالا موهای قرمز آتشینش کمرنگ و خاکستری شده بودند. این باعث شوک و حیرت ارک شد. مطمئناً ارک حس نمی کرد که دارد پیر می شود، با این حال رنیاک خیلی بزرگتر از او نبود. حالا می توانست متوجه تغییرات دیگری در ابرجارل شود که او را از این حقیقت آگاه می کرد. آرواره رنیاک درشت تر و دور کمرش ضخیمتر شده بود. ارک کنجکاو بود بداند آیا او هم دارد تغییر می کند یا نه. ارک پیشنهاد کرد:
- زمستون امسال زمستون سختی بود. شاید مسیرها هنوز بسته ست. هنوز یه عالمه برف از کوران آخری روی زمینه.
- او به سمت نقشه ی بزرگ اسکاندیا رفت که در پشت میز رنیاک بر روی دیوار به نمایش درآمده بود. استکارگ را یافت و با انگشت اشاره اش آن راه را به سمت نزدیک ترین مسیر دنبال کرد. او تقریباً با خودش گفت:

^۱ - Sten Hammerhand
^۲ - Gluehand

- مسیر مار. این غیر ممکن نیست که اون همه برف آخری و ذوب ناگهانی برفا در اینجا باعث ریزش خاک و لغزش جاده بشه.
- او به سمت بورسا و رنیاک برگشت و آن موقعیت را بر روی نقشه برایشان مشخص کرد. او پیشنهاد کرد:
 - شاید قاصدشون هنوز نتونسته از اون مسیر بگذره؟
- رنیاک سرش را به شدت تکان داد و دوباره ارک کج خلقی او را حس کرد، یک کج خلقی آزاردهنده که به نظر می‌رسید این روزها رنیاک را در چنگش گرفته، درست وقتی که اراده اش مورد مخالفت واقع می‌شد یا قضاوت‌هایش مورد پرسش قرار می‌گرفت. او با کله شقی گفت:
 - اون استنه، این رو می‌دونم. اگه کس دیگه ای بود ممکن بود باهات موافقت کنم، ارک.
- ارک سری به تایید تکان داد، در حالی که تماماً می‌دانست که آن حرفها دروغ بود. رنیاک به سختی با کسی موافقت می‌کرد، آن هم اگر آن کار به معنای تغییر موقعیتش بود.
- برو اونجا و پول رو از اون بگیر. اگه بحث کرد، بازداشتش کن و با خودت بیارش اینجا. در حقیقت حتی اگه بحث نکرد بازداشتش کن و بیارش اینجا. بیست تا مرد با خودت ببر. می‌خوام اون آدم یه نمایش واقعی از قدرت رو ببینه. حالم بده چون این جارل‌های کوچولو باعث می‌شن احمق جلوه کنم. ارک با اندکی حیرت به او نگاه کرد. بازداشت یک جارل در کلبه‌ی خودش چیزی نبود که سبک شمرده شود- مخصوصاً برای چنین گناه کوچکی، گناهی مثل دیر شدن بازپرداخت مالیات. در میان اسکاندی‌ها بهانه‌های مالیاتی اکثراً الزام آور تلقی می‌شد. این بیشتر شبیه نوعی بازی بود. اگه به تله می‌افتادید، پول را پرداخت می‌کردید و این انتهای بازی بود. ارک نمی‌توانست به یاد آورد که هیچ کسی شرم بازداشت را به خاطر این حساب و کتاب تایید کرده باشد. او به آرامی گفت:
 - ممکنه اون کار عاقلانه نباشه.
- رنیاک به او نگاهی کرد و بعد چشمانش حساب‌های پراکنده بر روی میزِ مقابل ارک را بررسی کرد. او با حالت رئیس مابانه‌ای گفت:
 - من تصمیم می‌گیرم که چه چیزی عاقلانه ست. من ابرجارلم، نه تو.
- آن کلمات اهانت آمیز بودند. ارک یک جارل ارشد بود و با توجه به رسوم خیلی قدیمی او حائز این شرط بود که نظرش مورد توجه واقع شود حتی اگر نظراتش احتمالاً با نظرات رهبرش متضاد بود. او با گاز گرفتن لبانش تلافی تندی که بر روی آنها گسترده شده بود را عقب راند. هیچ سودی در عصبانی کردن بیشتر رنیاک نبود، آن هم وقتی او در چنین حالتی بود، او به آرامی گفت:

- می دونم که شما ابرجارل هستین، رنیاک. اما استن در منطقه‌ی خودش یه جارله و اون حتی ممکنه یه دلیل معتبر و کامل برای دیرکرد بازپرداختش داشته باشه. بازداشت اون با چنین شرایطی ممکنه که باعث خشم و عصبانیت غیر ضروری بشه.
- چشمان رنیاک حالا باریک شده بود و چهره اش با خشم اشباع شده بود.
- بهت دارم می‌گم اون همچین چیزی نداره، چیزی که داری اون رو "دلیل معتبر" می‌خونی. لعنت بهش! اون یه دزد و یه متمرده، و لازمه که برای دیگران مایه عبرت بشه.
- ارک در حالی که سعی می‌کرد برای آخرین بار دلیلی بیاورد شروع به حرف زدن کرد:
 - رنیاک ...
- این بار بورس بود که حرفش را قطع کرد. او فریاد کشید:
- جارل ارک شما دستوراتتون رو دارین! حالا همون طوری که بهتون دستور داده شده عمل کنین! و ارک با عصبانیت برگشت تا با او روبرو شود.
- من دستورات ابرجارل رو دنبال می‌کنم، نه دستورات تو رو هیلفمن.
- بورس متوجه اشتباهش شد. او یکی دو قدمی به عقب برگشت و مطمئن شد که آن میز محکم کاملاً بین او و ارک باشد. نگاهش را از آن مرد برگرفت و سکوتی زشت در آن فضا به وجود آمد. سرانجام گویا رنیاک متوجه شد که کمی عقب نشینی ممکن است لازم باشد - اگر چه نه به مقدار خیلی زیادی. او با کج خلقی گفت:
- ببین ارک فقط برو و اون مالیات‌ها رو از استن بگیر. و اگه اون با قصد خاصی از پرداختش خودداری کرد اون رو در بازگشت با خودت بیارش. خیلی خب؟
- ارک پافشاری کرد:
- و اگه اون دلیل معتبری ارائه کرد؟
- ابرجارل دستش را با حالت تسلیم تکان داد.
- اگه اون دلیل معتبری داشت می‌تونن تنه‌اش بذاری. این راضیت می‌کنه؟
- ارک سری به تایید تکان داد. او موافق بود:
- تحت اون شرایط باشه.
- ارک راه فراری را که به دنبالش بود به دست آورده بود. تا جایی که متوجه شده بود چیزی که باعث آزار رنیاک شده بود چیزی بیشتر از یک دلیل معتبر برای پرداخت نکردن مالیات در سر رسیدش بود. ارک با خودش فکر کرده، یادش باشه، ممکنه مجبور بشی وقتی که بدون بازداشت استن برگشتی راه دیگه‌ای برای گفتنش پیدا کنی.

فصل چهارم

ویل با تکانی از خواب پرید. او در زیر آفتاب بر لبه‌ی ایوان نشسته بود و متوجه شد که احتمالاً چرت می‌زده است. با حالت افسرده‌ای در مورد این فکر کرد که این روزها چه قدر از زمانش را در خواب می‌گذارند. اونلین گفته بود همین طور که در حال بازیابی قدرت بدنیش است انتظار این حالت می‌رود. ویل فکر می‌کرد که حق با اونلین است. اما این معنی‌اش این نبود که از این حالت خوشش می‌آید. همین طور این حقیقت هم در این جریان موثر بود که کار بسیار اندکی در کلبه برای انجام دادن بود، جایی که از زمان فرارشان از پایگاه اسکاندی‌ها زمانشان را آنجا سپری می‌کردند.

امروز ظروف صبحانه یشان را شسته و خشک کرده بود، بعد رختخواب‌ها و چند تکه‌ای از مبلمان داخل کابین را مرتب کرده بود. آن کارها کمتر از نیم ساعت وقتش را گرفته بود، به همین خاطر، او در آلونک پشت کلبه پونی را قشو کرده بود تا وقتی که پوست پونی می‌درخشید. پونی با حیرتی شگرف به ویل و بعد به خودش نگاه کرده بود. ویل حدس می‌زد که در گذشته هیچ کسی این قدر وقت برای مرتب کردن ظاهر پونی خرج نکرده بود. بعد از آن ویل بی‌هدف به دور کابین و فضای باز کوچک دورش قدم زده بود، و آن تکه‌هایی از علف‌های قهوه‌ای خیس بر روی زمین را بررسی کرد که در میان پوشش برف شروع به خودنمایی کرده بودند. فکر بیهوده‌ای برای ساختن تعداد بیشتری تله در ذهن داشت که آن را دور انداخت. آنها همین حالا هم بیشتر از آن حدی که نیاز داشتند، تله داشتند.

با احساس خستگی، کسالت و بی‌مصرفی، بر روی ایوان نشست و منتظر اونلین شد تا برگردد. در همین لحظه احتمالاً تحت تاثیر گرمای خورشید خوابش برده بود. او متوجه شد که گرما خیلی وقت بود که از بین رفته بود. خورشید کاملاً از روی بیشه‌زار عبور کرده بود و کاج‌ها سایه‌های درازی بر روی کابین انداخته بودند. او پیش خودش تخمین زد، به حتم / واسط بعد از ظهره. اخمی بر روی پیشانی‌اش نشست. اونلین خیلی قبل‌تر از ظهر رفته بود تا تله‌ها را چک کند. حتی با توجه به این حقیقت که هر بار خطوط تله گذاری را از کابین دورتر و

دورتر کرده بودند، اونلین تا حالا برای رسیدن به آن تله‌ها، چک کردنشان و برگشت به کلبه وقت کافی داشت. او به حتم حداقل سه ساعتی می‌شد که رفته بود- احتمالاً بیشتر.

مگر اینکه او برگشته و دیده بود که ویل خواب است، و تصمیم گرفته بود تا او را بیدار نکند. ویل، در حالی که مفصل‌های خشک شده‌اش اعتراض می‌کردند، ایستاد و درون کابین را چک کرد. هیچ نشانه‌ای از برگشت اونلین در کار نبود. کیسه‌ی شکار و شل پشمی ضخیم اونلین هنوز آنجا نبودند. اخم ویل روی پیشانی‌اش وسیعتر شد و او شروع به قدم زدن در آن بیشه زار کوچک کرد، درحالی که کنجکاو بود بداند چه کاری باید انجام دهد. آرزو می‌کرد که ای کاش دقیقاً می‌دانست چند وقت است که اونلین رفته، و در دل خودش را برای خوابیدن سرزنش می‌کرد. در عمیق‌ترین نقطه‌ی درونش، تشویشی مبهم می‌جوشید، و کنجکاو بود بداند چه بر سر همراهش آمده است. او احتمالات را بررسی کرد.

ممکن بود گم شده باشد، و حالا در میان درختان کاج پوشیده در برف و درهم قدم می‌زند و سعی دارد تا راهش به سمت کابین را پیدا کند. ممکن بود، اما بعید بود. ویل مسیرهای ختم شده به خطوط تله‌گذاری‌هایشان را با نشانه‌های واضحی نشان‌گذاری کرده بود و اونلین می‌دانست کجا به دنبال آن نشانه‌ها باشد. شاید زخمی شده بود؟ ممکن بود سقوط کرده باشد. یا قوزک پایش پیچ خورده باشد. مسیرهای آنجا ناهموار و در بعضی جاها شیب‌های تند داشتند و این امکانی محتمل بود. حالا ممکن بود جایی زخمی دراز کشیده باشد و قادر نباشد راه برود، و تنها در میان برف گیر افتاده باشد، با بعد ازظهری که داشت به سمت شب می‌رفت.

احتمال سوم بدتر بود: اونلین با کسی روبه رو شده بود. هر کسی که اونلین در این کوهستان با او برخورد می‌کرد به احتمال زیاد یک دشمن بود. شاید توسط اسکاندی‌ها دوباره دستگیر شده بود. همین طور که در مورد آن فکر می‌کرد نبضش لحظه‌ای تندتر شد. ویل می‌دانست که اسکاندی‌ها ترحم اندکی به یک برده فراری نشان خواهند داد. و با اینکه ارک قبلاً به آنها کمک کرده بود، بعید بود که دوباره کار بیشتری انجام دهد- حتی اگر موقعیتی به دست می‌آورد.

همین طور که داشت این احتمالات را بررسی می‌کرد، شروع به حرکت به اطراف کابین کرده بود و چیزهایی را برای آماده شدن برای رفتن به دنبال اونلین جمع آوری می‌کرد. او یکی از پوست‌های آبشان را از سطل آب نه‌ری که هر روز به کابین می‌آورد پر کرد و یک کیسه را پر از چند تکه گوشت سرد کرد. او بند چکمه‌های پیاده‌روی‌اش را محکم کرد و به سرعت انتهایشان را به دور پاهایش بست، تقریباً تا بالای زانویش، و از روی میخکوب پشت در پوستینش را برداشت.

ویل با خودش فکر کرد، در میان تمامی آنها دومین احتمال امکانش بیشتر بود. این امکان که اونلین جایی مجروح شده بود و قادر نبود راه برود. او متوجه شد در واقع این امکان که اونلین دوباره به دام اسکاندی‌ها

افتاده باشد احتمالش خیلی ناچیز بود. هنوز خیلی زود بود تا مردم در این فصل در اطراف کوهستانها رفت و شد کنند. تنها فصل مناسب برای رفتن به کوهستان فصل شکار بود. و هنوز خیلی بعید بود که مبارزه با خطر گذر از میان توده‌های سنگین برف ارزش داشته باشد، برف سنگینی که در خیلی از قسمت‌های کوهستان مسیرها را مسدود کرده بود.

نه، در میان تمام آن احتمالات این خیلی محتمل بود که اونلین در امان باشد، اما ناتوان از حرکت. و این امکان معنایش این بود که به طور منطقی ویل می‌بایست به پونی افسار زده و آن را زین کند، و همین طور که رد اونلین را دنبال می‌کند او را با خودش ببرد تا بتواند وقتی که اونلین را پیدا کرد، او را سوار بر پونی به کابین برگرداند. هیچ شکی نداشت که او را پیدا خواهد کرد. ویل همین حالا هم یک ردگیر ماهر بود، اگر چه مهارتش هرگز نزدیک به مهارت هلت و گیلن نبود، ولی ردگیری یک دختر در منطقه‌ای پوشیده از برف اساساً مسئله‌ای ساده‌ای بود.

و هنوز ... او مایل نبود که پونی را با خودش ببرد. اسب کوچک صدای غیرضروری ایجاد می‌کرد و یک شک و دودلی آزاردهنده به ویل می‌گفت که باید با احتیاط این کار را انجام دهد. غیرمعمول بود که اونلین با غریبه‌ها روبه رو شده باشد، اما این حالت غیرممکن نبود.

ممکن بود عاقلانه‌تر باشد تا مخفیانه سفر کند، تا وقتی که کاملاً از موضوع سردرآورد. و همین طور که داشت تصمیم می‌گرفت، پتوهای رختخواب‌هایشان را برداشت و آنها را لوله کرد و بست تا بتواند بر روی شانه‌هایش آویزان‌شان کند. احتمالاً لازم بود که شب را در فضای باز بگذراند و بهتر بود تا آماده باشد. او یک سنگ چخماق و یک تکه فولاد از کنار شومینه برداشت و آنها را در یکی از جیب‌هایش انداخت.

سرانجام آماده بود تا برود. در کنار در ایستاد و نگاه آخر را به دور و بر کابین انداخت تا ببیند آیا چیز دیگری هم ممکن است به کارش بیاید یا نه. کمان شکار کوچک و تیردان پیکان‌ها در کنار چهارچوب در تکیه داده شده بودند. به یک آن، او آنها را برداشت و تیردان را با پتوهای لوله شده بر روی پشتش آویزان کرد. بعد فکر دیگری به ذهنش خطور کرد و به سمت شومینه رفت. یک چوب نیم سوخته را از میان خاکسترهای شومینه برداشت. بر روی بیرون در با حروف کج و معوجی نوشت: *رفتم دنبال تو. همین جا منتظر بمون.*

همه‌ی اینها به کنار، ممکن بود که اونلین بعد از این که او می‌رفت به آنجا برگردد، و ویل می‌خواست مطمئن شود که اونلین بی‌فکرانه بیرون نیاید و زمانی که او سعی داشت اونلین را پیدا کند، اونلین هم در تلاش باشد تا او را پیدا کند.

چند ثانیه‌ای طول کشید تا کمان را زه کرد. صدای هلت در میان گوش‌هایش پیچید: *یه کمان زه نشده درست مثل یه چیز اضافه در اسباب و وسایله. یه کمان زه شده یه اسلحه ست.*

ویل با تحقیر به کمان خیره شد. او با خودش فکر کرد خیلی شبیه به یه /اسلحه نیست. اما آن کمان و چاقوی کوچک داخل کمربندش تمام چیزی بود که او داشت. به سمت لبه‌ی بیشه‌زار رفت و رد پای واضح اونلین را بر روی برف پیدا کرد. ردپایش به خاطر آفتاب بهاری صبح محو شده بودند، اما هنوز ردشان پیدا بود. او با راه رفتنی محکم و سریع به داخل جنگل رفت.

همین طور که مسیر اونلین به سمت مسیرهای بالایی کوهستان می‌پیچید به راحتی آن را دنبال می‌کرد. خیلی نگذشته بود که حالت گام برداشتنش سرعت و حالت محکم اولیه را از دست داد، و حالا او داشت قدم می‌زد و همین طور که راه می‌رفت به سختی نفس می‌کشید. ویل متوجه شد که هنوز در شرایط بدی است. روزگاری او می‌توانست آن حرکت سریع را برای ساعت‌ها ادامه دهد. حالا بعد از کمتر از بیست دقیقه به هن افتاده بود و داشت از پا در می‌آمد. با بیزاری سرش را تکان داد و به دنبال کردن ردپاها ادامه داد.

البته دنبال کردن ردپاها همین حالا هم آسان بود چون او نقشه‌ی خوبی از مسیری که اونلین دنبال کرده بود در ذهن داشت. در چند روز گذشته ویل به اونلین کمک کرده بود تا تله‌ها را دوباره جا به جا کنند. او به یاد آورد که در آن زمان به نحو راحت تری به آنجا رفته بودند، و مرتب در مسیر استراحت کرده بودند، برای این که او خسته نشود و از پا در نیاید. اونلین دوست نداشت اجازه دهد که ویل آن قدر پیاده‌روی کند، اما انجام آن کار اجتناب ناپذیر بود. اونلین هیچ ایده‌ی واقعی در این مورد نداشت که چطور تله‌ها را جاهایی کار بگذارد که بهترین موقعیت ممکن را برای به دام انداختن شکارهای کوچک به دست آورند. این یکی از مهارت‌های ویل بود. او می‌دانست که چطور به دنبالشان باشد و نشانه‌های کوچکی را تشخیص دهد که به او نشان می‌دادند کجا خرگوش‌ها و پرنده‌ها رفت و آمد می‌کنند و کجا آن حیوانات بدون هیچ نگرانی سرهایشان را وارد حلقه‌های تله می‌کنند.

آن صبح حدود چهل دقیقه‌ای وقت برده بود تا اونلین به اولین خطوط تله‌گذاری برسد. ویل آن مسیر را یک ساعت و ربع طی کرد و در طی مسیر مرتب زمان برای استراحت می‌گذاشت، و توقف می‌کرد تا نفسش بالا بیاید. او از آن توقف‌ها منزعج بود، و می‌دانست آنها به قیمت نور و روشنایی روز می‌ارزند. اما هیچ سودی در این نبود که خودش را به زور به پیش بکشانند تا کاملاً از پا درآید. مجبور بود خودش را در شرایطی نگه دارد تا اگر اونلین را در حالتی پیدا می‌کرد که به کمک نیاز داشت، بتواند به او کمک کند.

وقتی به درخت نشانه گذاری شده‌ای رسید که شروع و ابتدای خطوط تله‌گذاری را مشخص می‌کرد خورشید از روی قله‌ی کوه‌ها پایین رفته بود. او با یک دست پوسته‌ی بریده شده درخت را لمس کرد، بعد برگشت تا نگاهی به مسیری بباندازد که در میان کاج‌ها ادامه داشت که چیزی را از گوشه‌ی چشمانش دید. چیزی که قلبش را در میان تپش خشک کرد. رد واضحی از سم‌های یک اسب بر روی برف بود- و درست بر روی ردپاهایی که اونلین برجا گذاشته بود قرار گرفته بود. کسی او را دنبال می‌کرده. ویل که خستگی‌هایش را

فراموش کرده بود، تقریباً خم شده، در میان کاج های درهم دوید تا نقطه ای را پیدا کند که اولین تله را آنجا جاگذاری کرده بودند. برف دست خورده و درهم بود. ویل بر روی زانوهایش فرو افتاد و سعی کرد داستانی که آنها آنجا نوشته بودند را بخواند.

اولین تله خالی بود: می توانست ببیند که اولنلین کمند را دوباره برپا کرده و برف دور آن را صاف کرده بود، و چند دانه غلات بر روی زمین پاشیده بود. پس وقتی به آنجا رسیده حیوانی در تله افتاده بود.

بعد ویل میدان نگاهش را وسیعتر کرد و دسته ای دیگری از ردپاها را دید که به سمت موقعیت پشت سر اولنلین نزدیک می شد، همین طور که اولنلین زانو زده و مشغول دوباره برپا کردن تله بوده، و احتمالاً خوشحال از این که چیزی گرفته بودند. ردپای اسب بیست متری آن طرفتر متوقف شده بودند. به وضوح آن حیوان آموزش دیده بود تا در سکوت حرکت کند- خیلی شبیه به رفتاری بود که اسب های رنجرها داشتند. به خاطر این موضوع، احساسی ناراحت کننده از ترس در درونش حس کرد. از فکر دشمنی که نوعی از آن مهارت ها را در اختیار داشت خوشش نمی آمد- و حالا می دانست که با دشمنی به این شکل روبه روست.

نشانه های کشمش بین اولنلین و آن دشمن تماماً در مقابل چشمان آموزش دیده ویل مشهود بودند. او تقریباً می توانست آن مرد ببیند- او فرض را بر این گذاشته بود که آن دشمن یک مرد است- کاملاً آرام در پشت سر اولنلین حرکت کرده، او را گرفته و از پشت بر روی برف کشیده بود. به هم خوردگی شدید برف بر روی زمین نشان می داد که اولنلین چطور دست و پا می زده و تقلا می کرده. و بعد ناگهان تقلاها متوقف شده بود و دو شیار کم عمق بر روی برف به سمت جایی رفته بود که آن اسب منتظر بود. ویل متوجه آن شد، پاشنه های اولنلین، همین طور که بدن بیهوشش بر روی زمین به عقب کشیده می شد. ویل با خودش فکر کرد: بی هوش؟ یا مرده؟ و با آن فکر دست سردی قلبش را فشرد. ناگهان مصممانه آن فکر را از ذهنش دور کرد. ویل با خودش گفت: /گه کشته بودش هیچ دلیلی وجود نداشت با خودش بیرتش.

و تقریباً آن را باور کرد. اما هنوز عدم اطمینان در وجودش چنگ می انداخت. او ردپای اسب که به مسیر اصلی برمی گشت را دنبال کرد. مسیر حرکتشان درست به سمت مخالف مسیری که به سمت کابین برمی گشت می رفت. ویل خوشحال بود که به آوردن پتوها فکر کرده بود. او با خودش فکر کرد، /مشب شب سردی خواهد بود. او همین طور خوشحال بود که فکر آوردن کمان هم به ذهنش خطور کرده بود، اگر چه آرزو می کرد که هنوز آن کمان دوبرگ قدرتمندش را در اختیار داشت، کمانی که بر روی آن پل در کلتیکا از دست رفته بود. نسبت به این کمان شکار کم قدرت اسکاندی، آن کمان یک اسحله ی فوق قدرتمند بود. و ویل حس مطمئن و ناراحت کننده ای داشت که در آینده ای خیلی نزدیک به یک اسلحه نیاز خواهد داشت.

فصل پنجم

دنیا بالا و پایین می‌شد. رفته رفته، همین طور که چشمان اولنلین تمرکزشان را به دست می‌آوردند، او متوجه شد که آویزان است، سرش پایین بود و صورتش تنها چند سانتی‌متری از شانه‌ی جلویی یک اسب فاصله داشت. آن موقعیت وارونه باعث شده بود که خون به طرز دردآوری در سرش بکوبد، تپشی که با چهارنعل محکم و قوی که اسب داشت انجام می‌داد برجسته‌تر شده بود. اولنلین متوجه شد که رنگ اسب شاه بلوطی است، پوشش بدنش بلند و پشمالو بود، و به طرز بدی نیاز به قشوکردن داشت. ناحیه‌ی کوچکی از بدن اسب که می‌توانست ببیند با عرق و گِل خشک لک شده بود. چیزی سخت با هر گامی که اسب برمی‌داشت در گوشت نرم شکمش فرو می‌رفت. اولنلین سعی کرد حرکتی کند تا از آن فشار رها شود و به خاطر تلاشش با ضربه‌ی محکمی در پشت سرش پذیرایی شد. او معنایش را فهمید و دست از وول خوردن برداشت. با چرخاندن سرش به سمت عقب، توانست پای چپ اسیرکننده‌اش را ببیند- پوشیده در یک کت خز بلند کلوش و چکمه‌های چرم نرم. در مسیرشان، در زیر اولنلین، برف چرخ برداشته به سرعت از کنارشان می‌گذشت. او متوجه شد که بدن بیهوشش با حالت بدی بر روی جلوی یک زین آویزان شده است. آن پیش‌آمدگی که با حالت بدی در شکمش فرو می‌رفت به حتم قاچ زین بود. او حالا به یاد می‌آورد: صدای آرامی از پشت سرش، و یک حرکت محو وقتی که شروع به برگشت کرده بود. یک دست، با بوی بد عرق و دود و خز، به دور دهانش بسته شده بود تا مانع جیغ و دادش شود. او با افسردگی با خودش فکر کرد: نه / اینکه کسی هم اونجا بود تا صدای جیغ و دادم رو بشنوه.

با توجه به نیروی حمله‌کننده‌اش به پشت سرش که تعادل او را برهم زده بود، درگیریشان کوتاه بود. او سعی کرده بود تا با مبارزه راهی برای رهایی بیابد، سعی کرده بود تا لگد بزند و گاز بگیرد. اما دستکش ضخیم مرد

کوشش‌هایش برای گاز گرفتن را بی‌فایده کرد و وقتی با زور به عقب کشیده شد لگدهایش بی‌اثر ماند. سرانجام دردی‌آنی و کورکننده درست در پشت گوش چپش حس کرد و بعد تاریکی فرود آمد. همین‌طور که در مورد آن ضربه فکر می‌کرد فهمید که ناحیه‌ی پشت گوش چپش منبع دیگری از تپش هاست، و منبع دیگری از درد. حالت معذب این‌گونه حمل شدن به اندازه کافی بد بود. اما ناتوانی در نگاه کردن به مردی که او را زندانی کرده بود، حقیقتاً بدتر بود. از چنین موقعیت آویزان و رو به زمینی حتی نمی‌توانست طرح کلی جایی که داشتند از آن عبور می‌کردند را ببیند. چون اگر در نهایت می‌توانست فرار کند، هیچ نشانی و علامتی به یاد نداشت که به او کمک کند تا مسیر برگشت را پیدا کند. یواشکی سعی کرد سرش را از پهلوی بچرخاند تا نگاهی به سواری که پشتش بود بیاندازد. اما سوار به وضوح حرکتش را حس کرد و با کمترین سعی و تلاشی که برای انجام آن کار به خرج داد ضربه‌ی دیگری در پشت سرش حس کرد. اونلین با غم با خودش فکر کرد: درست همون چیزی که نیاز داشتم.

در حالی که متوجه شد هیچ آتیهای در مخالفت کردن با اسیرکننده‌اش وجود ندارد، دست از سعی و تلاش برداشت، و سعی کرد که عضله‌هایش را شل کرده و تا حد امکان سواری‌اش را راحت کند. البته با کمی انصاف، کوششی بدون نتیجه بود. اما حداقل وقتی اجازه داد سرش آویزان شود گردن گرفته و عضلات شانه‌اش کمی آرام و شل شدند. زمین در زیر او حرکت می‌کرد: برف با سم‌های جلویی اسب کنار زده می‌شد و علف‌های قهوه‌ای خیزی که در زیرشان قرار داشت را نمایش می‌داد.

او متوجه شد که در یک سرایشی به سمت دامنه‌های یک تپه می‌روند، و سوار افسار اسب را کشید تا آن را به حرکتی محکم‌تر از روند طبیعی مسیرشان وا دارد. اونلین حس کرد همین‌طور که او به سمت جلو می‌سپرد، سوار به عقب خم شده و از او دور شد. او دید همین‌طور که سوار خودش را عقب می‌کشید، پاهایش در رکاب‌ها به جلو هل داده شد تا تندی شیب را جبران کند و برای تعادل اسب به او کمک کند.

درست در مقابل آنها، و البته فقط قابل مشاهده از موقعیت رو به پایین اونلین، تکه‌ای از برف قرار داشت که ذوب شده و دوباره یخ زده بود. آنجا صاف و یخ زده بود و قبل از این اونلین بتواند صدایی برای هشدار سر دهد سم‌های اسب بر روی آن رفت. پاهای جلویی اسب قفل شد و اسب به سمت پایین سر خورد، و قادر نبود تا مسیرش را کنترل کند. اونلین صدای خرخر ترسانی را از سمت سوار شنید و سوار خودش را بیشتر به سمت عقب کشید و در همین حال افسار اسب را خیلی محکم کشید تا اسب رم کرده را آرام کند.

آنها سر خوردند، تقلا کردند و بعد کنترلشان را به دست آوردند. بعد از این که از روی تکه‌ی یخ عبور کردند، سوار بار دیگر اسب را به همان حرکت محکم یورتمه قبل برگرداند.

اونلین آن لحظه را به خاطر سپرد. اگر دوباره اتفاق می‌افتاد، ممکن بود شانس برای فرار به دست آورد. او متوجه شده بود که به اسب بسته نشده است. کاملاً شبیه بقچه‌ای از لباس‌های کهنه از یک طرف اسب

آویزان شده بود. اگر اسب سقوط می کرد، می توانست پایین بپرد و قبل از این که سوار بتواند بر روی پاهایش بلند شود دور شود. او با خودش فکر کرد: یه همچین چیزی.

شاید این از بخت بلندش بود که اسب سقوط نکرد، چون اولنلین نمی توانست آن کمانی که بر پشت سوار آویزان بود را ببیند و یا آن تیردان پر از پیکان را که از سمت راست سوار آویزان بود. چند موقعیت سرازیری تند دیگر هم به وجود آمد، و در تعدادی از آن ها، سر خوردند و در چندین متر از سرایشی پاهای جلویی اسب قفل شده و سم های عقبی تقلا کردند تا تعادل را حفظ کنند. اما در هیچ کدامشان سوار کنترلش را از دست نداد و یا اسب حرکت بیشتری جز شیهه ای از روی ترس و تمرکز انجام نداد.

سرانجام به مقصدشان رسیدند. اولین بار وقتی متوجه آن شد که اسب سر خورد تا ایستاد، و او دستی بر روی یقه اش حس کرد که او را بلند کرده و بر روی برف مرطوبی که زمین را پوشانده بود پرتش کرد. اولنلین دست و پا زنان فرو افتاد، به دور خودش تاب خورد و چند ثانیه ای وقت برد تا توانست افکارش را جمع و جور کند و از زمان استفاده کند تا نگاهی به دور و برش بیندازد. آنها در فضای باز و مسطحی بودند که کمپ کوچکی در آن برپا شده بود. حالا می توانست اسیرکننده اش را ببیند که داشت از روی زین اسبش پیاده می شد. مرد چهارشانه و کوتاهی بود که خز پوشیده بود - یک کت خز بلند و پایین کلوش که قسمت اعظم بدنش را پوشانده بود. بر روی سرش کلاه خز مخروطی عجیبی گذاشته بود. در زیر دامن کتش شلوار بی شکلی بافته شده از نمذ نازک پوشیده بود و چکمه های چرم نرمش تا حدود زانو بر روی آن بالا کشیده شده بود.

حالا آن مرد به سمت اولنلین آمد، با پاهایی از هم باز که این حالت قدم زدن مردی بود که بیشتر وقتش را روی زین گذرانده بود. سیمای صورتش زننده بود - چشمانش بادامی شکل بودند که از میان چاک چشمانش هیچ ندیده بود به جز سالها نگاه کردن به سرزمین های پهناور و وسیع بادخیز و خیره شدن به سرزمینی سخت. به خاطر قرار گرفتن در معرض نور خورشید پوستش تیره بود، تقریباً به رنگ قهوه ای فندق، و استخوان های گونه اش برجسته بودند. بینی اش کوتاه و پهن، و لب هایش نازک بودند.

اولین فکر اولنلین این بود که این صورت فردی ظالم است. بعد حرفش را اصلاح کرد. آن صورت مشخصاً صورت فردی بی احساس بود. همین طور که سوار دست دراز کرد و یقه اش را گرفت و او را وادار کرد تا بر روی پاهایش بلند شود، چشمانش هیچ نشانه ای از دلسوزی و یا حتی علاقه به اولنلین را نشان نمی دادند. آن مرد گفت:

— بایست.

صدایش بم و کلفت و توگلوئی بود، اما اولنلین آن تک کلمه را از زبان اسکاندی ها تشخیص داد. اساساً زبان اسکاندی ها به زبان آرالوئی شبیه بود و در هر صورت اولنلین چند ماهی را با اسکاندی ها گذرانده بود. او خودش را بر روی پاهایش بلند کرد. با اندکی حیرت، اولنلین متوجه شد که تقریباً به بلندی آن مرد است، اما

اگر چه آن مرد ریزنقش بود، اما آن گونه که اونلین را بر روی پاهایش بلند کرد، قدرت میان بازوانش به شدت مشهود و آشکار بود.

حالا اونلین متوجه کمان و تیردان آن مرد شده و به طور غریزی خوشحال بود که شانس برای فرار برایش به وجود نیامده بود. شک نداشت که آن مرد که آن گونه او را به جلو پرتاب کرده بود یک کمان دار با مهارت است. اونلین متوجه شد که چیزی کاملاً به خصوص در حالت آن مرد وجود دارد. آن مرد به نظر خیلی با اعتماد به نفس، و خیلی آرام بود. آن کمان ممکن بود به سادگی او را شبیه یک شکارچی معرفی کند. اما شمشیر دراز و منحنی شکلش در غلاف برنجی سمت چپ کمرش می گفت که او یک جنگجوست.

بررسی های اونلین از آن مرد با صداهایی از سمت کمپ متوقف شد. حالا که وقتی برای تماشا داشت، دید که پنج جنگجوی دیگر درست با لباس ها و اسلحه های مشابه آنجا بودند. اسب هایشان کوچک و پشمالو بودند و افسارشان به طنابی بسته شده بود که بین درختها بسته بودند، و چادرهای کوچکی به دور آن فضای باز برپا شده بود که از جنس پارچه ای به ظاهر نمدی بود. آتشی در میان دایره ای کوچک از سنگ ها ترق و تروق می کرد که در مرکز آن فضای باز برپاشده بود و مردان دیگر به دور آتش جمع شده بودند. وقتی اونلین به سمت آنها هل داده شد، آنها با حیرت از جایشان بلند شدند.

یکی از آنها گامی پیش نهاد و اندکی از بقیه جدا شد. آن حرکت، و لحن فرماندهی در صدایش، او را به عنوان رهبر آن گروه کوچک نشانه گذاری می کرد. او با لحن شدیدی با مردی که اونلین را دستگیر کرده بود صحبت کرد. اونلین نمی توانست معنای کلمات را بفهمد اما لحن حرف هایش خطاناپذیر بود. آن مرد عصبانی بود. درست همان طور که به وضوح او رهبر آن گروه کوچک بود، کاملاً واضح بود آن مردی که اونلین را به اینجا آورده بود چیزی شبیه به یک فرد ارشد بود. او از ترسیدن و سر خم کردن در مقابل آن کلمات پر از خشم امتناع کرد و با صدای گوشخراشی جواب داد و به سمت اونلین اشاره کرد. هر دویشان ایستاده بودند، رو در رو، و عدم تفاهمشان بلندتر و بلندتر می شد.

اونلین نگاهی دزدکی به چهار مرد دیگر کرد. آنها حالا دوباره بر روی نشیمنگاهشان به دور آتش نشسته بودند و علاقه ای اولیه شان به آن اسیر کنار زده شده بود. آنها با علاقه، اما بدون هیچ دلواپسی ظاهری، جر و بحث مردان را تماشا می کردند. یکی از آنها برگشت و چند سیخ از شاخه ی درخت که با گوشت تازه بر روی آتش بود را چرخاند. چربی و آب گوشت از گوشت روان بود و بر روی زغال ها می ریخت و ابر خوشبویی از دود را به هوا می فرستاد.

شکم اونلین به آرامی غرغر کرد. او از زمان صبحانه ی ناچیزی که با ویل خورده بود چیز دیگری نخورده بود. با توجه به موقعیت خورشید، حالا اواخر بعدازظهر بود. اونلین حساب کرد که حداقل سه ساعتی بر روی اسب سفر کرده بودند.

سرانجام به نظر می‌رسید آن جر و بحث - و به نفع اسیرکننده‌اش - حل و فصل شد. رهبرشان دستهایش را با عصبانیت بلند کرد و عقب کشید، به سمت مکان قبلی‌اش در کنار آتش برگشت و نشست و پاهایش را روی هم انداخت. او به اونلین خیره شد و بعد با بی‌علاقگی دستش را به سمت مرد دیگر تکان داد. به ظاهر سرنوشت اونلین در دستان آن مرد بود. مرد سوار تکه‌ای از طناب را از روی زینش برداشت و به سرعت دو حلقه به دور گردن اونلین ایجاد کرد. بعد او را به سمت کاج بزرگی در لبه‌ی آن بیشه زار کشید و طناب را به درخت بست. اونلین برای حرکت فضا داشت، اما نه آنقدرها دور. آن مرد او را برگرداند، با خشونت تکانش داد و دستانش را گرفت، و با زور آنها را به پشت سر اونلین برد و می‌هایش را بر روی هم قرار داد. اونلین مقاومت کرد. اما نتیجه‌ی مقاومتش ضربه‌ی خشنی به پشت سرش بود. بعد از آن اجازه داد که دستهایش با تکه‌های کوتاهی از تازیانه با خشونت در پشت سرش به هم بسته شوند. او ناله کرد و وقتی که گره‌ها به طرز دردآوری محکم می‌شدند زیر لب اعتراضی به زبان آورد. این یک اشتباه بود. ضربه‌ی دیگری به پشت سرش به او یاد داد که آرام بماند.

او با حالت نامطمئنی ایستاد، دستهایش بسته شده بودند و از سمت گردنش به درخت بسته شده بود. او داشت فکر می‌کرد که بهترین راه برای نشستن چیست که مشککش حل شد. مرد سوار با لگدی پاهای اونلین را از زیر بدنش بیرون کشید و اونلین بر روی برف پهن شد. آن کار حداقل تعدادی لبخند بر روی صورت مردان دور آتش نشانده.

در چند ساعت بعد اونلین با بدبختی آنجا نشست، دستانش به تدریج به خاطر فشار گره‌ها بی‌حس شدند. به نظر می‌رسید شش مرد دور آتش راضی شده‌اند تا او را نادیده بگیرند. آنها خوردند و نوشیدند، و از میان بطری‌های چرمی چیزی که به وضوح شراب قوی بود را به مدت طولانی نوشیدند. هرچه بیشتر می‌نوشیدند، خشن‌تر می‌شدند. اما اونلین متوجه شده بود که اگر چه به نظر می‌رسید آنها مست شده‌اند اما احتیاط و هشیاری‌شان برای ثانیه‌ای از دست نرفت. یکی از آنها همیشه مراقب و نگهبان بود. او بیرون از نور و روشنایی آتش کوچک ایستاده بود و به آرامی و دائم به اطراف حرکت می‌کرد تا تمامی راه‌های ورودی به کمپ در هر جهت را رصد کند. نگهبانی در بازه‌های زمانی منظم تغییر کرد. اونلین متوجه شد این کار بدون هیچ اختلاف و یا نیازی برای اجبار انجام شد. به نظر می‌رسید همه‌ی آنها نوبت و مدت زمان مساوی برای نگهبانی بر عهده داشتند.

همین طور که شب کاملاً فرو می‌نشست، مردان به درون چادرهای نمدی کوچک رفتند. چادرها گنبدی شکل بودند و طول کمی داشتند، برای همین ساکنشان مجبور بودند از یک ورودی کوتاه به درون آنها بخرزند. اما اونلین با غلبه فکر کرد که احتمالاً آنها جایشان گرم‌تر از او خواهد بود، او که این بیرون نشسته بود.

آتش خاموش شد و یکی از مردان - نه آن یکی که او را اسیر کرده بود- با همان حالت راه رفتن با پاهای باز به سمت اونلین رفت و پتوی سنگینی بر روی او پرت کرد. پتو زبر بود و بویی شبیه بوی اسبانشان را داشت، اما اونلین به خاطر گرمای آن سپاسگذار بود. با این حال آن پتو حقیقتاً برای راحتی‌اش کافی نبود. او خودش را کنار درخت جمع کرد و تقلا کرد تا پتو را بیشتر به دور شانه هایش بالا بکشد و آماده شد تا شب کاملاً ناراحت کننده‌ای را بگذارند.

فصل ششم

هلت خودش را عقب کشید و کار دستش را با آهی از سر رضایت از نظر گذراند. او گفت:

– اونجا، این باید کارساز بشه.

هوراس با شک و دودلی به او خیره شد و نگاهش از نگاه راضی هلت به سمت آن سند به ظاهر رسمی رفت که همین حالا هلت کار جعل آن را تمام کرده بود. هوراس به آن جای مُهر متعلق به یک فرمانروای بزرگ اشاره کرد، مهری که بر روی موم بزرگ و دوده مانندی در انتهای سمت راست طومار جای گرفته بود، و سرانجام پرسید:

– اون مهر کیه آخر نامه؟

هلت به آرامی مهر را لمس کرد، و آن را بررسی کرد تا ببیند آیا آن مهر کاملاً سفت شده است یا نه. او تایید کرد:

– خب فک کنم اگه مال کسی هم باشه مال منه. اما امیدوارم که رفقای اسکاندی مون فک کنن که اون متعلق به شاه هنری از گلیکا باشه.

هوراس پرسید:

– اون همون طوریه که یه مهر سلطنتی هست؟

و هلت با نگاهی انتقادی نمای روی آن موم مهر شده بود را بررسی کرد. او جواب داد:

- خیلی زیاد. فک کنم مهر واقعی ممکنه یه کجی ناچیز در بدنه‌ی اصلیش داشته باشه؛ اما جاعلی که این رو ازش خریدم یه ایده کامل و غیرمشخص داشت تا روی این مهر کار کنه.
- هوراس با ناخشنودی گفت:
- اما ...
- ناگهان مکث کرد. هلت به او خیره شد و یکی از ابروهایش با حالتی سوالی بالا رفت. او تکرار کرد:
- اما؟
- و آن کلمه را با حالتی سوالی بیان کرد. هوراس کاملاً سرش را به علامت نه تکان داد. او می‌دانست که هلت احتمالاً به چیزی که او به زبان بیاورد خواهد خندید. او در نهایت گفت:
- اه، مهم نیست.
- و بعد چون متوجه شد که رنجر سابق هنوز منتظر است که او صحبت کند، موضوع را عوض کرد. او گفت:
- فک کنم گفتم که هیچ شورای فرمانروایی در گلیکا نیست.
- هلت سرش را به علامت نه تکان داد. او به مرد جوان گفت:
- هیچ شورای سلطنتی موثری اونجا وجود نداره. شاه هنری یک شاه موروثی از گلیکایی‌هاست اما هیچ قدرت واقعی نداره. اون در جنوبی‌ترین بخش کشورش شورا رو حفظ کرده و اجازه داده که فرمانرواهای محلی هر جوری که دوست دارن کار رو پیش ببرن.
- هوراس با حالت متفکرانه‌ای گفت:
- آره. متوجه یه چیز این شکلی شده بودم.
- و در همین حال در مورد رویارویی‌شان با فرمانروا دیپارنیوه فکر کرد، چیزی که موجب تاخیر در حرکتشان از میان گلیکا شده بود. هلت ادامه داد:
- خب شاه هنری پیر شبیه یه چیزی مثل یه ببر کاغذیه. اما گهگاهی مامورانی به دیگر کشورها می‌فرسته. پس این ...
- او به طومار کاغذی اشاره کرد که داشت به آرامی در هوا تکانش می‌داد تا جوهرش خشک شود و واکس مهرش سفت شود. دیدن آن مهر همه‌ی بدگمانی‌های هوراس را به ذهنش برگرداند. او قبل از این که بتواند جلوی خودش را بگیرد گفت:
- این درست به نظر نمی‌رسه!
- هلت با صبوری به او لبخند زد و به آرامی به تکه‌های مرطوب جوهر فوت کرد. او به آرامی گفت:

- تا جایی که می‌توانستم این مهر درست از آب در اومده. و شک دارم که یه نگهبان سطح متوسط مرزی در اسکاندیا تفاوتی در اون ببینه- مخصوصاً اگه تو اون زره کامل گلیکایی رو بپوشی که از دیپارنیوه گرفتیم.
- اما هوراس مثل یک سگ سرش را به این طرف آن طرف تکان داد. حالا که دلواپسی‌هایشان به زبان آمده بودند مصمم شده بود تا پیش رود. او گفت:
- منظورم این نیست.
- و اضافه کرد:
- و تو هم خوب این رو می‌دونی.
- هلت به صورت درهم مرد جوان لبخند زد. او به آرامی گفت:
- گاهی حسه‌های تو از اخلاق من رو هم تحت تاثیر قرار می‌ده. می‌دونی که اگه بخوایم شانس برای پیدا کردن ویل و شاهزاده خانم داشته باشیم مجبوریم که از کنار اون نگهبانای مرزی عبور کنیم؟
- هوراس به طور خودکار حرف او را تصحیح کرد:
- اونلین.
- هلت آن حرف را با حرکت دستش کنار زد.
- حالا هر کی.
- او می‌دانست هوراس مراقب است تا شاهزاده خانم کساندرا، دختر شاه آرالوئن، را با همان نامی مورد خطاب قرار دهد که او برای اولین بار در مواجهه با ویل و هوراس از آن استفاده کرده بود. هلت ادامه داد:
- این رو که می‌دونی، مگه نه؟
- هوراس آه عمیقی کشید.
- آره می‌دونم. این فقط ... این جوری خیلی ... یه جورایی ... متقلبانه ست.
- ابروهای هلت با کمان کاملی بلند شد.
- متقلبانه؟
- هوراس من من کنان ادامه داد:
- خب، همیشه این طوری یادم دادند که مهرهای افراد و نشان‌های خانوادگی یه جورایی ... نمی‌دونم ... مقدسن. منظورم اینه که
- او به سمت آن جای مهرشده بر روی موم قرمز اشاره کرد.
- اون امضای یه شاهه.
- هلت متفکرانه لب‌هایش را برهم فشرد. او جواب داد:

- اون شاه چیز زیادی از شاه بودن نداره.
- این مهم نیست. این یه اصله، این رو متوجه نمی شی؟ این مثل اینه که ... هوراس مکث کرد و سعی کرد به چیز منطقی شبیه به آن فکر کند و سرانجام آن را به یاد آورد.
- این مثل اینه که توی کار پست و مرسولات^۱ مداخله کنی.
- در آرالوئن پست و مرسولات سرویس کنترل شده‌ای توسط پادشاهی بود، و تاوان وحشتناکی برای منع افرادی که سعی داشتند در آن خللی ایجاد کند وضع شده بود. البته نه جرایم آنچنانی که مانع هلت شده باشد تا در گذشته، هر وقتی که نیاز بود، کمی در آن سمت و سو دستکاری نکند. او پیش خودش تصمیم گرفت که در این لحظه عاقلانه نیست که آن کارها را یادآور شود. واضح بود که قانون اخلاقیات که در مدرسه‌ی نظامی قصر ردمونت آموزش داده می‌شد اندکی سفت و سخت‌تر از رفتاری بود در بین دسته‌ی رنجرها پذیرفته شده بود. البته کار محافظت از پست سلطنتی به شوالیه‌های سرزمین‌شان سپرده می‌شد، برای همین منطقی بود که آنها باید از همان بخش‌های اولیه آموزششان چنین رفتار ذاتی را در وجودشان پرورش می‌دادند. درنهایت او پرسید:
- خب تو چه پیشنهادی برای مواجهه با این مشکل داری؟ چطوری ما رو از کنار مرز عبور می‌دی؟ هوراس راه حل‌های ساده را ترجیح می‌داد. او با شانه بالا انداختنی پیشنهاد کرد:
- می‌تونیم با مبارزه کردن راهمون رو باز کنیم.
- هلت چشمانش را به خاطر آن فکر تاب داد. او شروع به صحبت کرد:
- خب این خیلی بده تا با بلوف راه مون رو باز کنیم، با بلوف زدن اونم با یه سند رسمی ... هوراس حرفش را تصحیح کرد:
- یه سند قلابی. با یه مهر جعلی در انتهایش.
- هلت حرف او را تایید کرد:
- خیلی خب... اگه این طوری دوست داری یه سند مهر شده‌ی قلابی. این واقعاً کار بدیه و سزاوار سرزنشه. اما این کار برامون کاملاً خوبه که برای عبور از یه پست مرزی، به اونجا حمله کنیم و هر کسی رو که تو دیده بکشیم؟ این راهیه که قبولش داری؟
- حالا که هلت آن را این گونه بیان کرده بود هوراس مجبور بود که تایید کند که نوعی ناهنجاری در ایده اش بوده. او گفت:

— من نگفتم که باید هر کسی رو که تو دیدمونه بکشیم. می‌تونیم فقط راهمون رو از بینشون باز کنیم، همش همین. این صادقانه‌تر و بی‌ریاتره، و من فک می‌کنم این کاریه که شوالیه‌ها باید انجام بدن.

هلت زیر لب گفت:

— شاید شوالیه باید این کار رو بکنند، اما رنجرها نه.

اما این حرف را زیر لبی گفت، برای همین هوراس نتوانست آن را بشنود. هلت به خودش یادآوری کرد که هوراس خیلی جوان و ایده‌آلیست است. شوالیه‌ها با قوانین واضح و شفاف از افتخار و اخلاق و آن فاکتورهایی که در اولین سال‌های آموزش یک شوالیه تأیید می‌شدند، زندگی می‌کردند. این فقط گذر زمان در طول زندگی است که به آنها یاد می‌دهد که ایده‌آل‌هایشان را اندکی با اقتضای زمان تعدیل کنند. هلت با لحن مصالحه آمیزی گفت:

— ببین. در مورد این راه فکر کن: اگه این طوری وارد مرز بشیم و به سمت هلشام بریم، نگهبان‌های مرزی خبرش رو پشت سرمون خواهند فرستاد. عنصر غافلگیری کاملاً از دست می‌ره و ما خودمون رو تو دردسر بزرگتری گرفتار می‌کنیم. اگه تصمیم بگیریم که راهمون رو با جنگیدن باز کنیم، تنها راه ممکن اینه که هیچ کسی رو زنده نذاریم تا خبر ورودمون رو پخش کنه. فهمیدی؟ هوراس با ناخشنودی سری به تأیید تکان داد. او می‌توانست منطق را در بین آنچه که هلت بیان می‌کرد ببیند. رنجر با همان لحن منطقی ادامه داد:

— این طوری هیچ کسی آسیب نمی‌بینه. تو مثل یک مامور از بارگاه گلیکایی ها ژست می‌گیری، با نامه‌ی ارسالی سریعی از جانب شاه هنری. تو زره سیاه دیپارنیوه رو می‌پوشی—که مشخصاً در همان شکل و شمایل زره گلیکایی‌هاست— و دماغت رو بالا نگه می‌داری و حرف زدن رو به من، خدمتکار، واگذار می‌کنی. این همون نوع رفتاریه که از یه نجیب زاده‌ی خودمختار گلیکایی انتظار دارن. نیازی نیست در این مورد که دو تا خارجی دارن از مرز عبور می‌کنن هیچ نامه و حرفی برای مطلع کردن رنیاک فرستاده بشه — چون بهر حال ما قراره که بریم تا اون رو ملاقات کنیم.

هوراس پرسید:

— و چی توی این نامه هست که من باید اون رو درخواست کنم؟

هلت نتوانست جلوی باز شدن نیشش را بگیرد.

— متاسفم، محرمانه ست. انتظار نداری که من رازداری سیستم مرسولات رو نقض کنم، مگه نه؟

هوراس نگاه پر از دردی به او کرد و هلت دلش نرم شد:

- خیلی خب. در حقیقت این یه موضوع تجاری ساده ست. شاه هنری می‌خواد در مورد اجاره سه تا ولف شپ از اسکاندی‌ها مذاکره کنه. همش همین.
- هوراس حیرت کرد. او پرسید:
- این یه کمی غیر معمول نیست؟
- و هلت سرش را تکان داد.
- نه حتی یه ذره. اسکاندی‌ها مزدورن. اونها همیشه از این طرف و یا طرف دیگه اجاره می‌شن. ما فقط تظاهر می‌کنیم که شاه هنری می‌خواد یک قرارداد فرعی برای تعدادی کشتی و ملوانانشان برای تهاجم به سمت آریدای^۱ ببندد. هوراس با اخمی از سر عدم اطمینان گفت:
- آریدای؟
- هلت با ناامیدی ساختگی سرش را تکان داد.
- می‌دونی شاید یه کمی مفیدتر باشه که سرردنی وقت کمتری برای یاد دادن اخلاقیات به شماها صرف کنه و یه کمی بیشتر وقت روی یاد دادن جغرافی بزاره. آریدای‌ها، مردم بیابان نشین سمت جنوب هستن.
- هلت مکثی کرد و هیچ نشانه‌ای از فهم در آن مرد جوان ندید. هوراس همچنان با نگاهی خالی به او خیره شده بود. هلت اضافه کرد:
- در طرف دیگه دریای کانستنت^۲؟
- و در همان حال هوراس نشانه‌هایی از شناسایی آن مکان بروز داد. او با بی‌علاقگی گفت:
- اُه، اونا.
- هلت با تقلید لحنش گفت:
- آره، اونا. اما انتظار ندارم که در مورد اونا زیاد فکر کنی. فقط یه چند میلیونی از اون آدما اونجا هستن. هوراس با آرامش گفت:
- اما اونا هرگز مزاحمون نشدن، مگه نه؟
- هلت خنده‌ی کوتاهی سرداد. او موافق بود:
- نه اون قدر. و فقط دعا کن که اونا این تصمیم رو نگیرن.

^۱ - Arridi

^۲ - Constant Sea

مترجم: Pioneer

هوراس می‌توانست حس کند که هلت نزدیک به نطقی در مورد استراتژی‌های بین المللی و دیپلماسی است. چیزی که معمولاً بعد از چند دقیقه‌ی اول، درست وقتی که هوراس سعی می‌کرد سر درآورد که چه کسی با چه کسی متحد و هم پیمان است و چه کسی در حال توطئه چینی بر ضد همسایگانشان است، و آنها امیدوارند از آن اوضاع چه چیزی به دست آورند، باعث می‌شد سر هوراس به دوران درآید. او نطق‌های سرردنی را ترجیح می‌داد: درسته، اشتباهه، سیاهه، سفیده، شمشیرها کشیده، حمله کنین و ضربه بزنین.

او با خودش فکر کرد که بهتر است از همین ابتدا جلوی سخنرانی ابتدایی هلت گرفته شود. بهترین راه برای انجام آن، با توجه به تجربیات قبلی اش، این بود که با او موافقت کنید. هوراس تایید کرد:

— خب، فک کنم در مورد اون جعل سند حق با تو باشه. همه ی اینا به کنار، ما تنها به مهر گلیکایی رو

جعل کردیم، مگه نه؟ این مثل این نیست که تو به سند از شاه دانکن رو جعل کرده باشی. مطمئناً

تو این قدر توی این کار پیش نمی‌ری، مگه نه؟

هلت به نرمی جواب داد:

— البته که نه.

هلت شروع به جمع آوری قلم‌ها و جوهر و دیگر ابزار جعل سندش کرد. خوشحال بود که آن مهر جعل شده‌ی گلیکایی را توانست به آسانی در میان کوله‌اش قرار دهد. این خیلی خوب بود که او مجبور نشد همه‌ی محتویات کوله‌اش را بیرون بکشد و بر روی این ریسک کند که هوراس در بینشان کپی نزدیک به اصل مهر شاه دانکن را ببیند که او همراه خودش داشت.

— حالا ممکنه خواهش کنم که اون لباس باوقار حلبی‌تون رو بپوشین و سوار اسبتون بشین و ما می‌ریم

تا گپ شیرینی با نگهبانای مرزی اسکاندیا داشته باشیم.

هوراس با اوقات تلخی خرناسی کشید و برگشت. اما فکر دیگری به ذهن هلت خطور کرد- چیزی که چند مدتی بود ذهنش را مشغول کرده بود. او شروع به حرف زدن کرد:

— هوراس ...

و هوراس برگشت. صدای رنجر آن لحن آرام و شاد سابقش را از دست داده بود و او حس کرد که هلت می‌خواهد چیز مهمی را به او بگوید.

— بله، هلت؟

— وقتی ویل رو پیدا کردیم، بهش هیچ چیزی در مورد ... شوخی‌های ناجور بین من و شاه نگو، خیلی

خب؟

ماهها قبل هلت که برای ترک آرالوئن برای یافتن ویل اجازه‌ای دریافت نکرده بود، نقشه ای را از روی بیچارگی به اجرا درآورده بود. او در ملاعام شاه را مسخره کرده بود و در نتیجه برای مدت یک سال از آرالوئن

تبعید شده بود. این حقه بازی برای هلت در چند ماه گذشته باعث درد و غم درونی شده بود. به عنوان یک فرد تبعیدی، به طور خودکار از دسته‌ی رنجرها هم اخراج شده بود و از دست دادن برگ بلوط نقره‌ایش احتمالاً بدترین قسمت تنبیه اش بود. با این حال او به خاطر کارآموز از دست رفته اش با میل و اراده این نقشه را اجرا کرده بود. هوراس موافق بود:

– هر چی تو بگی هلت.

اما برای لحظه‌ای به نظر رسید هلت در موردش فکر کرد و متوجه شد توضیح بیشتری لازم است.

– من فقط ترجیح می‌دم که برای گفتن این موضوع به ویل روش خودم رو پیدا کنم – و زمان مناسب

این کار رو. خیلی خب؟

هوراس شانه‌ای بالا انداخت. او تکرار کرد:

– هر چی که تو بگی. حالا بیا بریم و با اون اسکاندی‌ها حرف بزنیم.

اما گپ و گفتی در کار نبود. دو سوار که توسط دسته‌ی کوچکی از اسب‌ها دنبال می‌شدند، از مسیری که زیگراگ وار از بین کوهستان‌های بلند عبور می‌کرد گذشتند تا وقتی که سرانجام پست مرزی به دیدشان آمد. هلت انتظار داشت تا هر لحظه از میان برج و حصار چوبی صدایی بشنود، و نگهبان‌ها بخواهند آنها از اسب‌هایشان پیاده شده و پیاده به پست مرزی نزدیک شوند. این روند معمول کار بود. اما همین طور که آنها نزدیکتر می‌شدند هیچ نشانه‌ای از زندگی در آن پست مرزی محفوظ وجود نداشت. هلت همین طور که نزدیکتر می‌شدند توانست از جزییات بیشتری سردرآورد، او زیر لب گفت:

– ورودی پست بازه.

هوراس گفت:

– معمولاً چند تا مرد در یه جایی مثل اینجا نگهبانی می‌دن؟

رنجر شانه‌ای بالا انداخت:

– معمولاً شش هفت تایی. شاید ده دوازده تایی.

هوراس نگاه کرد و گفت:

– به نظر نمی‌آد هیچ کدومشون این دور و بر باشن.

و هلت از پهلوی او نگاه کرد. او جواب داد:

– خودم متوجه این قسمتش شده بودم.

بعد سری تکان داد:

– اون چیه؟

شکل نامشخصی حالا درست در میان سایه‌هایی درون ورودی باز پست مرزی قرار داشت. هر دو با یک غریزه‌ی مشخص اسب‌هایشان را چهارنعل تاختند و به سرعت فاصله‌ی بین خودشان و قلعه را پیمودند. هلت همین حالا هم مطمئن بود که آن شکل نامشخص چیست. یک اسکاندی مرده بود که در استخری از خون دراز کشیده بود، خونی که برف را خیسانده بود. در درون آنجا ده نفر دیگر هم بودند، همگی به همان روش کشته شده بودند، با زخم‌های زیادی بر روی نیم تنه و دنده‌هایشان. دو مسافر با دقت از روی اسب‌هایشان پایین آمدند، در میان اجساد حرکت کردند و آن صحنه‌ی وحشتناک را بررسی کردند. هوراس با صدای ترسانی گفت:

— کی می‌تونه همچین کاری کرده باشه؟ اونا پشت سرهم خنجر خوردن.
هلت به او گفت:

— خنجر نخوردن. بهشون شلیک شده. اونا زخم پیکان هستن. و بعدش قاتل‌ها پیکان‌هاشون رو از اجساد جمع کردن. به جز این یکی.
او پیکان نیمه شکسته‌ای را بلند کرد که در زیر یکی از بدن‌ها مخفی شده بود. احتمالاً فرد اسکاندی در تلاش برای بیرون کشیدن آن از زخمش آن را شکسته بود. نیمه‌ی دیگر هنوز خیلی عمیق در رانش فرو رفته بود. هلت طریقه پرگذاری پیکان و نشانه‌های مشخص نقاشی شده بر روی شکاف انتهای دیگر پیکان را بررسی کرد. کمان داران معمولاً این گونه پیکان‌هایشان را مشخص می‌کردند.
هوراس به آرامی پرسید:

— می‌تونن بگی کی این کار رو کرده؟
و هلت سر بلند کرد تا به چشمان هوراس نگاه کند. هوراس آن حس عمیق دلوپسی را در میان چشمان رنجر دید. آن حقیقت به تنهایی، بیشتر از آن اجساد سلاخی شده در اطرافشان، موجی از ناراحتی و تشویش را به درون هوراس فرستاد. او می‌دانست که این چیز بزرگیست که هلت را نگران کرده است. رنجر گفت:
— فک کنم. و ازش خوشم نمی‌آد. به نظر می‌آد تموجای^۱ ها دوباره حرکت کردن.

فصل هفتم

ردپاها به سمت شرق می‌رفت. حداقل این سمت و سوی کلی بود که ویل توانست از روی آن ردپاها تشخیص دهد. همین طور که آن مرد سوار ناشناس به سمت پایین کوهستان می‌رفت و مسیرهای پیچ در پیچ و باریک را در میان کاج‌های درهم دنبال می‌کرد، اگر نیاز بود، ردپاهایش می‌پیچید و بر روی خودش چرخ برمی‌داشت، اما همیشه وقتی مسیر به یک چند راهه تبدیل می‌شد، مرد سوار مسیری را انتخاب می‌کرد که به تدریج او را یک بار دیگر به سمت شرق ببرد.

ویل قبل از اینکه یک ساعت تمام شود از پا در آمده بود، اما با استقامت پیش می‌رفت، گه‌گاه روی برف تقلا می‌کرد و بیشتر از آن که بتواند بشمارد، ناله کنان کاملاً روی برف دراز کش شد. او با خودش فکر کرد: موندن اینجا خیلی آسونه. اینکه اجازه دهد عضله‌های از توان افتاده‌اش به آرامی آرام بگیرند، این که اجازه دهد این نبض کوبنده در گیجگاهش آرام شود و فقط ... استراحت کند.

اما هر بار که این وسوسه او را در دست می‌گرفت، به اولنلین فکر می‌کرد: چطور اولنلین او را به بالای کوهستان آورده بود. چطور به ویل کمک کرده بود تا از زندانی که برده‌های حیاط در آن منتظر مرگ تدریجی‌شان بودند فرار کنند. چطور از ویل پرستاری کرده بود و از دام اعتیاد مختل کننده‌ی ذهن مواد مخدر گیاه گرمابخش نجاتش داده بود. و همین طور که به اولنلین فکر می‌کرد و تمام آن چیزی که اولنلین برایش انجام داده بود، هر بار به نحوی مخزنی پنهانی و کوچک از قدرت و هدف در درونش می‌یافت. و دوباره خودش را بلند می‌کرد و تلوتلوخوران به تعقیب آن ردپاها در برف ادامه می‌داد.

ویل یک پایش را به دنبال پای دیگر می‌کشاند، نگاهش رو به پایین بر روی ردپاها بود. هیچ چیز دیگری نمی‌دید. به چیز دیگری توجه نمی‌کرد. تنها به جای سم اسب بر روی برف، خورشید در پشت کوهستان فرو رفت و لرزشی آنی که با ناپدید شدن خورشید همراه بود از میان لباس‌هایش که با عرق حاصل از تقلاهایش

خیس بود عبور کرده و عمیقاً در درونش فرو رفت و تحلیلش برد. با حالتی درهم با خودش فکر کرد: خوش شانس است که به آوردن پتوها فکر کرده. وقتی که سرانجام برای شب توقف می‌کرد، لباس‌های خیسش می‌توانست تله‌ی مرگ بالقوه‌ای شود. بدون پتوهای خشک و گرم که خودش را در میانشان می‌پیچید، ممکن بود در میان آن لباس‌های خیس یخ زده و بمیرد.

سایه‌ها عمیقتر شدند و ویل می‌دانست که نیمه شب خیلی دور نیست. با این حال به راه رفتن ادامه داد و تا جایی که می‌توانست سایش سم اسب را بر روی برف تشخیص دهد ادامه داد. خسته‌تر از آن بود که از تفاوت‌ها در میان آن ردپاها سردرآورد- آن فرورفتگی‌های عمیق با سم‌های قفل شده‌ی پاهای جلویی، درست وقتی که اسب بر روی بخش‌هایی از تپه با شیب تندتر سرخورده بود. آن مناطق اکثراً تنها وقتی به چشمش می‌آمدند که خودش بر رویشان فرو می‌افتاد. نمی‌توانست هیچ کدام از آن پیام‌های مخفی و موشکافانه‌ایی که برای دیدنشان آموزش دیده بود را ببیند. همین اندازه کافی بود که ردی واضح وجود داشت که آن را دنبال کند. این همه‌ی چیزی بود که می‌توانست انجام دهد. خیلی از تاریکی هوا گذشته بود و حالا ردگیری ردپاها را از دست داد. اما تا جایی که هیچ انحراف و یا چند راهه شدنی در کار نبود که مجبور باشد مسیری را میان مسیرهای دیگر انتخاب کند ادامه داد. وقتی به مکانی رسید که مجبور بود تا انتخاب کند به خودش گفت: باید توقف کنم و برای شب اتراق کنم.

او خودش را در پتوها پیچید. شاید روی روشن کردن یک آتش کوچک و کاملاً پنهان ریسک می‌کرد تا بتواند لباس‌هایش را خشک کند. یک آتش می‌توانست گرما و راحتی تامین کند. و دود. دود؟ او حتی با فکر در مورد آتش می‌توانست بوی دود را حس کند. دود چوب کاج- بوی بسیار شایع حاکی از وجود زندگی در اسکاندیا، رایحه‌ی معطر صمغ سوخته‌ی کاج که از چوب بیرون می‌آمد و با صدای ترق و تروقی در میان شعله‌ها می‌سوخت. همین طور که روی پاهایش تاب می‌خورد، توقف کرد. در مورد آتش فکر کرده بود و فوراً بوی دود را حس کرده بود. ذهن خسته‌اش سعی داشت دو حقیقت را ربط دهد، بعد متوجه شد که هیچ ارتباطی در کار نیست، تنها یک انطباق بود. می‌توانست بوی دود را حس کند چون جایی در آن نزدیکی آتشی روشن بود.

ویل سعی کرد در موردش فکر کند. آتش معنایش یک کمپ بود. و تقریباً مطمئن بود که این معنایش این بود که به اونلین و کسی که او را گروگان گرفته بود رسیده بود. آنها جایی در آن نزدیکی بودند، و برای شب توقف کرده بودند. و تمام چیزی که باید انجام می‌داد این بود که آنها را پیدا کند و ...

با صدایی بم از خستگی و فرسودگی از خودش پرسید: **و چی؟**

جرعه‌ی بزرگی از کیسه‌ی آبی نوشید که از کمر بندش آویزان بود. سرش را تکان داد تا ذهنش را شفاف کند. ساعت‌ها تمام بدنش بر روی یک کار تمرکز کرده بود- رسیدن به آن مرد سوار ناشناس. حالا که تقریباً به آن

رسیده بود، متوجه شد که هیچ نقشه‌ای برای این که بعد از آن چه کند ندارد. یک چیز حتمی بود: قادر نبود اونلین را با زور بدنی نجات دهد. او از خستگی تلوتلو می خورد، تقریباً غش کرده و از هوش رفته بود، و به سختی قدرتی برای گلاویز شدن با یک گنجشگ داشت. از خودش پرسید: **هلت چی کار می کرد؟** در طول ماه‌های گذشته این تبدیل به تکه کلامش شده بود، درست وقتی که برای انجام دادن کاری خودش را نامطمئن و دودل می یافت. سعی می کرد تا استاد پیرش را در کنار خودش به یاد آورد، هلتی که با نگاهی پرسشگر به او خیره شده و به او اشاره می کند که آن مشکل را خودش به سرعت حل کند. **بهش فک کن، بعد عمل کن.** به نظر صدای کامل هلت در ذهنش در فضای بیرون پیچید و به گوشش رسید. هلت داشت می گفت: **اول خوب ببین. بعد کاری انجام بده.**

ویل با صدای بمی تکرار کرد: اول خوب ببین و بعد انجامش بده.

او چند دقیقه‌ای به خودش استراحت داد، دولا شد و بر روی تنه‌ی زبر یک کاج تکیه داد، بعد وقتی یک بار دیگر خودش را بالا کشید، عضله‌هایش تحت فشار ناله کردند. مسیرش را ادامه داد و حالا با احتیاط بیشتری حرکت می کرد.

بوی دود قوی تر شد. حالا آن بو با چیز دیگری مخلوط شد و ویل بوی گوشت کباب شده را حس کرد. چند دقیقه بعدتر در حالی که با دقت حرکت می کرد توانست درخشش نارنجی رنگی را در جلوییش تشخیص دهد. نور آتش بر روی سفیدی برف در اطرافش منعکس می شد، می درخشید و به شدت زیاد می شد. ویل متوجه شد که هنوز فاصله‌ای در مقابلش هست و به دنبال کردن مسیر ادامه داد. وقتی تخمین زد که در پنجاه متری منبع نور است، به آرامی به پشت درخت‌ها رفت و راهش را در میان برف سنگینی که تا زانو و حتی بالاتر هم می آمد باز کرد.

درخت‌ها شروع کردن به دور شدن از هم و فضای مسطح باز و کوچکی و به همراه کمپی که به دور آتش برپا شده بود را نشان دادند. خودش را بر روی شکمش کشید و اینچ اینچ به آنجا نزدیک شد، و همین طور در میان سایه‌های زیر درخت‌های کاج پنهان ماند. حالا توانست آن چادرهای گنبدی شکل را ببیند، سه تا از آنها که در نیم دایره‌ای به دور آتش برپا شده بودند. هیچ نشانه‌ای از حرکت ندید. بوی گوشت کباب شده در هوای پاک و بی حرکت مانده بود. او متوجه شد خیلی از وعده‌ی غذایی که خورده شده بود گذشته است.

وقتی حرکتی در پشت چادرها متوقفش کرد، به لبه‌ی جلویی کمپ خیره شد. خشکش زد، کاملاً خشک شده یک مرد تا لبه‌ی روشنایی آتش پیش آمد. کوتاه و چهارشانه، و با لباس‌های خردار، چهره‌اش در میان سایه‌ی کلاه خزی که بر سر داشت پنهان شده بود. اما مسلح بود. ویل توانست آن شمشیر منحنی شکلی که در کمر

مرد آویزان بود و نیزه‌ی کوتاه و باریکی که در دست راستش نگه داشته و ته آن را در برف فرو رفته بود را ببیند.

همین طور که ویل تماشا می‌کرد، از جزییات بیشتری سر در آورد. اسب‌ها، شش تا از آنها، در یک طرف کمپ در میان درخت‌ها بسته شده بودند. فرض را بر این گذاشت که این معنی‌اش شش مرد است. ویل اخم کرد، نمی‌دانست چطور امکان داد که اولنلین را از اینجا دور کند، و بعد متوجه آن شد که او اولنلین را ندیده است. او نگاهی را به دور کمپ گرداند و کنجکاو بود که آیا ممکن است او در داخل یکی از چادرها باشد یا نه. بعد اولنلین را دید. جمع شده در زیر یک درخت، پتویی تا بالای شانه‌هایش کشیده شده بود. وقتی از نزدیکتر آن جا را دید زد متوجه گره‌هایی شد که اولنلین را به آن جا می‌بست. چشمان ویل می‌سوخت و او پشت دستانش را بر روی آنها مالید، بعد بالای بینی‌اش را بین دو انگشتش گرفت و فشرد، و سعی کرد تا چشمانش را وادار کند تا بر روی آن صحنه متمرکز بمانند.

این یک مبارزه‌ی از پیش شکست خورده بود. او از پا در آمده بود. با حرکتی کرم وار به درون جنگل بازگشت و به دنبال مکانی گشت که بتواند پنهان شود و استراحت کند. با خودش فکر کرد، اونا امروز هیچ جایی نمی‌رن، و او قبل از این که بتواند کاری انجام دهد به استراحت و بازیابی قدرتش نیاز داشت. آنگونه که خسته و از پا در آمده بود، حتی نمی‌توانست یک نقشه‌ی منسجم را در ذهنش پایه ریزی کند.

باید استراحت می‌کرد، باید نقطه‌ای را می‌یافت که به اندازه‌ی کافی دور باشد تا او را پنهان کند اما نه آنقدر دور که نتواند در صبح صدای جنب و جوش افراد کمپ را نشنود. با افسردگی متوجه شد که نقشه‌های اولیه‌اش برای برپاکردن آتش حالا دیگر شدنی نیست. با این حال پتوهایش را داشت؛ و این هم کم چیزی نبود.

سوراخی در زیر شاخه‌های گسترده‌ی یک کاج بسیار عظیم پیدا کرد و به درون آن خزید. امیدوار بود که مردان اسب سوار صبح دور و بر کمپ گشت‌زنی نکنند و ردپاهایش را پیدا نکنند. بعد متوجه شد که هیچ چیزی وجود ندارد که بتواند مانع انجام آن کار شود. پتوهای لوله شده را از هم باز کرد و آنها را محکم به دور خودش پیچید و به تنه‌ی درخت بسیار بزرگی تکیه داد.

هرگز مطمئن نشد که آیا قبل از این که واقعاً چشمانش بسته شود به خواب رفته است یا نه. و اگر اینگونه نبود، این مطمئناً یک پیروزی نود دقیقه‌ای بود.

بعد از نیمه شب، اولنلین در حالی که از درد تقلا می‌کرد و می‌نالید از خواب بیدار شد. گره‌های محکم جریان خونس را کند کرده بود و عضله‌های شانه‌اش به طرز بدی منقبض شده و گرفته بود. نگهبان که از سر و صدایش خشمگین شده بود برای چند دقیقه‌ای گره‌ها را شل کرد و بعد دستان اولنلین را در جلو بست تا مانع

کشیدگی عضلات شانه‌های اونلین شود. این تغییر بسیار کوچکی بود و اونلین سعی کرد تا با آن شرایط بد بخوابد، تا وقتی که آن صداها بلند شده او را از جا پراند.

اونلین در شب قبل دشمنی و عدوات در بین آن جنگجو را حس کرده بود. اما در صبح آن جر و بحث‌ها و دشمنی‌ها به نقطه‌ی بحرانی رسیده بود. اونلین این را نمی‌دانست، اما این آخرین بخش از جر و بحث‌ها بین آن دو مرد بود.

آن گروه نگهبانی کوچک یکی از گروههای بیشمار بود که از مرز اسکاندیا گذر کرده بودند. چندین هفته قبل، اونلین حقیقتاً یکی از اعضای گروه‌های اولیه را در نزدیکی کلبه، جایی که او و ویل زمستان را می‌گذراندند، دیده بود.

مردی که او را دستگیر کرده بود، چپرون^۱، پسر یکی از خانواده‌های بلند رتبه‌ی تموجای بود. این یکی از رسوم تموجای بود که جوانان نجیب زاده‌شان قبل از این که به رتبه‌ی افسری ترفیع پیدا کنند یک سالی به عنوان سربازان معمولی خدمت کنند. اتلان^۲، رهبر گروه نگهبانی، یک سرباز کهنه‌کار بود، یک ستوان با سالها تجربه. اما به عنوان یک شخص غیراشرافی می‌دانست که هرگز از رتبه‌ی کنونی‌اش بالاتر نخواهد رفت. این واقعیت کامش را تلخ می‌کرد که به زودی این چپرون سرسخت و متکبر بالا رتبه‌تر از او خواهد بود. چپرون هم کامش تلخ بود چون باید دستوراتش را از مردی دریافت می‌کرد که در جامعه‌اش به عنوان یک شهروند درجه دو و پست در نظر گرفته می‌شد. روز قبل خودسرانه به سمت کوهستان‌ها تاخته بود تا آن ستوان را بر سر لج آورد. او اونلین را بر سر هوس زندانی گرفت، بدون این که به عواقب آن فکر کند. خیلی بهتر بود که پنهان می‌ماند و اجازه می‌داد که اونلین راه خودش را برود. گروه نگهبانی و تجسس دستورات صریحی داشت تا از دیده شدن حذر کند و آنها دستوری برای گرفتن اسیر نداشت. همچنین هیچ مقرراتی برای نگه داشتن و یا مراقبت کردن از اسرا وجود نداشت. ساده‌ترین راه که اتلان آن را اتخاذ کرده بود این بود که دخترک باید کشته می‌شد. تا وقتی که آن دختر زنده بود این امکان وجود داشت تا فرار کند و حرف و سخن حضورشان را در همه جا پخش کند. اتلان می‌دانست اگر این اتفاق بیفتد، بهایش را با زندگی‌اش خواهد پرداخت. او هیچ حس همدردی برای آن دختر در درونش حس نمی‌کرد. همین طور هیچ حس دشمنی از او و کینه ای نسبت به او در دل نداشت. احساساتش نسبت به اونلین خنثی و بی‌طرفانه بود. اونلین یک انسان نبود و بنابراین به سختی شایستگی آن را داشت که مانند یک انسان با او رفتار کنند.

حالا اتلان به چپرون دستور داده بود تا اونلین را بکشد- چپرون امتناع کرده بود- نه به دلیل مراقبت و حمایت از اونلین، بلکه تنها به خاطر خشمگین کردن آن ستوان.

^۱ - Ch^{ren}

^۲ - At^{lan}

اونلین همین طور که آنها بحث می کردند با دلواپسی آنها را تماشا می کرد. درست مانند شب قبل این کاملاً برایش روشن بود که او دلیل بحث هایشان است. کاملاً واضح بود همین طور که بحث شان پر نفرت تر و پر نفرت تر می شد موقعیت او به طرز قابل توجهی پر مخاطره تر می گشت. سرانجام فرد بزرگتر دستش را عقب کشید و سیلی جانانه ای بر صورت مرد جوان تر کوبید، و او را چند گامی تلوتلوخوران به عقب راند. بعد برگشت و به سمت اونلین رفت و همین طور که نزدیک می شد شمشیر بلند منحنی شکلش را بیرون کشید. اونلین به شمشیر میان دستان آن مرد و بعد به حالت کاملاً واضح صورتش خیره شد. هیچ نفرت یا خشم و یا هیچ حالتی از عدوات در آن چشمان نبود. تنها نگاهی مصمم از انسانی که بدون هیچ تردید و دودلی، در راه بود تا به زندگی او پایان دهد. اونلین دهانش را باز کرد تا جیغ بکشد. اما ترس آن لحظه صدا را در گلوی خشک کرد و او با دهانی باز در مقابل مرگی که به او نزدیک می شد خودش را جمع کرد. او با خودش فکر کرد، خیلی عجیبه که اونا منو به اینجا می کشونن تمام شب زنده نگه ام می دارن و بعدش تصمیم می گیرن بکشندم.

به نظر روند بیهوده ای برای مردن بود.

فصل هشتم

هلت نگاهی به اطراف کرد و در میان آن برف نرم ردپاهای بی‌نظم و درهم را مشاهده کرد و همین طور که سعی می‌کرد از سرنخ‌های آنجا سر در آورد با خودش اخم کرد. هوراس که از کنجکاوی می‌سوخت منتظر ماند. سرانجام هلت از جایی که زانو زده بود بلند شد و تکه‌ای خاص از برف روی زمین که به هم خورده و شکافته شده بود را بررسی کرد. او زیر لب گفت:

— حداقل سی تا از اونا. شایدم بیشتر.

هوراس به طور آزمایشی پرسید:

— هلت؟

نمی‌دانست آیا جزییات بیشتری وجود دارد که هلت از آنها سر در آورد یا نه اما نمی‌توانست بیشتر از آن منتظر بماند. حالا رنجر داشت از کنار پست دور می‌شد و البته دسته‌ی دیگری از ردپاها را دنبال می‌کرد که به کوهستان‌های پشت آن گذر می‌رفتند.

— یه گروه کوچیک، شاید پنج و یا شش تا، به داخل اسکاندیا رفتن. بقیه‌شون از همون راهی که اومدن برگشتن.

او با نوک کمان بلندش سمت و سوی آن را نشان داد. او بیشتر از آن که با هوراس صحبت کند داشت با خودش حرف می‌زد. و داشت آنچه نشانه‌های روی زمین به او گفته بودند را در ذهنیات خودش تایید می‌کرد. هوراس به آرامی پرسید:

— اونا کی ان، هلت؟

امیدوار بود تا هلت را از میان تمرکز مصممانه‌ی رنجرها بیرون بکشد. هلت چند گامی در جهتی که گروه کوچکتر در پیش گرفته بودند پیش رفت. او از ورای شانه‌اش به طور خلاصه‌ای گفت:

— تموجای.

هوراس با شنیدن آن حرف چشمانش را تاب داد. او به هلت یادآوری کرد:

— اون رو که گفته بودی. اما این تموجای‌ها دقیقاً کی‌ان؟
هلت متوقف شد و برگشت تا به او نگاه کند. برای لحظه‌ای هوراس مطمئن بود که نظر دیگری در مورد غم انگیز بودن تحصیلاتش خواهد شنید. بعد نگاهی متفکرانه از روی صورت رنجر عبور کرد و هلت با لحنی ملایم‌تر از لحن معمولش گفت:

— بله، فک کنم دلیلی وجود نداره که از اونا چیزی شنیده باشی، مگه نه؟
هوراس که دوست نداشت تا در صحبت‌های هلت وقفه‌ای ایجاد کند فقط سرش را به علامت نه تکان داد.
رنجر گفت:

— اونا سوارهایی از ایسترن استپز^۱ هستن.
هوراس که متوجه نشده بود اخم کرد. او تکرار کرد:
— استپس^۲؟

و هلت به یک لبخند کمرنگ اجازه داد تا بر صورتش جلوه‌گری کند. او به هوراس گفت:
— نه استپس به معنی راه رفتن. بلکه استپز- دشت‌ها و چمنزارهایی در سمت شرق. هیچ کسی نمی‌دونه دقیقاً اصل و نسب تموجای به کجا برمی‌گرده. یه وقتی اونا فقط قبیله‌هایی ساده و بدون تشکیلات بودن تا وقتی که تمگال^۳ آنها را متحد و یکی کرد و اولین شاشان^۴ شد.
هوراس با تردید به میان حرف هلت آمد.
— شاشان؟

کاملاً مشخص بود که نمی‌داند آن کلمه چه معنی می‌تواند داشته باشد. هلت سری تکان داد. برای توضیح آن به حرفش ادامه داد:

— رهبر هر قبیله با عنوان شان^۵ شناخته می‌شد. وقتی تمگال ارباب همه‌شان شد او لقب شاشان را ایجاد کرد- به معنی شان‌شان‌ها یا رهبر رهبرها.
هوراس به آرامی سری تکان داد. او پرسید:
— اما تمگال کی بود؟
و با شتاب اضافه کرد:

^۱ - Eastern Steppes

^۲ - Steps به معنی گام برداشتن و قدم زدن است.

^۳ - Tem^ggal

^۴ - Sha^gshan

^۵ - shan

— منظورم اینه که اون از کجا سر بلند کرد؟
این بار هلت شانه ای بالا انداخت.

— هیچ کسی دقیقاً نمی‌دونه. افسانه میگه که اون یه پسر گله چران ساده بود. اما به نحوی او رهبر یک قبیله شد. بعدش قبیله‌ها رو یکی یکی متحد کرد. خلاصه اش این بود که اون تموجای رو به ملتی از جنگجوها مبدل کرد- احتمالاً بهترین سواره نظام سبک در کل جهان. اونا وقتی در موقعیت جنگی قرار بگیرند، بدون هیچ ترسی هستند، کاملاً سازمان یافته و مطلقاً بی رحمند. تا جایی که می‌دونم هیچ وقت شکست نخورده‌ان.
هوراس پرسید:

— خب اونا این جا چی کار دارن؟
و هلت با حالت درهمی هوراس را برانداز کرد و وقتی که به جواب ممکن فکر می‌کرد لب پایینی‌اش را با دندان‌هایش می‌خاراند. هلت پرسید:

— این یه سواله، مگه نه؟ شاید بهتر باشه این گروه کوچیک رو دنبال کنیم و ببینیم چی پیدا می‌کنیم.
حداقل تا وقتی که اونا به همون جهتی می‌رن که ما می‌خوایم بریم.
و کمانش را بر روی شانه‌ی چپش آویزان کرد و به جایی که ابلارد با شکیبایی منتظر ایستاده بود رفت، افسار ابلارد بر روی زمین آویزان بود. هوراس با شتاب به دنبال هلت رفت و بر اسب جنگی مشکی رنگی سوار شد، همان اسبی که سوارش بود تا نگهبانان مرزی را تحت تاثیر قرار دهد. به یکباره تمام لباس‌ها و زیورآلاتی که پوشیده بود تا نقش یک قاصد گلیکایی را بازی کند اندکی ناجور و ناموزون بود. او با پاشنه‌اش سقلمه‌ای به اسب مشکی زد و به دنبال هلت به راه افتاد. دو اسب دیگر دنبالش کردند، اسب جنگی با افساری هدایت شونده و تاگ به آرامی در کنارشان می‌تاخت بدون هیچ نیازی به راهنما و یا سوار.

هلت بر روی زین خم شده بود و زمین را بررسی می‌کرد. او در حالی که به رد روی برف اشاره می‌کرد گفت:
— نگاه کن اون برگشته.

هوراس اسبش را نزدیکتر کرد و با دقت بر روی زمین را کاوش کرد. برای او هیچ چیز بدیهی و آشکاری در کار نبود به جز یک سری ردپای اسب درهم برهم که به سرعت داشت معنایش را در میان برف مرطوب و نرم از دست می‌داد. او سرانجام پرسید:
— این چیه؟

- هلت بدون این که نگاهش را از روی آن ردپا بردارد جواب داد:
- اون سوار تنها که تنهایی رفته بود دوباره برگشته.
 - چند وقت قبل، ردپا چند دسته شده بود، یک سوار تنها گروه را ترک کرده بود و به سمت اسکاندیا رفته بود در حالی که گروه کوچکتر به سمت شمال رفته بودند و فاصله‌شان را از مرز حفظ می‌کردند. حالا ظاهراً سوار تنها برگشته بود تا دوباره به گروه ملحق شود. هلت گفت:
 - خب این همه چی رو راحتتر می‌کنه. حالا لازم نیست وقتی که داریم بقیه رو دنبال می‌کنیم در مورد این که اون برگرده و پشت سرمون قرار بگیره نگران باشیم.
 - او ابلارد را به پیش راند و بعد متوقف شد، چشمانش از تمرکز می‌درخشید. او گفت:
 - عجیبه.
 - و از روی زین سرخورد و پایین آمد و بر روی برف زانو زد. از نزدیک زمین را بررسی کرد و بعد جهتی که سوار تنها از آنجا برگشته بود تا به گروه ملحق شود را به دقت بررسی کرد. هلت نالید و بعد بلند شد و برف مرطوب را از روی زانوانش تکاند. هوراس پرسید:
 - چی شده؟
 - صورت هلت با اخمی درهم شد. کاملاً مطمئن نبود دارد چه چیزی را می‌بیند، و این او را اذیت می‌کرد. او در موقعیت‌هایی این چینی از عدم اطمینان‌ها خوش نمی‌آمد. سرانجام گفت:
 - سوار تنها اینجا به گروهش ملحق نشده. اونا حداقل یه روز قبل از این که اون از اینجا عبور کنه از اینجا گذشته‌ان.
 - هوراس شانه اش را بالا انداخت. او با خودش فکر کرد: برای اون سوار یه دلیل منطقی وجود داره. او پیشنهاد کرد:
 - خب پس اون دنبالشون به سمت یه محل ملاقات رفته.
 - هلت با موافقت سیری تکان داد.
 - خیلی شبیه اونه. واضحه که اونا یه گروه شناسایی‌ان و اون ممکنه خودش رفته باشه دیده‌بانی. سوال اینه که وقتی که داشته برمی‌گشته کی داشته دنبالش می‌کرده؟
 - این حرف باعث شد ابروهای هوراس بالا رود. او پرسید:
 - کسی داشته اون رو دنبال می‌کرده؟
 - هلت از روی ناامیدی نفس عمیقی کشید. او خیلی کوتاه گفت:

- نمی‌تونم مطمئن باشم. اما این طوری به نظر می‌آد. برف داره به سرعت آب میشه و ردپاها کاملاً واضح نیستن. کاملاً راحتیه که ردپای اسبها رو بخونی، اما این بازیکن جدید پای پیاده ست...
- او با حالت نامطمئنی اضافه کرد:
- اگه واقعاً اینجا بوده.
- هوراس شروع به حرف زدن کرد:
- خب ... حالا چی کار کنیم؟
- هلت تصمیمش را گرفت. او که دوباره سوار اسبش می‌شد گفت:
- دنبالشون می‌کنیم. تا وقتی که نفهمم اینجا چه خبره نمی‌تونم راحت بخوابم. از معماها خوشم نمی‌آد.
- آن معما یک ساعتی ادامه داشت تا وقتی که تاگ، که به آرامی داشت از پشت دو سوار می‌آمد، ناگهان سرش را بلند کرد و شیشه‌ی بلندی سر داد. این کار برای هلت و هوراس، هر دوی‌شان، خیلی خیلی دور از انتظار بود. آنها به سرعت بر روی زین‌هایشان چرخیدند و با حیرت به اسب کوچک خیره شدند. تاگ دوباره در کنارشان با تن صدایی رو به بالا که ردی از دلواپسی در آن بود شیهه کشید. اسب جنگی یدکی هوراس در مقابل افسار هدایت کننده اش این ور و آن ور شد و او هم با ترس شیهه کشید. هوراس توانست اولین جواب از جناب اسب سیاهی که بر آن سوار بود را فرونشاند، در حالی که ابلارد به طور طبیعی آرام و بی‌حرکت ماند.
- هلت با عصبانیت یک علامت رنجری برای سکوت صادر کرد و شیهه تاگ در وسطش قطع شد. بقیه هم به آرامی ساکت شدند. اما تاگ همچنان به آن حالت ادامه داد، با پاهای جلویی از هم باز شده، سری بالا و سوراخ‌های بینی لرزان همین‌طور که هوای سرد دور و اطراف شان را بو می‌کشید. بدنش می‌لرزید. او در لبه‌ی سر دادن یکی دیگر از آن شیهه‌های نگران و مضطرب بود و تنها نظم و انضباط و آموزش عالی اسب‌های رنجرمانع از انجام آن می‌شد. هلت شروع به حرف زدن کرد:
- چه مرگی ...
- بعد از روی زین پایین پرید، به آرامی به سمت اسب نگران رفت و به آرامی گردن تاگ را نوازش کرد. او زیر لب گفت:
- حالا ساکت باش پسر. آرام باش. چه اتفاقی برات افتاده؟
- به نظر آن صدای آرام و نوازش دست‌های ملایم اسب کوچک را آرام کرد. تاگ سرش را پایین آورد و پیشانی‌اش را به آرامی بر روی سینه هلت مالید. رنجر به آرامی گوش‌های اسب را نوازش کرد و همچنان با زمزمه‌ای آرام با او صحبت کرد.
- بفرما ... اگه فقط می‌تونستی حرف بزنی، مگه نه؟ تو چیزی می‌دونی. چیزی حس کردی، درسته؟

هوراس با کنجکاوی تماشا کرد و لرزش بدن تاگ به آرامی از بین رفت. اما متوجه شد که گوش‌های اسب کوچک هنوز بلند و در حالت هشدار است. کارآموز جنگجو می‌دانست با این که تاگ آرام شده اما هنوز آسوده خاطر نشده. او به آرامی گفت:

— هرگز قبلاً ندیدم یه اسب رنجر اون شکلی رفتار کنه.

و هلت به بالا، به او، نگاه کرد، با نگاهی مضطرب. او تایید کرد:

— منم ندیدم. این چیزیه که نگرانم می‌کنه.

هوراس با دقت تاگ را بررسی کرد. او با جسارت گفت:

— حالا به نظر می‌آد یه کمی آرام شده.

و هلت دستش را بر روی پهلوی اسب کشید.

— اون هنوز مثل زه یک کمان محکم و سفته، اما فک کنم بتونیم ادامه بدیم. تنها یه ساعت یا کمی

بیشتر تا تاریکی وقت داریم و من می‌خوام بینم این دوستان مون برای شب کجا اتراق کردن.

منتظر ادامه‌ی فصول از وبلاگ

Pioneer-group. blogsky.com

باشید.

فصل نهم

ویل در میان پناه عظیم آن درخت کاج، و پیچیده شده در گرمای ناکافی دو پتو، شب بدی را گذارند، در مدت زمان‌های کوتاه چرت می‌زد و مدام از سرما و افکار هجوم آورده به ذهنش بیدار می‌شد. بیشترین قسمت افکارش متعلق به حسش در مورد نامناسب بودن مطلق اوضاع بود. او که با موضوع نجات اونلین از دست اسیرکننده‌هایشان روبرو بود کاملاً بدون نقشه بود، نقشه‌ای برای آن که بتواند آن کار را انجام دهد. آنها شش مرد کاملاً مسلح و توانا بودند. او تنها یک پسر بچه بود که صرفاً با یک کمان شکار کوچک و یک خنجر کوچک مسلح بود. پیکان‌هایش تنها برای شکارهای کوچک مناسب بودند- نوک پیکان‌هایش در یک آتش سخت شده و بعد تیزشان کرده بودند. آنها اصلاً شبیه آن پیکان‌های نوک تیز دو لبه‌ای نبودند که او به عنوان یک کارآموز رنجر در تیردانش به همراه داشت. یک مثل آرالوئنی قدیمی می‌گفت: یک رنجر زندگی بیست و چهار انسان را در کمر بندش جای داده است.

در میان آن وقفه‌های طولانی بی‌خوابی، دوباره و دوباره به ذهنش فشار آورد. او با تلخی با خودش فکر کرد: روزگاری شهرتی به عنوان یک متفکر و یک برنامه ریز داشته. ویل حس کرد با ناتوانی‌اش برای ریختن یک طرح و نقشه اونلین را مایوس خواهد کرد. و همین طور دیگران را. در مقابل چشم ذهنش، ذهنی نیمه خواب و نیمه بیدار، صورت ریشوی هلت را دید که به او لبخند می‌زد و تشویقش می‌کرد تا طرحی بریزد. بعد آن لبخند از صورتش محو می‌شد، ابتدا به نگاهی پر از عصبانیت، بعد سرانجام به نگاهی پر از ناامیدی بدل می‌شد. ویل به هوراس فکر کرد، همراهش در طی سفر کلتیکا تا روی پل مرگارت. آن کارآموز جنگجوی درشت هیکل و سنگین وزن همیشه خرسند بود تا اجازه دهد ویل فکر کردن را به جای هر دویشان انجام دهد. همین طور که فکر می‌کرد آن اعتماد و اطمینان چطور در مکان بدی سرمایه‌گذاری شده است، با ناخشنودی آهی کشید. شاید این اثر ثانویه گیاه گرمابخش بود که او به آن معتاد شده بود. شاید مواد مخدر مغز معتاد را

فاسد می‌کرد، و از او حس تفکر اصیل را می‌گرفت و در این مورد ناتوانش می‌کرد. با فکر در مورد موقعیت کنونی‌اش و فکر دوباره‌ای در مورد این که آن شب چقدر بد است، از خودش آن سوال را پرسید:

هلت چه می‌کرد؟

اما آن شیوه که در گذشته برای فراهم کردن جوابی برای سوالش آن قدر مفید بود حالا بیهوده و بی‌اثر بود. هیچ جوابی در عمق حالت ناخودآگاهش نشنید که او را نصیحت کرده و اندرز دهد. گرچه، حقیقت این بود که برای آن موقعیت رخ داده و پیشامد روبه رویش هیچ حرکت تمرین شده‌ای که ویل بتواند از عهده‌اش بریاید وجود نداشت. به معنای واقعی غیرمسلح، از حیث تعداد نفرات در مخصمه افتاده، در سرزمینی ناآشنا و به طور غم انگیزی از توان افتاده، تمام آن چیزی که می‌توانست انجام دهد ادامه دادن به نگرهبانی اردوی غریبه‌ها بود و امید به اینکه تغییری در این موقعیت رخ دهد، رویدادی که برایش موقعیتی فراهم کند تا به اولین برسد. او را به درون جنگل بکشاند و دور کند.

سرانجام از تلاش برای استراحت دست برداشت، سینه خیز خودش را از زیر درخت کاج بیرون کشید و تجهیزات ناچیزش را با هم جمع کرد. موقعیت ستاره‌ها در آسمان به او می‌گفت که اندکی بیشتر از یک ساعت مانده تا بتواند انتظار دیدن اولین پرتوهای سپیده دم را داشته باشد، پرتوهایی که از میان فیلتر شاخ و برگ درختان عبور می‌کردند. او با بیچارگی به خودش گفت:

— حداقل این یکی از مهارت‌هایی که یادم می‌اد.

و آن کلمات را بلند ادا کرد، همان طور که در طی شب عادتش شده بود. ویل مکثی کرد، بعد تصمیمش را گرفت و از میان درختان به سمت محل اردوگاه رفت. همیشه این شانس وجود داشت که چیزی تغییر کرده باشد. ممکن بود نگرهبان به خواب رفته باشد، یا به میان جنگل رفته باشد تا به صدای مشکوکی رسیدگی کند، و راه را برای نجات اولین باز گذاشته باشد.

خیلی محتمل نبود اما ممکن بود. و اگر چنین موقعیتی به وجود می‌آمد، بسیار مهم بود که ویل حاضر باشد تا از آن موقعیت سود برد. حداقل این مورد مشخصی برای عملیات بود تا دنبال کند. برای همین تا جایی که ممکن بود به آرامی حرکت کرد و یکی از پتوها را مثل یک شئل به دور شانه‌هایش انداخت. ده دقیقه‌ای وقت برد تا راه برگشت به کمپ کوچک را پیدا کند. وقتی این کار را انجام داد همه‌ی امیدهایش بر باد رفت. هنوز نگرهبانی در سر پستش رژه می‌رفت و همین طور که ویل تماشا می‌کرد فهمید نگرهبان با یک مرد سر حال، کاملاً بیدار و استراحت کرده عوض شده بود و آن مرد پست را تحویل گرفته بود. او به دور محوطه کمپ با رژه‌ای منظم قدم رو می‌رفت، و به بیست متری نقطه‌ای که آن پسر در پشت یک درخت پنهان شده و دراز کشیده بود می‌آمد و می‌رفت. هیچ نشانه‌ای از غفلت و بی‌توجهی در کار نبود. آن مرد نقطه‌ای دیدش را مدام حرکت می‌داد و مدام محوطه جنگل را بر دیدن هر نشانه‌ی غیر معمولی جستجو می‌کرد. ویل با حسادت به

کمان دوبل زه کرده و آماده‌ی آن مرد نگاه کرد که بر روی شانه‌ی راستش آویزان بود. این کمان خیلی شبیه آن کمانی بود که هلت به او داده بود، درست زمانی که اولین روزهای کارآموزی‌اش را با آن رنجر ترشرو می‌گذراند. به طور مبهم به یاد آورد هلت چیزی در این مورد گفته بود که چطور از جنگجویان ایسترن استپیز یاد گرفته تا چنین کمانی بسازد. ویل کنجکاو بود که آیا این مردان هم از دسته‌ی آن جنگجویان هستند یا نه. ویل با خودش فکر کرد: کمان نگهبان یه اسلحه‌ی واقعی، برعکس اسباب بازی واقعی که او به همراه داشت. حالا اگر کمانی مانند این در دستانش داشت، و تعدادی که آن تیرهایی که نوک‌های پردارشان در تیردان پشت سر نگهبان سربلند کرده بودند، ممکن بود بتواند کاری انجام دهد.

برای لحظه‌ای با ایده‌ی گلاویز شدن با نگهبان و سرنگون کردنش، و گرفتن کمانش بازی کرد، اما مجبور شد که آن ایده را دور اندازد. هیچ راهی نبود تا بتواند بدون دیده یا شنیده شدن به آن مرد برسد. و حتی اگر می‌توانست از عهده‌ی آن برآید، شانس اندکی برای این که بتواند بر یک جنگجوی مسلح غالب شود وجود داشت. رودرو کردن خنجر کوچکی که همراهش داشت در مقابله با شمشیر آن مرد می‌توانست خودکشی باشد. البته می‌توانست شانسش در پرتاب چاقو را امتحان کند، اما آن چاقو اسلحه‌ی کاملاً بی‌تعادلی بود و بدون وزن مناسب در دسته‌اش که بتواند تیغه را در میان هدف بنشانند اصلاً مناسب پرتاب نبود. برای همین ویل خودش را در کنار درخت در میان برف پنهان کرده و به دیده‌بانی ادامه داد و منتظر موقعیتی شد که هرگز به وجود نیامد. می‌توانست پیکر جمع شده اونلین را در یک طرف کمپ ببیند. درختی که اونلین به آن بسته شده بود با فضای بازی احاطه شده بود. هیچ راهی وجود نداشت تا ویل بتواند بدون دیده شدن توسط نگهبان به اونلین برسد. تمام اینها ناامید کننده بود.

آرام گرفته در دستان سرما و با توجه به شب ناآرامی که گذرانده بود، احتمالاً چرتش برده بود، و او با صدای آن داد و فریادها بیدار شد.

درست بعد از سپیده دم بود و نور اوایل صبح به طور مایل از میان درزهای بین درخت‌ها بیرون می‌زد و سایه‌های درازی بر روی آن محوطه‌ی مسطح می‌انداخت. دو تا از جنگجویان گروه آنجا ایستاده بود و اندکی جدا شده از بقیه در حال جر و بحث بودند.

کلمات برای ویل ناآشنا بودند، اما موضوع بحثشان واضح بود، یکی از آنها مدام به سمت اونلین اشاره می‌کرد، اونلینی که هنوز به درخت بسته شده بود و در میان پتویی که به او داده شده بود خودش را جمع کرده، و حالا کاملاً بیدار بود و تماشایشان می‌کرد.

همین طور که آن بحث بالا می‌گرفت، مردان عصبانی‌تر می‌شدند و صداهایشان بلندتر می‌شد. سرانجام به نظر می‌رسید مرد مستتر از خودداری بیشتر صرف‌نظر کرد. بر صورت مرد دیگر سیلی کوبید و او را

تلوتلوخوران به کناری پرت کرد. سری به تایید تکان داد، گویا از کارش راضی بود، بعد به سمت اونلین چرخید و دستانش بر روی دسته‌ی شمشیرش افتاد.

برای لحظه‌ای ویل خشکش زد. همین طور که آن جنگجو شمشیر کشید و به آن دختر نزدیک شد رفتارش غیرجذبی بود؛ به نظر ممکن نبود باور کنی که او می‌خواهد آسیبی به آن دختر برساند. در مورد کل آن سناریو یک نوع عدم همدردی در رفتار و حرکاتش وجود داشت که به نظر هر گونه قصد و نیت خصمانه را منتفی می‌کرد. با این حال همین عدم همدردی و آسودگی در رفتار بود که حسی رشدکننده از ترس را در ویل به وجود آورد. آن مرد شمشیرش را بر بالای سر دختر بالا برد. دهان اونلین باز بود اما هیچ صدایی از گلویش خارج نمی‌شد و ویل متوجه شد که کشته شدن اونلین برای آن جنگجوی ریزنقش با آن پاهای کمانی شکل هیچ معنایی ندارد؛ حقیقتاً هیچ معنایی ندارد.

دستان ویل که تحت اراده‌ی خودشان عمل می‌کردند کشیده شدند و همین که دست جنگجو به دنبال دسته‌ی شمشیرش رفت پیکانی را در کمان نشاندد. تیغه‌ی خمیده بالا رفت و اونلین خودش را در برف جمع کرد و یک دستش در تلاشی بیهوده برای سد کردن آن ضربه‌ی کشنده بلند شد. ویل از کنار درخت بیرون آمد و همین طور که در ذهنش موقعیت را سبک و سنگین می‌کرد زه کمان را کشید.

پیکانش نمی‌کشت. آن پیکان تنها کمی بهتر از یک چوب تیز شده بود، حتی نوک پیکانش در آتش سخت شده بود. اگر بدن جنگجو را هدف می‌گرفت تنها نتیجه اش این بود: خزهای ضخیم و پوستین چرمی که آن مرد پوشیده بود به حتم قبل از این که حتی پیکانش بتواند از میان آنها بگذرد پیکان را متوقف می‌کردند. تنها یک نقطه‌ی آسیب پذیر وجود داشت که در آن نقطه بدن مرد بدون حفاظ بود و اتفاقاً آن نقطه همانی بود که به پرتاب ویل بهترین موقعیت را بر متوقف کردن ضربه شمشیر می‌داد.

مچ دست مرد همین که بازویش را بلند کرده بود برهنه شده بود و گوشت برهنه در انتهای آستین خزپوش ضخیم به نمایش درآمده بود. نقطه‌ی هدف‌گیری‌اش به آرامی به سمت مچ دست مرد رفت، نوک پیکان به آرامی بالا آمد تا اجازه داشته باشد پرتاب شود. ویل به طور خودکار تنفسش را کنترل کرد و بعد پیکان را رها کرد.

زه کمان صدای دنگ خفه‌ای کرد و پیکان سبک از زه بیرون جهید، و به سرعت فاصله‌ی بینشان را پیمود و در گوشت نرم مچ دستش جنگجو فرو نشست.

ویل صدای فریاد از روی دردی خفه شده را شنید، دستانش با حرکت دنباله دار خوبی حرکت کرد، پیکان دیگری در چله کمان نشاند و آن را به دنبال اولی فرستاد. شمشیری از دست مرد رها شده بود بدون هیچ سر و صدایی بر روی برف سنگین فرو افتاد؛ و نوک تیز تیغه که درست از کنار بازوی اونلین عبور کرد باعث شد اونلین جیغی سر دهد. پیکان دوم بر روی آستین ضخیم مرد فرود آمد و بدون هیچ آسیبی آنجا آویزان شد، و

مرد مچ راستش را گرفت، خون بر روی دستش جاری بود. با این که شوکه و غافلگیر شده بود، به طور ناخودآگاه به سمتی که پیکان از آنجا آمده بود برگشت و حالا وقتی که ویل برای دومین بار شلیک کرد حرکتش را دید. آن مرد آن پیکر ریز نقش را در آن سوی فضای باز تشخیص داد. با خرناسی از خشم، مچ زخمی‌اش را رها کرد، خنجر درازش را با دست چپش از میان کمر بندش بیرون کشید و برای لحظه‌ای اولنیل فراموش شد و آن مرد به مردانش به سمت ویل اشاره کرد و فریاد کشید تا آنها دنبالش روند، و بعد شروع به دویدن به سمت مهاجمش کرد.

تیر سوم همین طور که با سرعت از کنار صورت آن مرد گذشت حرکت مرد را کند کرد و باعث شد که آن مرد به کناری بپرد تا از آن پیکان حذر کند. اما بعد دوباره آن مرد در راه بود و دو نفر از مردانش به دنبالش بودند. در همان لحظه ویل مرد چهارمی را دید که به سمت اولنیل می‌رود و وقتی که فهمید شکست خورده است قلبش از کار ایستاد. او به سرعت پیکان دیگری به سمت آن مرد فرستاد در حالی که می‌دانست تاثیر آن پیکان هیچ و پوچ است. در حالی که برمی‌گشت تا با جنگجویی که پیش می‌آمد رو در رو شود کمان بی فایده را کنار انداخت و چاقویش را از کمر بندش بیرون کشید.

و ناگهان صدایی از میان گذشته‌ها شنید، صدایی که به طور ترسناکی آشنا بود؛ صدایی از میان ساعت‌هایی که در جنگل‌های اطراف قصر ردموننت گذرانده بود. صدای تپ تپ خفه و بمی از جایی پشت سرش به گوش رسید، بعد صدای هیس شکافت دهنده‌ای از پیکانی سنگین که با سرعتی باورنکردنی و با نیرو عظیمی که در پشت آن بود هوا را می‌شکافت و پیش می‌آمد. سرانجام، همین که آن پیکان در هدفش جا گرفت، صدای شترق محکمی را شنید.

به نظر می‌رسید آن پیکان، با میله‌ای مشکی، و پره‌های خاکستری، در مرکز سینه‌ی جنگجوی پیشرو ظاهر شده است. آن مرد از پشت در برف سقوط کرد. صدای ترکیبی دیگری از تپ تپ، هیس، و شترق، و مرد دوم هم فرو افتاد. سومین مرد چرخید و به سمت اسب‌های بسته شده در انتهای دیگر کمپ دوید. صدای سم‌های چهارنعل اسب به ویل می‌گفت که همکنون دو مرد فرار کرده‌اند و نمی‌خواهند با قدرت و دقت غیرطبیعی کمان بلند روبه رو شوند.

ویل مکشی کرد، ذهنش آشفته بود. از روی غریزه می‌دانست چه اتفاقی افتاده است. اما به طور منطقی هیچ ایده‌ای نداشت که چطور می‌توان آن اتفاق رخ داده است. برگشت و آن پیکر شل پوش خاکستری و کاملاً در دید را در سی متری پشت سرش دید، کمان بلند بسیار بزرگ هنوز آماده بود و پیکان دیگری در چله‌ی آن کشیده شده بود. ویل فریاد کشید:

— هلت؟

صدایش می‌لرزید. ویل شروع کرد که به سمت آن مرد بدود، بعد به خاطر آورد. اونلین! او هنوز در خطر بود. همین که برگشت، صدای سایش فولاد بر روی فولاد را شنید و دید که اونلین شمشیر دراز افتاده بر روی برف را برداشته و اولین حمله را رد کرده است. اما آن حرکت تنها می‌توانست فرصتی آبی و زودگذر باشد چون دستانش هنوز از جلو بسته شده بود و او خیلی محکم به درخت بسته شده بود. ویل به سمتش اشاره کرد و با کلماتی ناشمرده و از روی ناامیدی از هلت می‌خواست تا شلیک کند، بعد متوجه شد که دید رنجر از آن صحنه توسط درخت‌ها مسدود شده است.

بعد مرد دیگری به سمت دختر در حال تقلا و مهاجمش دوید. یک مرد چهارشانه و بلند قامت، که به طرز غریبی آشنا بود و زره رنجیرباف به همراه یک شئل سفید رنگ پوشیده بود که با نشان غریبی که خیلی شبیه نمادی از یک برگ بلوط تزیین شده بود. همین طور که آن شمشیر خمیده پایین آمد، شمشیر بلند و راست آن مرد آن را گرفت. بعد او خودش را بین اونلین و آن مردی که سعی داشت اونلین را بکشد قرار داد و با یک سری ضربه‌ی سریع شمشیر که سر را به دوران و می‌داشت، آن مرد را از آن دختر دور کرد. به وضوح در آن موقعیت برتری از آن او بود و رقیبش در مقابلش عقب‌نشینی کرد، سد کردن‌ها و ضربه‌ها موقعیت ناامید کننده را رشد داد تا وقتی که مرد تموجای فهمید کاملاً مغلوب شده است. او با شمشیر خمیده‌اش حرکت لانژی رو به جلو انجام داد و آن حرکت به آسانی دفع شد. به خاطر حرکتش که او را به پیش راند، کاملاً تعادلش از دست رفت و با گارد کاملاً بازی در مقابل برش بک هند تلافی جویانه ایی قرار گرفت که همین حالا هم در راه بود-

هلت درست سر وقت فریاد کشید:

— نکشش!

و هوراس مچش را چرخاند. به همین خاطر سطح صاف تیغه اش، نه لبه‌ی تیز آن، به کنار سر آن مرد برخورد کرد. چشمان مرد در کاسه‌اش چرخید و بیهوش، و البته خیلی خوش شانس، روی زمین پت و پهن شد. رنجر با آرامش حرفش را تمام کرد:

— ما به زندانی لازم داریم.

بعد توجهش به عقب کشیده شد، پیکر کوچکی با کله به سمت او دویده بود، و یک جفت دست به دور مچش پیچیده شد و ویل همین طور که معلم، مرشد و دوستش را در آغوش کشید، هق هق می‌کرد و بدون توجه وراجی می‌کرد. هلت به آرامی شانه‌هایش را نوازش کرد و شگفت زده شد وقتی فهمید قطره اشکی بر روی گونه‌اش به پایین لغزید. هوراس با لبه‌ی شمشیرش گره‌های دست اونلین را برید و به آرامی به او کمک کرد تا بر روی پاهایش بلند شود. او با دلواپسی پرسید:

— حالت خوبه؟

و بعد وقتی مطمئن شد که حال اونلین خوب است، نتواست جلوی لبخند عظیمی که از روی آسودگی بر روی صورتش نشست را بگیرد.

آن دختر حق هق کنان گفت:

— اُه، هوراس، خدا رو شکر که اینجا!

و اونلین بازوهایش را به دور گردن هوراس انداخت، و صورتش را در سینه‌ی او فرو کرد. برای لحظه‌ای هوراس مبهوت بود. او رفت تا در جواب اونلین را در آغوش گیرد، که متوجه شد هنوز شمشیرش را در دست دارد و با دستپاچی مکث کرد. بعد تصمیمش را گرفت، شمشیرش را با حالت محکمی از نوک در زمین کاشت و بازوهایش را به دور اونلین پیچید و نرمی بدن اونلین و بوی معطر موها و پوست او را حس کرد. نیشش بازتر شد، این که او فکر نمی‌کرد این ممکن باشد. او پیش خودش تصمیم گرفت که در قهرمان بودن مزیت‌هایی مشخص و بارز وجود دارد.

منتظر ادامه‌ی فصول از وبلاگ

Pioneer-group.blogspot.com

باشید.

فصل دهم

ویل با دیرباوری پرسید:

— واقعاً منظورت اینه که هوراس توی گلیکا یه جورایی یه قهرمان بوده؟ کاملاً مطمئن نبود که هلت و هوراس در حال راه انداختن جکی عظیم نباشند. اما رنجر مو خاکستری با تاکید سرش را برای تایید تکان داد. او گفت:

— یه نماد واقعی از احترام و عزت.

اونلین به سمت جنگجوی جوان و تنومند برگشت، به سمتش خم شد تا به آرامی دستش را در دست گیرد. او گفت:

— می تونم باور کنم. ندیدی چطوری از پس اون سرباز تموجای براومد که می خواست منو بکشه؟ چشمان اونلین با گرمای غیرمعمولی می درخشید و ویل، که متوجه آن شد، ضربه ای ناگهانی از حسادت را نسبت به رفیق قدیمی اش در دل حس کرد. بعد آن فکر بی ارزش را کنار راند. هلت نمی خواست خیلی نزدیک کمپ تموجای ها بماند. به هیچ وجه نمی شد پیش بینی کرد که نیروی اصلی شان چقدر دور است و همیشه این امکان وجود داشت: آن دو مردی که فرار کرده بودند بقیه را به آن نقطه برگردانند.

آنها بر روی مسیری که هلت و هوراس دنبال کرده بودند برگشتند، و به سمت پست مرزی رفتند که آنها اولین شواهد هجوم تموجای ها را مشاهده کرده بودند. حوالی اواسط روز، تپه ای با دید بسیار خوبی بر روی اراضی دور و اطرافشان پیدا کردند که شبیه یک نعلبکی تو رفتگی داشت و آنها را از معرض دید پنهان می کرد. اینجا می توانستند بدون دیده شدن ببینند، و هلت تصمیم گرفت در آنجا اتراق کنند تا وقتی که او افکارش را برای حرکت بعدی شان جمع و جور می کرد. آتش کوچکی درست کردند که توسط دسته ای از درختان کاج جوان بسیار نزدیک به هم از دید پنهان می شد و وعده غذایی شان را آماده کردند.

اونلین و ویل حریصانه به تاس کباب خوش طعمی که رنجر آماده کرده بود یورش بردند و برای مدتی سکوت برقرار بود و تنها با صدای مختص خوردن می شکست.

و بعد از آن دوستان قدیمی شروع به بازگو کردن ماجراهای دیگر کردند که از آخرین مواجهه ارتش ورگال‌ها در دشت‌های اوئال اتفاق افتاده بود. همین طور که هلت مبارزه‌ی هوراس را توصیف می کرد، این که چطور او در یک مبارزه‌ی تن به تن لرد ترسناک مرگارت را شکسته داده، فک ویل از حیرت باز ماند. هوراس به طور شایسته‌ای خجالت زده و شرمگین بود، و هلت که شرم و خجالت او را حس کرد، آن مبارزه را با لحن شادی توصیف کرد و با حالتی شوخی وار ادامه داد که آن پسر خیلی ناشیانه تلوتلوخورده و در زیر سم‌های اسب جنگی مرگارت افتاده، نه این که، به عنوان آخرین شانسش، با اختیار آن کار را انجام داده تا رقیبش را از روی اسبش پایین بیندازد. کارآموز جنگجو قرمز شد و آخرین راهکارش را در آن صحنه به یاد آورد- دفاع دو چاقو- تکنیکی که توسط گیلن به او آموزش داده شده بود و این که او و ویل ساعت‌ها را در طول سفرشان در کلتیکا به تمرین کردن آن مهارت پرداخته بودند. آن را طوری ادا کرد که گویی ویل به نحوی شایسته سزاوار قسمتی از شهرت و اعتبار پیروزی هوراس است. و همین که هوراس صحبت می کرد، ویل با حالت راحتی به تنه‌ی درختی تکیه کرد و به این فکر کرد که چقدر هوراس تغییر کرده است. روزگاری دشمن قسم خورده‌اش بود، در زمانی که هردویشان به عنوان تحت‌الحمایه‌های قصر ردمونت بزرگ می شدند، و بعد از آن هوراس نزدیک‌ترین دوستش شده بود. و همین طور که سر پشمالویی مصرانه شانه‌اش را لمس کرد، با خودش فکر کرد: خب، یکی/از نزدیکترین دوستان، او برگشت، دست دراز کرد تا گوش‌های تاگ را بگیرد و فضای بینشان را بخاراند، درست به آن شیوه‌ای که اسب کوچک از آن خوشش می آمد. تاگ به خاطر حس کردن دست اربابش صدای کوتاه و خسی خسی از سرخوشی سر داد. از وقتی که دوباره به هم پیوسته بودند، اسب از دور شدن بیشتر از یک یا دو متر از کنار ویل امتناع کرده بود.

حالا هلت از روی آتش کمپ به هردویشان خیره شده بود، و در درون لبخند می زد. حسی عظیم از آسودگی در درونش حس می کرد که سرانجام کارآموزش را یافته است. به خاطر چیزهایی که اکثراً در این ماه‌های طولانی تحمل کرده بود، وزنی از خودسرزندی که بر روی شانه‌هایش سنگینی می کرد، درست از وقتی که دیده بود کشتی ولف شیب با ویل بر روی عرشه‌اش از ساحل آرالوئن دور شده بود. حس می کرد که آن پسر جوان را از دست داده است، این که به نحوی به ویل خیانت کرده است. حالا آن پسر به سلامت به زیر سایه‌ی امن و حمایتش آمده بود، و او با حسی عمیق از خوشی و آسودگی لبریز بود. مسلماً حوادث چند روز گذشته نگرانی جدیدی در درونش رها کرده بود که در پشت افکارش او را تحلیل می برد، اما وقتی که داشت از دوباره به هم پیوستن لذت می برد برای مدتی آن افکار نگران کننده می توانستند منتظر بمانند.

هلت با سخت‌گیری ساختگی گفت:

- فک می‌کنی بتونی اون اسبت رو ترغیب کنی که برای یه دو دقیقه‌ای با بقیه اسبا بمونه؟ در غیر این صورت آخرش باور می‌کنه که یکی از ماهاست.
 - هوراس خودش را وارد ماجرا کرد:
 - از وقتی اولین ردپاهات رو پیدا کردیم اون داشت هلت رو دیوونه می‌کرد. به حتم بوت رو حس کرده بود و می‌دونست این تو هستی که داریم ردش رو دنبال می‌کنیم، اما هلت متوجه این موضوع نشد.
 - و به خاطر آن حرف، هلت یک ابرویش را بالا برد. او تکرار کرد:
 - هلت متوجه اون نشد؟ و فک کنم تو متوجه معنی اون شدی؟
 - هوراس شانه‌ای بالا انداخت. او جواب داد:
 - من فقط یه جنگجوام. قرار نیست یه متفکر باشم. اون کار رو به شما رنجرها واگذار کردم.
- هلت گفت:

- باید تایید کنم که منو سردرگم کرده بود. هرگز ندیده بودم یه اسب رنجر این طوری رفتار کنه. حتی وقتی بهش دستور دادم تا آروم باشه و ساکت بمونه، می‌تونستم بگم که یه چیزی تو ذهنشه. وقتی برای اولین بار از بین درختا بیرون اومدی تا شلیک کنی، فک کنم می‌خواست به سرعت بیاد دنبالت.
- ویل همین طور که آن سر پشمالو بر رویش خم شده بود به نوازش آن ادامه داد. کاملاً به دور و اطراف محل اتراقشان لبخند می‌زد. حالا که هلت اینجا بود و با نزدیک‌ترین دوستانش محاصره شده بود بار دیگر احساس امنیت و در امان بودن می‌کرد- حسی که یک سالی گذشته از آن بهره‌ای نبرده بود.
- او به رنجر لبخند زد، خرسند بود که هلت به خاطر اعمالش راضی و خرسند است. اونلین ماجرای سفرشان بر روی دریای استورم وایت و تمام اتفاقاتی که تا لحظه‌ی رسیدنشان به هلشام رخ داده بود را تعریف کرد. وقتی اونلین تعریف کرد ویل چطور آن کاپیتان ولف شیپ، اسلگور، را در آن کابین نمود و پر از دود از میدان به در کرده بود، کابینی که در جزیره‌ی برهورتی قرار داشت که به خاطر بدترین بی‌اعتدالی‌های دریای استورم وایت در آن پناه گرفته بود، هوراس با صورتی گشاده و پر از تایید به ویل خیره شده بود. هلت با نگاهی کاملاً تیز و نکته‌بین کارآموزش را بررسی کرد و بار دیگر سری به تایید تکان داد. همان حرکت کوچک برای ویل معنای بیشتری از انبوهی تحسین و تشویق از جانب شخص دیگری داشت- به خصوص در زمانی که به طور وحشتناکی به بلاهایی که در هلشام بر سرش آمده بود و عواقب بعدی آن، اعتیادش به گیاه گرمابخش، افتخار نمی‌کرد. ویل می‌ترسید که هلت موافق آن حالت نباشد، اما وقتی اونلین از ناامیدی‌اش گفت، از وقتی که ویل را در محل اقامت برده‌های حیاط یافته بود، بدون هیچ حسی از تفکر، رنجر فقط یک بار دیگر سری به تایید تکان داد و زیر لب به مردمی که چنین ضربه‌ای را به دیگران وارد می‌کنند فحش داد. چشمانش نگاه نگران

ویل را از روی آتش در برگرفت و ویل در میان چشمان هلت غمی بسیار بسیار عمیق دید. استادش به آرامی گفت:

— متاسفم که مجبور شدم این چیزا رو تحمل کنی.

و ویل فهمید که همه چیز رو به راه خواهد بود. به تدریج صحبت کردند و از همه چیز یکدیگر را مطلع کردند. جزییاتی وجود داشت که می‌توانست در چند هفته آینده گفته شود و چیزهایی بودند که فراموششان کرده بودند. اما در مورد مسائل کلی یکدیگر را به روز کردند. اگر چه یکی از جنبه‌های داستان هلت وجود داشت که رونمایی نشد. نه ویل و نه اونلین در مورد تبعید هلت و یا اخراج شدنش از گروه رنجرها چیزی نشنیدند.

همین طور که سایه‌ها بلندتر می‌شدند، هلت یک بار دیگر به نقطه‌ای رفت که زندانی‌شان دست و پا بسته آنجا بود. برای چند دقیقه‌ای گره‌ها را باز کرد، اول دست‌ها و بعد پاها را، در حالی که دوباره دست‌ها را می‌بست قبل از که دسته‌ی دوم از گره‌ها را باز کند. جنگجوی تموجای با ناله قدردانی کوتاهی از آسودگی موقت به زبان آورد. هلت تاکنون چندین بار در طی بعد از ظهر این کار را انجام داده بود، و مطمئن شده بود که آن مرد به خاطر محدود شدن جریان خون در دست‌ها و پاهایش به طور دائمی معلول نشود. این موقعیت همین طور فرصتی بود تا مطمئن شود که گره‌های دست و پای آن مرد محکم بودند و او به طریقی آنها را شل نکرده یا با حرکت دست و پایش خودش را رها کرده باشد.

هلت با این که می‌دانست جوابی دریافت نخواهد کرد، از آن مرد در مورد نام و واحد ارتشی‌اش پرسید. اگر چه هلت به خاطر چندین سالی که در میان قوم‌شان، همین طور که خودشان را این طور صدا می‌کردند، گذرانده بود می‌توانست زبان تموجای را به روانی صحبت کند، اما دلیلی ندید که آن زندانی را از آن حقیقت آگاه کند. به همین خاطر هلت از زبان تجاری رایج بین تمام مردم آن بخش استفاده کرد— یک زبان ترکیبی از گلیکایی، تتوتون و کلمات تموجای در ساختار زبانی ساده، و دست و پا شکسته که هیچ قاعده و گرامری نداشت. همان طور که انتظار داشت، مرد تموج به سادگی حرف‌هایش را نادیده گرفت. هلت شانه‌ای بالا انداخت و به طور عمیق فرو رفته در میان تفکراتش دور شد.

هوراس در کنار آتش نشسته بود و با دقت شمشیرش را تمیز می‌کرد و روغن می‌زد. اونلین در بالای تپه در موقعیت نگهبانی نشسته بود و به نگهبانی بر روی دامنه‌های تپه‌های زیر پایشان ادامه می‌داد. هلت با خودش فکر کرد: اونلین تا نیم ساعت آینده نگهبانی‌اش تمام میشه.

همین طور که هلت قدم زنان عقب و جلو می‌رفت، و داشت به مسئله‌ای می‌پرداخت که در ذهنش فروز آمده بود از حضور فرد دیگری در کنارش آگاه شد. او نگاهی کرد و لبخند زد، ویل را دید که در شنل خاکستری مات رنجرها که هلت برایش به همراه آورده بود پیچیده شده بود، همین طور کمانی که هلت برایش ساخته بود و یک چاقوی ساکس را به همراه داشت. ویل با او در حال قدم زدن بود. غلاف دابل چاقو وسیله‌ای از

تجهیزات رنجرها بود و هلت، که از دسته رنجرها اخراج شده بود، قادر نبود تا غلاف دیگری برای آن پسر بیابد. با این حال، ویل اشاره‌ای به آن نکرده بود. حالا مرد جوان پرسید:

– مشکل چیه، هلت؟

هلت از قدم زدن دست برداشت تا با ویل روبرو شود و ابرویش با حالتی که برای ویل آشنا بود بلند شد. هلت تکرار کرد:

– مشکل؟

ویل به او لبخند زد، و از این که کنار زده شود امتناع کرد، او از این که از مقصود اصلی منحرف شود سرباز زد. هلت، در حالی که به یاد می‌آورد آن گونه جواب دادن روزگاری چطور پسرک را گیج و دست پاچه می‌کرد، با خودش فکر کرد: تو این یه سال گذشته خیلی بیشتر از اینا رشد کرده. ویل گفت:

– وقتی مثل یه ببر توی قفس عقب و جلو می‌ری، معمولاً معنیش اینه که داری در مورد یه مشکلی چیزی فک می‌کنی؟

هلت با حالتی متفکرانه لبانش را بر هم فشرد. او پرسید:

– و فک کنم تو زندگیت خیلی زیاد ببر دیدی؟ حالا چه توی قفس باشه چه نباشه؟

لبخند ویل اندکی پهن‌تر شد. ویل اضافه کرد:

– و وقتی سعی داری با سوال پرسیدن در جواب سوالم، منو از سوالم دور کنی، می‌دونم که داری در مورد یه مشکل فک می‌کنی.

هلت در نهایت تسلیم شد. نمی‌دانست چطور عاداتش اینقدر آسان تعبیر و تفسیر می‌شوند. در ذهنش یادداشت کرد که این چیزها را تغییر دهد، و ناگهان نمی‌دانست آیا آنقدر پیر شده تا نتواند از عهده چنین کاری برآید یا نه. هلت جواب داد:

– خب، بله. باید تایید کنم یه چیزی توی ذهنم هست. نه چیزی به اون مهمی. نگران اون موضوع نباش.

کارآموزش بدون تعارف گفت:

– اون چیه؟

و هلت سرش را از یک طرف خم کرد. او توضیح داد:

– می‌دونی وقتی می‌گم "نگران اون موضوع نباش" منظورم اینه: نیازی نیست که بخوایم روی اون موضوع بحث کنیم.

کارآموزش گفت:

- می‌دونم. اما با این حال اون موضوع چیه؟
- هلت نفس عمیقی کشید، بعد آهی سر داد. بدون اینکه به شخص خاصی باشد گفت:
- به نظر می‌آد یه روزگاری بیشتر از اون چیزی که این روزها به نظر می‌آد قدرت و تسلط داشتم. بعد متوجه شد که ویل هنوز با حالتی منتظر در انتظار است، و دلش به رحم آمد. او گفت:
- موضوع، این تموجای‌ها هستن. دوست دارم بدونم نقشه‌شون چیه.
- او از کنار کمپ به جایی که آن مرد تموج کاملاً مطمئن دست و پا بسته نشسته بود نگاهی انداخت.
- و برای فهمیدن این موضوع از طریق دوستمون در اونجا به اندازه‌ی یه توپ برفی در میان یه جنگل کاملاً آتش گرفته شانس دارم.
- ویل شانه‌ای بالا انداخت. او پرسید:
- این واقعاً برامون اهمیتی داره؟ همه‌ی اینا به کنار، مطمئناً می‌تونیم اونا و اسکاندی‌ها رو اینجا رها کنیم تا برای فهمیدنش مبارزه کنن.
- هلت حرف ویل را ارزیابی کرد و با انگشت شصت و سبابه‌اش چانه اش را خاراند. او گفت:
- فک کنم تو داشتی بر طبق اون گفته‌های قدیمی فک می‌کردی: دشمن دشمنم دوست منه؟
- ویل یک بار دیگر شانه‌ای بالا انداخت. او گفت:
- دقیقاً به اون کلمات فک نمی‌کردم. اما دقیقاً مجموع تمام موقعیتا و نتایج کاملاً همینه، این طور فک نمی‌کنی؟ اگه اسکاندی‌ها سرشون با جنگیدن با این تموجای‌ها مشغول بشه، بعدش نمی‌تونن با تهاجمای ساحلی‌شون مزاحمون بشن، مگه نه؟
- هلت تایید کرد:
- تا اینجا درست. اما یه گفته‌ی قدیمی دیگه‌ام وجود داره: "دشمن و مزدوری رو که می‌شناسی ترجیح بده" تا حالا این رو شنیده بودی؟
- بله. پس داری می‌گی این تموجای‌ها می‌تونن از اسکاندی‌ها مشکل بزرگتری باشن؟
- آه، بله در واقع همین طوره. اگه اونا اسکاندی‌ها رو شکست بدن، هیچ چیزی وجود نداره تا جلوی حرکتشون به سمت تئوتلند، گلیکا، و سرانجام آرالوئن رو بگیره.
- ویل گفت:
- اما اونا اولش مجبورن که اسکاندی‌ها رو شکست بدن، مگه نه؟
- ویل بر طبق تجربیات دست اولش می‌دانست که اسکاندی‌ها جنگجویانی بی‌باک و وحشی هستند. می‌توانست ببیند که آنها یک بستر موثر و جدا کننده بین تموجای‌های مهاجم و دیگر ملت‌های غربی خواهند ساخت، و

هر دو طرف در پایان جنگ به سختی از پا در آمده‌اند و هیچ کدامشان در آینده‌ای نزدیک خطری برای دیگران نخواهند بود. او به راحتی به خودش گفت: /این یه موقعیت استراتژیک بی نظیره. کلمات بعدی هلت به طرز قابل توجهی از احساس آرامش و آسودگی خاطرش کاست.

— اُه، اونا اسکاندی‌ها رو شکست می‌دن، دقیقاً. در موردش شک نکن. این یه جنگ خونین و بی‌رحمانه خواهد بود اما تموجای‌ها پیروز می‌شن.

منتظر ادامه‌ی فصول از وبلاگ

Pioneer-group. blogsky.com

باشید.

فصل یازدهم

بعد از خوردن شامشان، هلت گروه کوچک را به دور هم فراخواند. وزش باد با شروع شب تندتر شده بود و سوت کشان به طرز ترسناکی در میان شاخه‌های درخت کاج حرکت می‌کرد. شب آرام با هوایی شفاف بود و ماه نیمه کاملاً در بالای سرشان می‌درخشید و آنها خودشان را در شنل‌هایشان به دور بقایای آتش جمع کرده بودند. هلت به آنها گفت:

– ویل و من داشتیم حرف می‌زدیم، و من در مورد اون حرفا یه تصمیمی گرفتم که چون بحثمون به همه‌مون مربوط میشه، منصفانه‌اش اینه که بهتون بگم داشتیم در مورد چی فک می‌کردم. هوراس و اونلین نگاه‌های گیجی رد و بدل کردند. آنها، هر دو، خیلی ساده فکر کرده بودند که استاد و شاگرد دارند به خاطر زمان از دست رفته‌شان با هم وقت می‌گذرانند. حالا ظاهراً چیز دیگری در کار بود. هلت که توجه یکپارچه‌یشان را در اختیار داشت ادامه داد:

– اول از همه و مهمتر از همه، هدفم اینه که شماها، ویل و شاهز....

مکشی کرد و قبل از این که لقب اونلین را استفاده کند جلوی خودش را گرفت. همگی بر روی این اتفاق نظر داشتند که تا وقتی که به خانه برمی‌گردند برای اونلین امتر خواهد بود تا در لفافه‌ی اسمی که اتخاذ کرده بود سفرش را ادامه دهد. او حرف خودش را تصحیح کرد:

– ویل و اونلین و البته هوراس، از مرز عبور کنین و از اسکاندیا خارج بشین. با توجه به زندانی‌های فراری بودن، اگه اسکاندی‌ها دوباره دستگیرتون کنن توی خطر بزرگی هستین. و همون‌طور که همه‌مون می‌دونیم این خطر برای اونلین حتی بزرگتر هم هست.

سه شنونده سری به تایید تکان دادند. ویل به هلت و هوراس در مورد خطری که اونلین را تهدید می کرد گفته بود، در مورد این خطر که رنیاک هویت واقعی او را به عنوان دختر شاه دانکن کشف کند. ابرجارل قسمی خونین به ولز، سه خدای بی رحم که بر مذهب اسکاندی ها حکمرانی می کردند، ادا کرده و در آن به مرگ هر یک از خویشان شاه آرالوئن قسم یاد کرده بود. هلت گفت:

— از سمت دیگه، من عمیقاً در مورد حضور تموجای ها در اینجا، در مرزهای اسکاندی ها، دلواپس هستم. اونا در بیست سال گذشته این قدر دور به سمت غرب نیومده بودن و آخرین باری که این کار رو انجام دادن، کل دنیای غرب رو در مخاطره قرار دادن.

حالا هلت دید که حقیقتاً توجه آنها را در اختیار دارد. هوراس و اونلین راست تر نشسته بودند و خم شدند تا به او نزدیک تر شوند. او در نور آتش آن نگاه معماگونه را بر روی صورت جنگاور جوان دید. هوراس پرسید:

— هلت مطمئنی که مبالغه نمی کنی؟

ویل به دوستش نگاه کرد. او به آرامی گفت:

— این چیزیه که منم بهش فکر می کردم؛ اما ظاهراً این طور نیست.

هلت با حالت راسخی سرش را به علامت نه تکان داد. او گفت:

— ای کاش این طور بود. اما اگه تموجای ها دارن ارتششون رو حرکت می دن، این برای تمامی کشورهای ما یه خطر به حساب می آد، که شامل آرالوئنم میشه.

— آخرین بار چه اتفاقی افتاد هلت؟

این اونلین بود که صحبت کرده بود، صدایش نامطمئن بود و دلواپسی به وضوح در آن موج می زد.

— تو اونجا بودی؟ با اونا جنگیدی؟

هلت به طور سطحی گفت:

— من در کنارشون جنگیدم و در نهایت در مقابلشون. چیزایی بود که می خواستیم از اونا یاد بگیریم و من فرستاده شدم تا اون کار رو انجام بدم.

هوراس اخم کرد. او پرسید:

— مثل چی؟ رنجرها امید داشتن چه چیزی از یه دسته سوار وحشی یاد بگیرن؟

باید تایید کنیم که به نحوی هوراس ایده ای مغرورانه در مورد توسعه و بسط دانش دسته ی رنجرها در ذهن داشت. برای راحت بیان کردن آن باید بگوییم او فکر کرده بود آنها در مورد هر چیزی که ارزشش را داشته باشد اطلاعات دارند. ویل ناگهان گفت:

— تو می خواستی یاد بگیری که اونا چطور کمان هاشون رو می سازن، مگه نه؟

مترجم: Pioneer

او کمانهایی را که دیده به خاطر آورد، کمانهایی که آن اسب سواران به همراه داشتند و در آن موقع به این فکر کرده بود که آن کمان‌ها چقدر به کمان خودش شبیه هستند. هلت به او خیره شد و سری به تایید تکان داد. او توضیح داد:

— این یه قسمتی از اون کار بود. اما چیز با اهمیت‌تری در کار بود. من فرستاده شدم تا با اونا در مورد تعدادی اسب نر و ماده معامله کنم. اسب‌های رنجری که امروزه سوار می‌شیم اصالتاً از دسته‌ی اسب‌های تموجای به دنیا اومدن. کمان‌های دوبل رو هم چیزای جالبی دیدیم اما وقتی می‌فهمی که ساختنشون چقدر سخت و زمانبره، اونا در ظاهر هیچ برتری مشخصی بر کمانای بلند نداشتن. اما اسبا موضوع متفاوتی بودن.

ویل پرسید:

— و اونا از اون داد و ستد خوشحال بودن؟

و همین طور که حرف می‌زد برگشت تا اسب کوچک و پشمالویی را بررسی کند که چند گام عقب‌تر از خودش ایستاده بود. تاگ که دید ویل برگشته تا او را نگاه کند برای خوشامدگویی شیهه‌ای آرام کشید. حالا که هلت به آن اشاره کرده بود شباهتی بارز بین او و اسب‌هایی که ویل در اردوگاه تموجای‌ها دیده بود وجود داشت. هلت با تکان سرش خیلی صمیمی جواب داد:

— اونا خوشحال نبودن! اونا با حسادت تمام از گله پرورش یافته و تعلیم دیده‌شون محافظت می‌کردن. احتمالاً در ملل تموجای هنوز به عنوان یه اسب دزد تحت تعقیبیم.

هوراس، با اندکی مخالفت در لحن صدایش، پرسید:

— اونا رو دزدیدی؟

هلت همین طور که جواب می‌داد لبخندی را پنهان کرد. او به آنها گفت:

— اون قدری که یه قیمت عادلانه به نظر می‌رسید رو براشون گذاشتم. تموجای‌ها در اون مورد ایده‌های دیگه‌ای داشتن. اونا اون قدر زیرک نبودن که با هر قیمتی خرید و فروش کنن.

ویل با ناشکیبایی گفت:

— حالا هر چی.

و موضوع این که اسب‌ها خریده شده‌اند یا دزدیده شده‌اند را کنار زد.

— وقتی ارتششون حمله کرد چه اتفاقی افتاد؟ اونا چقدر پیش اومدن؟

هلت با انتهای یک شاخه‌ی نیم سوخته دسته‌ای از زغال‌های بین‌شان را به هم زد تا وقتی که چند شعله در بین زغال‌های سرخ شده زبانه کشید. او گفت:

— اون بار اونا بیشتر به سمت جنوب رفتن. اونا کشور اورسالی^۱ و پادشاهی میانه رو در یک چشم بهم زدن تسخیر کردن. هیچ چیزی مانع شون نبود. اونا جنگاورای بزرگی بودن - سریع، به طور باورنکردنی شجاع، و اما بالاتر از همه ی اینا در بالاترین حد ممکن آموزش دیده و کاملاً با نظم و مدیریت کامل پیش می اومدن. همیشه مثل یک گردان خیلی بزرگ می جنگیدن، جایی که ارتش های روبروشون تقریباً مبارزه رو همیشه توی گروه های کوچکی شاید ده دوازده نفر در اون جنگا به اتمام می رسوندن.

اونلین پرسید:

— چطوری می تونن این کار رو انجام بدن؟

او به اندازه ی کافی در دور و اطراف ارتش های پدرش زندگی کرده بود تا بداند وقتی که جنگی شروع می شود بزرگترین مشکلی که هر فرماندهای با آن روبه روست این است که بتواند کنترل موثری در اختیار داشته باشد و بتواند ارتباطش را با یگان های زیر دستش حفظ کند. هلت به اونلین خیره شد، و اشتیاق حرفه ای پشت سوالش را حس کرد. او به اونلین گفت:

— اونا یه سیستم علامت دهی ایجاد کردن که به فرماندهی اصلی شون اجازه می ده تمام یگان هاش رو در یه تمرین و مانور نظامی به طور هماهنگ هدایت کنه.

هلت اضافه کرد:

— اون سیستم یه سیستم پیچیده ست که به پرچمای رنگی و ترکیبای متفاوت اونا وابسته ست. اونا حتی می تونن این سیستم رو در شب اجرا کنن. کافیه فانوسای رنگی رو به جای پرچمای رنگی به کار ببرن. رک و پوست کنده بگم، وقتی به سمت دریا اومدن هیچ ارتشی ظرفیت متوقف کردنشون رو نداشت. اونا از شمالی ترین گوشه ی تئوتلند بیرون اومدن و بعد به گلیکا رفتن. هر ارتشی که باهاشون روبه رو می شد، شکست می خورد. پیشرفته ترین تاکتیکا و روشای نظامی شون اونا رو شکست ناپذیر کرده بود. در ساحل گلیکا تنها سه روز یورش رو انجام دادن که سرانجام متوقف شدن.

ویل پرسید:

— چی متوقف شون کرد؟

وقتی هلت آن پیشروی بی رحمانه ی ارتش تموجای را شرح می داد لرزه ای قابل توجه بر روی سه شنونده ی جوان فرو افتاده بود. رنجر در مقابل آن پرسش خنده ی کوتاهی سر داد. او گفت:

— سیاست، و یه ظرف صدف آب شیرین فاسد.

^۱ - Ursali

هوراس با انزجار خرناسی کشید:

— سیاست؟

به عنوان یک جنگاور، از سیاست و دیپلماتها خفتی عظیم در دل داشت.

— درسته. اون موقع ماتلیک^۱ شاشان شون بود، یا همون رهبر بزرگ شون. در میان مردمی مثل

تموجای، این یه موقعیت کاملاً متزلزله. این موقعیت توسط قوی ترین مدعی منصب تصاحب میشه و تعداد خیلی کمی از شاشان ها در رختخواباشون می میرن.

او با یک فکر آنی اضافه کرد:

— گرچه در این مورد همه چی برعکس شد و ماتلیک توی رختخوابش مرد.

و سپس ادامه داد:

— در نتیجه، برای هرکسی که ممکنه برای این موقعیت به مبارزه بپردازه طبیعیه که به انجام کارهایی

گماشته بشه تا در مسافت زیادی از خونه دور نگه داشته بشه. در این مورد، بردار ماتلیک، برادرزاده و

دومین عموزاده اش بالاترین کاندیداها برای این موقعیت بودن، برای همین اون مطمئن شد که اونا

رو با ارتش و وظایفش مشغول نگه داره. اون جواری، نه تنها نمی تونستن دور و برش شرارت به پا

کنن، بلکه این طوری مراقب همدیگه هم بودن. طبیعتاً اونا کاملاً به هم بی اعتماد بودن.

ویل پرسید:

— این خطرناک نبود که کنترل ارتش رو به دستشون بدی؟

هلت آن سوال را به عنوان سوال خوبی در نظر گرفت.

— طبیعتاً ممکنه این طوری باشه. اما ساختار فرماندهی طوری طراحی شده بود که هیچ کدوم از اونا

کنترل مطلق رو در دست نداشت. برادر ماتلیک، تیولیک^۲، یه فرمانده ی استراتژیک بود. اما

برادرزاده اش یه خزانه دار بود و عموزاده اش رئیس کل کارپردازی ارتش بود. برای همین یکی از اونا

ارتش رو هدایت می کرد، یکی از اونا سیرشون می کرد، و یکی دیگه از اونا به سربازا دستمزد پرداخت

می کرد. اونا همگی در موقعیتای مساوی در رتبه وفاداری سربازان بودن. اون طوری می تونستن هم

دیگه رو تحت کنترل داشته باشن.

هوراس پرسید:

— خب پس اون صدفا کجا وارد ماجرا شدن؟

^۱ - Mat''lik

^۲ - Twu''lik

غذا همیشه موضوع مورد علاقه‌اش بود. هلت خودش را در کنار آتش جا به جا کرد و از پشت به تنه‌ی درختی تکیه داد. او به آنها گفت:

— ماتلیک عاشق صدفای آب شیرین بود. اون قدر زیاد که خیلی غیر منطقی همسرش رو مجبور کرد وقتی که فصل صدفای شیرین نبود یه ظرف بزرگ از اونا براش آماده کنه. به نظر می‌آد یه تعدادی از اون صدف فاسد بودن و وقتی اونا رو خورد به یه درد وحشتناک دچار شد. اون جیغ می‌کشیده، گلویش رو جر می‌داده، بعدش فرو افتاده و به یک کمای عمیق فرو رفته. واضح بود که اون به مرگ خیلی نزدیکه. طبیعتاً وقتی اخبارش به ارتش رسید، سه مدعی اصلی احتمالی برای اون شغل رده بالا نمی‌تونستن به اندازه کافی سریع به بارگاه شاشان برگردن. انتخاب جانشین توسط یه انتخابات در بین شان‌های ارشد انجام می‌شد و اون سه نفر می‌دونستن اگه به اونجا برنگردن تا رشوه بدن و رای‌ها رو بخرن کس دیگه‌ای برنده اون جایزه خواهد بود.

ویل پرسید:

— پس اونا ته‌اجمشون رو رها کردن. بعد از اینکه این قده پیش اومده بودن. هلت اشاره‌ای برای رد آن کرد. او گفت:

— اونا گروه واقعیت گرایی هستن. گلیکا قرار نبود جایی بره. اونا یه بار با جنگیدن راهشون رو باز کرده بودن و همیشه می‌تونستن دوباره اون کار رو انجام بدن. اما تنها یک بار شانسی برای گرفتن اون شغل رده بالا وجود داشت. اونلین گفت:

— پس نیمکره ی غربی توسط یه ظرف صدف فاسد نجات داده شد؟ رنجر موخاکستری با صورتی درهم لبخند زد. او به اونلین گفت:

— این واقعاً حیرت انگیزه که تاریخ چطور با چیزی به سادگی صدف فاسد رقم زده میشه. ویل از استادش پرسید:

— هلت وقتی همه‌ی این اتفاقا داشت می‌افتاد تو کجا بودی؟ هلت دوباره به خاطر به خاطر آوردن آن خاطره لبخند زد. او گفت:

— فک کنم اون لحظه یکی از اون لحظه‌هایی باشه که هیچ وقت فراموشش نمی‌کنم. من داشتم به سرعت به سمت ساحل عقب نشینی می‌کردم با دسته‌ی کوچکی از ... او مکثی کرد، و نگاهی به هوراس انداخت.

... با یه گله کوچک از اسبای خریداری شده به قیمتی منصفانه، و یک یگان جنگی تموجای درست پشت سرم بودن. اونام داشتن منو گیر می‌انداختن. که یه صبح، اونا افسارشون رو کشیدن و منو تماشا کردن که

چهار نعل به تاخت دور شدم. بعدش اونا خیلی راحت سر اسباشون رو برگردوندن و به تاخت به سمت شرق برگشتن - به سمت سرزمین مادری شون.

همین که هلت آن قصه را تمام کرد سکوت کوتاهی ایجاد شد. هلت می‌توانست شرط ببندد که این ویل خواهد بود که سوال بعدی را خواهد پرسید، و او ناامید نشد. ویل پرسید:

- خب کی شاشان شد؟ برادره، برادرزاده، یا عموزاده؟

هلت جواب داد:

- هیچ کدومشون. برنده‌ی اون انتخابات یه شخص با شانس برد بسیار پایین بود که بر روی

کشورهای شرق سرزمینای تموجای تسلط داشت. اون سه تای دیگه اعدام شدن برای این که

ماموریتشون رو در غرب رها کرده بودن.

هلت دوباره آتش را به هم زد، در مورد آن روزی فکر کرد که به خوبی آن را به یاد می‌آورد، وقتی که

سوارهای تعقیب کننده‌اش ناگهان از تعقیب دست کشیده بودند و اجازه داده بودند فرار کند. او با حالتی

متفکرانه گفت:

- و حالا اونا دوباره برگشتن.

منتظر ادامه‌ی فصول از وبلاگ

Pioneer-group.blogspot.com

باشید.

فصل دوازدهم

صبح بعد خیلی زود کمپ را جمع کردند و به سمت گذری شروع به پیشروی کردند که یک بار دیگر آنها را از مرز عبور می‌داد. هوراس اسب مشکی که متعلق به دیپارنیوه بود را به اونلین پیشکش کرد. وقتی اونلین اعتراض کرد که آن حیوان خیلی بهتر از مادیانی است که هوراس می‌راند، هوراس با خجالت لبخند زد.

— شاید این طور باشه. اما من به کیکر عادت کردم. اون راه و روشم رو می‌شناسه.

و این پایان ماجرا بود. زندانی‌شان یکی از اسب‌هایی را می‌راند که آنها در اردوگاه تموجای‌ها به غنیمت گرفته بودند. یک اسب دیگر بارها و اسباب اترافشان را حمل می‌کرد، اسبابی که تا آن زمان تاگ حملشان می‌کرد. طبیعتاً اسب رنجر کوچک حالا حامل محموله‌ای پر افتخارتر بود— ارباب گم شده‌اش.

همین طور که به خط جنگلی انتهای یک تپه نزدیک می‌شدند، تاگ یک بار دیگر شادی و سرورش را نمایش داد، او سرش را تکان داد و شیهه کشید. هلت بر روی زین برگشت و لبخند زد. او گفت:

— خوشحالم که اون اینقدره خوشحاله. اما امیدوارم نقشه نریخته باشه که این حالت رو در تموم راه خونه انجام بده.

ویل در جواب لبخند زد و به جلو خم شد تا گردن پشمالوی اسب کوچک را نوازش کند. او گفت:

— اون خیلی زود آروم میشه.

با لمس کردن دست ویل، تاگ چند گامی را رقصید و دوباره سرش را تکان داد. به طرز حیرت‌آوری، ابلارد هم حرکات تاگ را تکرار کرد. هلت با اندکی حیرت گفت:

— حالا اون باعث شده اسب منم همون کارا رو بکنه.

او با کلمه‌ی آرامی ابلارد را آرام کرد، بعد دوباره به سمت ویل برگشت.

— بهر حال، به نظر میاد توی این دنیا بین اسبا محبوبیت زیادی داری. فک کنم....

صدایش فرو نشست و جمله‌اش را ناتمام رها کرد. ویل دید که بدن هلت در اثر تمرکز سفت شد و رنجر شل خاکستری بر روی زین چرخید، و با دقت در میان درختان را نگاه کرد که حالا از هر طرف به آنها نزدیک بودند. او به آرامی زیر لب گفت:

– لعنتی!

او به سمت هوراس و اونلین برگشت، که داشتند در پشت سرشان می‌آمدند و اسب زندانی را هدایت می‌کردند؛ اما قبل از این که بتواند حرف بزند، غوغا و جنب و جوشی در میان درختان به وجود آمد و یک گروه از جنگجویان مسلح به سمت راه باز پشت سرشان آمدند و راه عقب نشینی‌شان را بستند. هلت یک بار دیگر به سرعت به سمت جلو چرخید؛ گروه دومی از میان درختان به سرعت بیرون دویدند و همه طرف را پوشش داده و حرکت کردند تا از همه طرف آنها را محاصره کنند. ویل، که آن کلاه‌های شاخ دار و سپرهای چوبی گرد و بزرگی که جنگجویان ساکت به همراه داشتند را شناخت، فریاد کشید:

– اسکاندی‌ها!

شانه‌های هلت به خاطر نفرت از خودش فرو افتاد.

– بله. اسبا سعی داشتن در موردشون بهمون هشدار بدن، فقط من متوجه‌اش نشدم.

یک مرد تنومند، که کلاه بسیار بزرگ شاخداری بر سر داشت و تبرزین جنگی دو لبه‌ای که با بی‌خیالی بر روی شانه‌ی راستش گذاشته بود جلو آمد. همین طور که هوراس از پشت سرشان شمشیرش را از غلافش بیرون کشید، هلت صدای سوت بدشگون فولاد بر روی چرم را شنید. بدون این که برگردد گفت:

– اون رو کنار بزار هوراس. فک کنم تعداد زیادی از اونا اینجا، حتی برای تو.

همین طور که هوراس حرکت کرده بود، تبرزین بسیار بزرگ فوراً به حالت آماده‌باش در آمده بود. اسکاندی آن را به خوبی اداره می‌کرد گویا یک اسباب بازی بود. حالا اسکاندی به حرف آمد و ویل به خاطر آن صدای آشنا از جا پرید.

– فک کنم بهتره شماها از اسباتون بیاین پایین، اگه مشکلی نیست.

ویل که قادر نبود جوی خودش را بگیرد، فریاد کشید:

– ارک!

آن مرد قدمی جلوتر آمد و با دقت دومین شل پوش مقابلش را از نظر گذراند. کلاه شل صورت ویل را پوشانده بود به همین خاطر جارل نتوانسته بود او را بشناسد. حالا توانست ظاهر آشنای ویل را بازشناسد. او اونلین را هم نشناخته بود، اونلینی که خودش را در مقابل سرما در شنلش پیچیده بود. اگر چه حالا ارک مطمئن بود که آن سوار اونلین است. ارک به آرامی زیر لب فحشی داد و بعد خودش را جمع و جور کرد. او فرمان داد:

— پایین! همه تون!

او اشاره کرد که دایره‌ی مردانش همینطور که چهار سوار پیاده می‌شدند عقب برگردند. ارک با اندکی علاقه متوجه شد که پنجمین نفر در گروهشان به اسبش بسته شده و نمی‌تواند خواسته او را اجابت کند. او به دو نفر از مردانش اشاره کرد تا زندانی را از روی زینش پایین بیاورند.

هلت کلاه شنلش را عقب راند و ارک صورت ریشو و عبوس او را بررسی کرد. حالا که از اسب پیاده شده بود، به طور حیرت آوری ریز نقش بود، مخصوصاً در مقابل پیکر تنومند و چهار شانه‌ی خود ارک. ویل هم رفت تا کلاه شنل خودش را عقب براند، اما ارک با اشاره‌ی دست جلوییش را گرفت. او با صدای آرامی گفت:

— یه لحظه‌ای بزار همون جا باشه.

ارک نمی‌دانست چند تا از مردانش برده‌ی سابقی را به خاطر خواهند آورد که ماه‌ها قبل از هلشام فرار کرده بود، اما در زمان حال چیزی در درونش به او می‌گفت که هرچه قدر تعداد کمی از آنها این ارتباط را برقرار کند بهتر خواهد بود. او با نگاه محتاطانه‌ای به اونلین خیره شد. او دستور داد:

— تو هم همین طور.

و اونلین برای موافقت سرش را خم کرد. ارک نگاهش را بر روی هلت چرخاند. او گفت:

— قبلاً دیدمت.

هلت سری به موافقت تکان داد. او گفت:

— اگه تو جارل ارک هستی، همدیگه رو به طور کوتاهی در ساحل کنار مرداب‌ها دیدیم.

و بازشناسایی هلت در چشمان ارک به چشم آمد. این مربوط به صورت آن مرد نبود که آن خاطره را به میان ذهنش کشید، نه حتی آن لباس‌هایی که پوشیده بود- بلکه این مربوط می‌شد به حالت آن مرد، آن گونه که خودش را نگه داشته بود، و آن کمان بلند بسیار بزرگی که هنوز به همراه داشت. هلت ادامه داد:

— اون طوری که یادم میاد، یه فاصله‌ای بین ماها بود.

ارک غرید. او گفت:

— به نظرم یادم میاد که به خوبی در بُرد شلیکات بودیم.

هلت که آن نکته را تصدیق می‌کرد سری به تایید تکان داد. صورت اسکاندی با عصبانیت درهم رفت و یک بار دیگر به کمان و تیردانی از پیکان‌ها که از کمر بند هلت آویزان بود نگاه کرد. او گفت:

— و حالا تو همون کارای شنیع و پست رو دنبال می‌کنی.

و همین طور که با شصتش به ویل و اونلین اشاره می‌کرد با لحن معماگونه‌ای آخرین جمله‌اش را اضافه کرد:

— اگر چه در مورد این که این دو تا چطوری با اون کارا مربوطن چیزی به ذهنم نمی‌رسه.

حالا نوبت هلت بود که سردرگم به نظر آید.

- چه کارای شنیع و پستی؟
ارک خرناسی از روی نفرت کشید.
- یادت میاد، من تو رو با اون کمانت دیدم؟ می‌دونم چه کارایی می‌تونی بکنی. و من درست همین حالا دسته گل هات رو توی گذر سِرپنت دیدم.
- فهم و درک موضوع در نگاه هلت طلوع کرد. او منظره‌ی متروکه‌ای از جسدها را در آن پست مرزی کوچک به خاطر آورد. آن جا به حتم همانجایی بود که این اسکاندی داشت به آن اشاره می‌کرد. چون افراد آن پادگان به وسیله کمان‌داران کشته شده بودند و ارک در مورد مهارت هلت با کمان آشنا بود، او به یک نتیجه گیری شتاب زده، اما نه آنقدرها منطقی، دست زده بود. هلت در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت:
- نه کار ما نبود.
- ارک گامی به او نزدیکتر شد.
- نه؟ من اونا رو اونجا دیدم. به همه‌شون شلیک شده بود. و ما ردپاتون رو تا اینجا دنبال کردیم.
هلت به آرامی گفت:
- خب ممکنه ردپاها رو دنبال کرده باشن، اما اگه شماها یه ردگیر، با هر مهارتی بودی می‌دونستین که تنها دو نفر از ما اونجا بودن. ما در اون گذر افراد پادگان رو مرده پیدا کردیم. و ردپاهای یک گروه بزرگتر رو دنبال کردیم- اونایی که اون افراد رو کشته بودن.
- ارک مکثی کرد. او ردگیر نبود. او یک ناخدا و کاپیتان کشتی بود. اما یکی از مردانی که با او آمده بود یک شکارچی غیرحرفه‌ای بود. با این که آن مرد مهارت‌های ردگیری غیرطبیعی و با دقت رنجرها را در اختیار نداشت، دقتی که آنها در تعبیر و تفسیر کردن ردپاها ایجاد کرده بودند، اما ارک حالا به یاد آورد که ردگیرش چیزی در این مورد گفته بود که ممکن است دو گروه از آنجا گذر کرده باشند. ارک که از چرخش حوادث و ماجراها گیج شده بود گفت:
- پس، اگه تو اون کار رو نکردی، کی کرده؟
هلت با انگشت شصت به زندانی دست و پا بسته اشاره کرد. او گفت:
- اون ... و دوستانش. اون توی یه گروه دیده‌بانی تموجای بود وقتی که دیروز بهشون رسیدیم. اونا یه گروه بزرگتر بودن که به پادگان مرزی حمله کردن و بعدش شش نفر از اونا وارد اسکاندیا شدن.
ارک از او پرسید:
- تو گفتی تموجای؟
البته ارک مردم رزمجوی شرق می‌شناخت، اما از وقتی که آنها این‌گونه، در هر تعدادی، به اینجا آمده بودند دهه‌ها می‌گذشت. هلت به او گفت:

- ما به تعدادی از اونا رو کشتیم. دوتا شون در رفتن و ما این یکی رو دستگیر کردیم.
- ارک به جایی رفت که زندانی ایستاده بود، دستانش از جلو بسته شده بود و با نگاهی پر از نفرت به شمالی‌های درشت هیکلی خیره شده بود که او را محاصره کرده بودند. ارک صورت صاف و تیره رنگش، و خزی که آن مرد پوشیده بود را بررسی کرد. او پرسید:
- اون به تموجه، خیلی خب... اما اونا اینجا چی کار دارن؟
- بیشتر با خودش بود. هلت جواب داد:
- این همون سوالیه که منم دارم.
- ارک با ردی از عصبانیتی به او زل زد. او از گیج شدن متنفر بود. او یک مشکل و مسئله صاف و ساده را ترجیح می‌داد- نوعی از آن مسائل که می‌توانست با تبرزینش آن را حل کند. او فریاد کشید:
- با این حال، تو اینجا چی کار می‌کنی؟
- هلت با آرامش به او نگاه کرد، بدون هیچ ترسی. او به آرامی جواب داد:
- اومدم دنبال پسره.
- ارک به او خیره شد و پس به آن پیکر ریزنقش‌تر که در کنار او ایستاده بود و هنوز قسمت اعظمی از صورتش توسط کلاه رنگ خاکستری شل پنهان بود. عصبانیت به همان سرعتی که شعله ور شده بود محو شد. او با لحن آرام‌تری گفت:
- بله. اون گفته بود که تو می‌آی.
- مثل اکثر اسکاندی‌ها، ارک به وفاداری و شجاعت بها می‌داد. فکر دیگری به ذهنش خطور کرد- چیزی که او زمانی در مورد دانستن آن کنجکاو بود. او گفت:
- توی اون ساحل، چطوری می‌دونستی که می‌تونی ما رو اونجا پیدا کنی؟
- هلت گفت:
- تو یکی از مردانت رو پشت سرت رها کردی. اون بهم گفت.
- ناباوری عظیمی به صورت ارک نشست.
- نوردال؟ اون قبل از این که چیزی بهت بگه، توی صورتت تف می‌کرد.
- هلت به آرامی گفت:
- فک می‌کنم فک می‌کرد بهم بدهکاره. اون داشت می‌مرد و شمشیرش از دستش رها شده بود، خوب منم اون رو بهش برگردوندم.

ارک خواست حرفی بزند، اما مکث کرد. اسکاندی‌ها معتقد بودند که اگر مردی بدون اسلحه‌ای در دستانش بمیرد، روحش تا ابد سرگردان خواهد شد. به نظر می‌رسید که رنجر در مورد آن اعتقادات چیزی می‌دانست. سرانجام ارک گفت:

— پس من بهت بدهکارم.

سپس بعد از مکثی دیگر گفت:

— اگر چه مطمئن نیستم اون بدهی در موقعیت کنونی به کار بیاد.

او با حالت متفکرانه‌ای ریشش را مالید، به نگاه پر از نفرت تموجای ریزنقش خیره شد، که عیناً شبیه یک شاهین در بند بود.

— و من هنوز دوست دارم بدونم این پسر کوچولو و دار و دسته‌اش مشغول چه کاری‌ان.

هلت به او گفت:

— این چیزی بود که منم بهش فکر می‌کردم. داشتم نقشه می‌ریختم که همراهام رو اینجا از مرز به

سمت تتوتلند عبور بدم. بعدش فک کردم که بهتره با دوستمون برگردم به اینجا و بقیه‌ی تموجای‌ها

رو پیدا کنم - و بینم چند تا از اونا اینجا هستن.

ارک خرناسی کشید. او پرسید:

— فک می‌کنی اون بهت می‌گه؟ من چیز زیادی در مورد تموجای‌ها نمی‌دونم اما این قدر رو می‌دونم:

می‌تونم اون رو تا پای مرگ شکنجه بدم و اونا هرگز تا وقتی که نخوان هیچ چیزی بهت نمی‌گن.

هلت گفت:

— بله، این رو هم شنیدم. اما ممکنه یه راهی باشه.

جارل با تمسخر پرسید:

— آه، ممکنه؟ و اون راه ممکن چیه؟

هلت نگاهی به جنگاور سوار انداخت. او داشت با علاقه بحث آنها را دنبال می‌کرد. هلت می‌دانست که او با

زبان تجاری می‌تواند حرف بزند اما نمی‌دانست چقدر از زبان مشترک را ممکن است بفهمد. به عنوان یکی از

اعضای گروه دیده‌بانی و تجسس، احتمال داشت که تعدادی زبان بلد باشد. هلت بازوی جارل را گرفت و او را

چند قدمی به دور از حوزه‌ی شنوایی تموجای برد. او به آرامی گفت:

— داشتم فک می‌کردم بهتره بزارم فرار کنه.

فصل سیزدهم

دو مرد بر بالای دسته‌ای از طناب‌های بریده شده و افتاده بر روی برف ایستاده بودند. ارک لب‌هایش را برهم فشرد، بعد به سمت هلت برگشت. او گفت:

— خیلی خب، تا اینجا حق با تو بود. این گدا کوچولومون وقتی اُلاک^۱ تظاهر کرد سر پست نگهبانی خوابش برده فرار کرد.

او نگاهی به اسکاندی درشت هیکلی که برای آخرین پست نگهبانی گماشته شده بود انداخت. او با اضافه کردن اندکی طعنه به لحن صدایش اضافه کرد:

— تو تظاهر کردی که خوابت برده، مگه نه؟

جنگاور نیشش باز شد. او گفت:

— من حیرت انگیز بودم، جارل ارک. هرگز یه همچین نقش بازی کردن واقعی از یه مردِ خواب ندیدین. باید یه بازیگر دوره‌گرد می‌شدم.

ارک با شک و دودلی نالید. او از هلت پرسید:

— خب حالا چی؟

رنجر گفت:

^۱ Olak -

- حالا تا وقتی که اون تموج منو به سمت بدنه‌ی اصلی ارتش تموجای برسونه دنبالش می‌کنم. همون طور که شب پیش در موردش بحث کردیم.
ارک جواب داد:
- داشتیم در موردش فک می‌کردم و تصمیم گرفتیم یه تغییری انجام بدیم. باهات میام. هلت داشت به سمت جایی می‌رفت که اسب‌ها بسته شده بودند. او ایستاد و برگشت تا با رهبر اسکاندی‌ها روبرو شود، نگاهی مصممانه در چشمانش نقش بسته بود.
- شب قبل روی این بحث کردیم. روی این توافق کردیم که اگه من تنهایی برم سریعتر و به اندازه‌ی بسیار کمی به چشم خواهم اومدم.
ارک حرف او را تصحیح کرد:
- نه. ما روی اون توافق نکردیم. تو موافق اون بودی. و حتی اگه حق با تو باشه، تو فقط باید یه کمی کندتر و با سر و صدا تر حرکت کنی، و هزینه‌ای برای فهمیدن حقیقت پرداخت کنی.
هلت برای اعتراض نفسی به درون کشید، اما ارک بر او پیش دستی کرد. او گفت:
- منطقی باش. ما روی این توافق کردیم که ب این رویدادها به طور موقت ما رو هم پیمان همدیگه می‌کنه...
هلت با طعنه به میان حرف ارک پرید:
- که به همین خاطر تو سه همراه منو به عنوان گروگان اینجا نگه می‌داری.
و ارک با بی خیالی شانه‌ای بالا انداخت.
- البته. این تضمینی برای منه که تو برمی‌گردی. اما خودت رو جای من بزار. اگه یه ارتش تموجای یه جایی اونجا اون بیرونه نمی‌خوام یه گزارش دست دوم برای ابرجارلم ببرم. می‌خوام اون رو با چشم خودم ببینم. برای همین باهات می‌آم. تو رو نیاز دارم تا رد اون زندانی رو بگیری، اما خودم می‌تونم نقش دیده‌بانی رو انجام بدم.
او مکشی کرد و منتظر شد تا واکنش هلت را ببیند. رنجر هیچ نگفت، به همین خاطر ارک ادامه داد:
- همه‌ی اینا به کنار، گروگان‌ها ممکنه دلگرممون کنه که تو برمی‌گردی. اما اونا هیچ تضمینی برای این نیستن که تو یه گزارش دقیق بهم می‌دی ... یا حتی یه گزارش راست و درست.
به نظر می‌رسید هلت آن جمله را چند ثانیه‌ای سبک سنگین کرد. بعد برتری ممکنه را در آن دید. او موافق بود:

- خیلی خب. اما اگه می‌خوای باهام بیای، هیچ نیازی نیست که همراهام رو برای تضمین بازگشتم گروگان بگیری. بزار وقتی که من و تو می‌ریم تا تموجای‌ها رو پیدا کنیم اونا برگردن و از مرز رد بشن.
- ارک به او لبخند زد و سرش را به آرامی تکان داد. او جواب داد:
- فک نکنم. دوست دارم فک کنم می‌تونم بهت اعتماد کنم، اما واقعاً دلیلی برای این که باید این کار رو بکنم وجود نداره، مگه نه؟ اگه تو بدونی که مردانم دوستانت رو در اختیار ندارن، یه دقیقه بعد از این که بالای اون تپه‌ها از نظرشون دور شدیم، خیلی احتمال داره یکی از اون چاقوها رو در بدن من فرو کنی.
- هلت با اشاره ای مظلومانه دستانش را از هم گشود.
- تو واقعاً فک می‌کنی یه کبوتر خونگی کوچولوی ریزنقش مثل من می‌تونه بهتر از یه گرگ دریای درشت هیکل مثل تو عمل کنه؟
- ارک با حالتی درهم لبخند زد. او گفت:
- نه حتی برای یه ثانیه. اما این طوری می‌تونم شباً بخوابم و بدون هیچ نگرانی پشتم رو بهت بکنم. هلت موافق بود:
- عادلانه ست. حالا می‌تونیم راه بیفتیم تا وقتی که اون ردپاها تازه‌ست، یا ترجیح می‌دی تا وقتی که برفا آب بشن با هم بحث کنیم؟
- ارک شانه ای بالا انداخت. او به هلت گفت:
- تو اونی هستی که همه‌اش داره بحث می‌کنه. بیا بریم.
- هلت همین‌طور که ابلارد سم هایش را با حالت محکم تری بر روی شیب تند تپه می‌گذاشت نگاهی از روی شانه‌اش به عقب انداخت. پشت سرش، ارک داشت به طور نامطمئنی بر پشت اسب تموجای تاب می‌خورد. اسیرشان پای پیاده فرار کرده بود، و هلت تصمیم گرفته بود که آن پونی علفزار با آن پاهای محکم و پشمالو و کوچک اسب بهتری برای ارک خواهد بود، خیلی بهتر از هر کدام از آن اسب‌های جنگی هوراس. جنگاوران اسکاندی همین‌طور که رسم و عادتشان بود پای پیاده سفر می‌کردند. همین‌طور که جارل یال پشمالوی اسبش را با حالتی عصبی در دست گرفته بود و خودش را توسط قدرت حیوان، بیشتر از هرگونه حسی ذاتی برای تعادل بر روی اسب، بر روی زمین نگه داشته بود، هلت با حالتی بحث انگیز گفت:
- فک کنم گفتم می‌تونم سواری کنی؟
- ارک از میان دندان‌هایی کلید شده جواب داد:
- بلدم. من که نگفتم می‌تونم خیلی خوب سواری کنم.

آنها تمام روز رد جنگجوی تموجای فراری را دنبال کردند. بعد از این که از گذر سرپینت عبور کردند، مسیرشان از مرز تتوتلند به صورت کمانی شکل پیچ خورد و آنها یک بار دیگر سی کیلومتری در درون حوزه اسکاندیا بودند. هلت سرش را تکان داد و بعد برگشت تا به دقت زمین مقابلشان را بررسی کند و دنبال ردی بگردد که آن تموجای فراری پشت سرش برای آنها بر روی زمین به جا گذاشته بود. او به آرامی گفت:

— اون خیلی خوبه.

ارک پرسید:

— اون کیه؟

همین که اسب به ناگهان چرخید و چند گامی سر خورد آخرین کلمه با ناله‌ای از دهانش خارج شد. هلت مسیری را که داشت دنبال می‌کرد نشان ارک داد. اسکاندی نگاه کرد اما نمی‌توانست چیزی ببیند. هلت ادامه داد:

— اون مرد تموج، همین طور که می‌ره ردش رو می‌پوشونه. فک نکنم مردانت می‌تونستن اون رو دنبال کنن.

قسمت مهم ماجرا همین جا بود. وقتی شب قبل هلت و ارک توافق کردند تا نیروهایشان را متحد کنند، این نتیجه‌ی یک نیاز دوجانبه بود. سرشت باطنی هلت نیازمند آن بود که بفهمد تموجای‌ها چه نقشه‌ای دارند. ارک همان نیاز را داشت. اما او همین‌طور به مهارت‌های ردگیری هلت نیاز داشت. او کاملاً از محدودیت‌های مردانش آگاه بود. او با کله شقی گفت:

— خب، به همین خاطر اینجایی، مگه نه؟

هلت با اخم لبخند زد.

— بله. اما سوال اینه که چرا تو اینجایی؟

ارک خیلی عاقلانه هیچ نگفت. او بر روی فشار و کنترلش برای راندن آن اسب پشمالو تمرکز کرد که داشت بر روی آن سرایشی تند و در زیر وزن غیرمعمول ناخدای اسکاندی درشت هیكل تقلا می‌کرد. آنها با حرکتی تند و سریع به قله‌ی تپه رسیدند، در حالی که اسبان‌شان چند متر آخر را در میان برف آب شده دست و پا می‌زدند. آنها خودشان را در حالی یافتند که به دره‌ای عریض و عمیق در پایین نگاه می‌کردند و در پشت آن دره دسته‌ی دیگری از تپه‌ها ردیف شده بودند. زیر پایشان در آن دره‌ی عریض، تعداد بیشمار آتش کمپ ستون‌هایی از دود را پیچان به درون آسمان اواخر عصر می‌فرستاد و آن را تا جایی که چشم می‌توانست ببیند پراکنده می‌کرد، هزاران آتش، که با بیش از هزار چادر نمادی گنبدی شکل محاصره شده بودند. حالا بوی دود به مشام هلت و ارک رسید. نه بویی خوش و مست‌کننده، مثل دود چوب کاج، بلکه بویی اسیدی و تند. ارک بینی اش را با انزجار چین داد. او پرسید:

- اونا دارن چی می‌سوزونن؟
هلت خیلی کوتاه جواب داد:
- پهن خشک شده اسب. اونا منابع سوخت‌شون رو همراهشون می‌برن. ببین.
او به جایی که گله‌ی اسب تموجای دیده می‌شد اشاره کرد، تعداد بیشماری اسب خیلی بی نظم آنجا بودند، همین طور که اسب‌ها علوفه‌ی تازه را جستجو می‌کردند به نظر می‌رسید در کف دره در جریان هستند. ارک فریاد کشید:
- دندون گورلگ!^۱
به خاطر تعدادشان حیرت کرده و سرآسیمه شده بود.
- چند تا اونجان؟
هلت خیلی کوتاه جواب داد:
- ده هزار تا، شاید دوازده هزار تا.
اسکاندی سوت کوتاهی کشید.
- مطمئنی؟ چطوری می‌تونی این رو بگی؟
این یک سوال ضروری نبود اما ارک که با دیدن آن تعداد اسب سرآسیمه شده بود، آن سوال را بیشتر برای این که چیزی بگوید پرسید تا برای دلیل دیگری. هلت با حالت خشکی به او زل زد. او گفت:
- این یه حقه‌ی سواره نظام قدیمیه. می‌تونی پاهای اسبا رو بشمری و به چهار تقسیم کنی.
ارک در جواب نگاهی عبوس به او کرد. او گفت:
- من فقط داشتم حرف می‌زدم، رنجر.
به نظر می‌رسید به طرز غریبی هلت به خاطر آن جمله تحت تاثیر قرار نگرفته است. او خیلی کوتاه جواب داد:
- پس حرف نزن.
همین طور که اردوگاه دشمن را بررسی می‌کردند سکوتی به وجود آمد. ارک سرانجام پرسید:
- داری می‌گی ده تا دوازده هزار جنگجو اون پایین هست؟
آن عدد شماره‌ای ترسناک بود. در بهترین حالت اسکاندی‌ها می‌توانستند نیرویی از هزار و پانصد جنگاور در یک میدان جنگ جمع کنند تا با آنها روبرو شوند. در نهایت شاید دو هزار تا. عدم مغایرت نفراتشان شش یا هفت به یک بود. اما هلت سرش را به علامت نه تکان داد. او تخمین زد:

^۱ - Gorlog's teeth!

— خیلی باشه پنج یا شش هزار تا. هر جنگجو مجبوره دو تا اسب داشته باشه. احتمالاً چهار یا پنج هزار تا کارگزين در ستون‌های تدارکات و سلسله‌ی بار و بنه‌ی سفرشون وجود داره، اما اونا نمی‌جنگن. ارک با خودش فکر کرد: یه کمی بهتر شد. عدم مغایرت‌شان در تعداد نفرات به سه یا چهار به یک کاهش یافت. او با خودش فکر کرد: یه کمی بهتر، نه خیلی زیاد. نه خیلی زیاد برای مدت خیلی زیادی.

فصل چهاردهم

هلت خیلی کوتاه گفت:

— همینجا منتظر بمون. برای یه دیده‌انی از نزدیک می‌خوام برم اون پایین.

ارک به او گفت:

— منتظر موندن اینجا بره به جهنم. باهات میام.

هلت به اسکاندی درشت هیکل نگاه کرد، در حالی که می‌دانست بحث کردن بی‌فایده است. با این حال تلاشش را کرد.

— فک کنم هیچ تفاوتی نکنه که یادآوری کنم رفتن من باید تا جایی که ممکنه غیرمحسوس باشه و نادیده بمونه؟

ارک سرش را به علامت نه تکان داد.

— نه حتی یه ذره. نمی‌خوام با یه گزارش دسته دوم پیش ابرجارلم برگردم. می‌خوام از نزدیک یه نگاهی به این آدم‌ا بندازم، و دستم بیاد با چی روبرو هستیم.

هلت با اخم گفت:

— می‌تونم بهت بگم با چه رو در رو هستین.

جارل با کله شقی گفت:

— خودم می‌خوام ببینم.

و هلت در نهایت تسلیم شده شانه‌ای بالا انداخت.

— خیلی خب. اما خیلی با دقت حرکت کن، و سعی کن اونقده سر و صدا راه نندازی. می‌دونی که تموجای‌ها احمق نیستن. اونا روی اون درختای دور کمپ کشیک گذاشتن و همین طور در هر منطقه‌ای نگهبان گذاشتن.

- ارک با اندکی حرارت در لحن صدایش گفت:
- خب، تو فقط بهم بگو اونا کجان، منم از اونا دور می‌شم. می‌تونم تا وقتی که نیاز هست دزدکی حرکت کنم.
- هلت زیر لب به خودش گفت:
- فک کنم درست مثل این موضوع که می‌تونی سواری کنی.
- اسکاندی جمله‌ی هلت را نادیده گرفت، و با خودسری به او خیره شد. هلت شانه‌ای بالا انداخت.
- خیلی خب، بیا بریم بینشون.
- آنها در جهت معکوس قله اسبایشان را بستند، بعد شروع کردند به باز کردن راهشان در میان درختان به سمت دره‌ی قرار گرفته در زیر پایشان. چند صدمتری رفته بودند که هلت به سمت اسکاندی برگشت. او پرسید:
- توی این کوهستانا خرس هم هست؟
- همراهش سری به تایید تکان داد.
- البته. اما یه کمی زوده که اونا این موقع سال این اطراف حرکت کنن. چرا؟
- هلت آه بلندی کشید.
- فقط، یه امید واهی و مبهم بود. شانس بود برای این که وقتی تموجای صدای شکستن درختا توسط تو رو شنیدن، ممکن بود فک کنن یه خرسی.
- ارک لبخند زد، تنها دهانش. چشمانش به سردی برف بودند. او به هلت گفت:
- تو یه رفیق خیلی شوخ هستی. یکی از این روزا خیلی دوست خواهم داشت که با تبرم بکشم.
- هلت گفت:
- اگه بتونی اون کار رو خیلی آروم انجام بدی، تقریباً ارزش خوشحالم می‌شم.
- بعد برگشت و به هدایت کردنشان در راه به سمت پایین تپه ادامه داد، در بین درختان مثل یک روح حرکت می‌کرد، و از تکه‌ای از سایه‌ها به تکه‌ی دیگری از سایه‌ها می‌خزید، و خیلی خیلی کم شاخه یا تکه‌ی جوانی را در هنگام عبورش می‌شکست.
- ارک به طور ناامیدکننده‌ای سعی کرد تا حرکت آرام و بی سر و صدای رنجر را تقلید کند. با هر لغزش پایش بر روی برف، یا هر حرکت شلاق وار شاخه‌هایی که از کنارشان عبور می‌کرد، صبر هلت لبریزتر و لبریزتر می‌شد. او مطمئن بود که مجبور خواهد شد وقتی که به فاصله‌ی مشخصی از کمپی رسیدند اسکاندی را پشت سرش رها کند که خیلی اتفاقی چیزی در سمت چپشان در میان درخت‌ها دید. به سرعت دستش را برای ارک بالا

آورد تا او را متوقف کند. اسکاندی درشت هیکل، که متوجه معنا و مفهوم طبیعی آن اشاره نشده بود، به حرکت ادامه داد تا در کنار هلت رسید. او پرسید:

— چی شده؟

صدایش را آرام کرده بود اما برای هلت صدایش شبیه جیغی بود که در میان درختان انعکاس کرد. او دهان خودش را در کنار گوش اسکاندی قرار داد و نفس کشید، و با صدایی که به سختی قابل شنیدن بود گفت:

— پست شنود. در بین درختان.

این یک تکنیک آشنای تموجای‌ها بود: وقتی یک ارتش برای شب در جایی اتراق می‌کرد، آنها پست‌های شنود دو نفره‌ی مخفی برپا می‌کردند تا برای هر تلاشی در پاتک زدن به آنها خیلی سریع هشدار دهند. او و ارک درست در آن لحظه از چنین پستی گذشته بودند، به همین خاطر حالا پست شنود در سمت چپشان قرار داشت و متمایل در پشت سرشان.

برای لحظه‌ای هلت با ایده‌ی ادامه‌ی پایین رفتن از تپه در ذهنش بازی کرد، بعد آن را دور انداخت. پوشش استتار پست شنود معمولاً در عمق ایجاد می‌شد. فقط چون از کنار یکی از آنها گذر کرده بودند معنایش این نبود که بقیه‌ی آنها در مقابلشان نباشند. تصمیم گرفت که بهترین کار این است که وقت را تلف نکند و تا جایی که می‌توانند به آرامی خودشان را از آنجا بیرون بکشند، و به تاریکی فروافتاده اعتماد کنند که آنها را در پوشش خودش مخفی کند. این معنایش دور انداختن ایده‌ی "نگاه از نزدیک به ارتش تموجای" بود اما نمی‌توانست این کار را انجام ندهد. از طرفی با بودن ارک در کنارش، ممکن نبود که بتوانند بدون دیده شدن خیلی نزدیک روند- یا بیشتر از آن بدون شنیده شدن. او خم شد و به مرد دیگر نزدیک شد و بار دیگر به آرامی صحبت کرد:

— دنبالم بیا. آرام بیا. و بین پات رو کجا می‌ذاری.

بر روی برف زیر درختان مخروط‌های کاج و شاخه‌های خشکیده ریخته شده بود. چندین بار که به سمت پایین تپه می‌رفتند، همین که ارک با آن پاهای سنگین بر روی شاخه‌های خشک و فرو افتاده رفته بود و آنها را با صدای ترق و تروق تقریباً گوش‌خراشی شکسته بود هلت از ترس از جا پریده بود.

هلت به آرامی بین درخت‌ها پیش می‌رفت، و شبیه یک روح حرکت می‌کرد، و همین که پنجاه گامی دور شد در درون پوششی لغزید. او به عقب نگاه کرد و برای اسکاندی دستی تکان داد و برای لحظه‌ای با هراسی فزاینده به تماشا نشست که مرد درشت هیکل حرکت کرد، و همین طور که پاهایش را با دقت مبالغه شده‌ای بر روی زمین قرار می‌داد با دست‌پاچگی تلوتلوخوران پیش آمد. سرانجام هلت که نمی‌توانست بیشتر از این او را تماشا کند، با دلواپسی به سمت چپ نگاه کرد، تا ببیند آیا هیچ نشانه‌ای هست که مردان پست شنود چیزی از آنها دیده یا شنیده‌اند یا نه. و از تپه‌ی زیر پایش صدای زنگ‌دار شکستن شاخه‌ی بلندی را شنید که با

فحشی خفه شده دنبال شد. ارک در میانه‌ی گام برداشتنش خشکش زده بود، شاخه‌ای خشکیده در مقابلش از وسط شکسته و در روی برف افتاده بود. هلت زیر لب به خودش گفت:

— بی حرکت بمون.

با این امید از روی بیچارگی که آن مرد درشت هیکل بتواند آن را حس کند و بی حرکت بماند. به جای آن ارک اشتباهی حیاتی کرد که شکارچی‌های آموزش ندیده تقریباً همیشه انجامش می‌دهند. او برای رسیدن به یک استتار شروع به دویدن کرد، در حالی که امیدوار بود سرعت را جایگزین مخفی‌کاری کند، و یک حرکت ناگهانی او را از کنار پست شنود تموجای دور کند.

صدای فریادی از بالای سرشان بلند شد و دسته‌ای از پیکان‌ها به زیر درختی که اسکاندی آنجا سنگر گرفته بود روان شد. هلت به دقت دور و بر درخت پست شنود را دید زد. می‌توانست دو پیکر را در روشنایی ببیند. یکی از آنها داشت دور می‌شد، و همین طور که می‌رفت یک بوق شاخی را به صدا در آورده بود. دیگری خشکش زده بود، پیکانی در زه کمانش بود و چشمانش بر روی مخفی‌گاه ارک قفل شده بود. منتظر بود تا اسکاندی حرکت کند. منتظر بود تا اجازه دهد تا آن پیکان مرگبار به سمت او پرواز کند. به نحوی، هلت مجبور بود تا به ارک شانس برای دور شدن بدهد. او به آرامی به اسکاندی گفت:

— من بیرون می‌رم و حواس اون رو پرت می‌کنم. به محض این که این کار رو کردم به سمت درخت بعدی برو.

اسکاندی سری به تایید تکان داد. او اندکی قوز کرد، و آماده شد تا با دویدن آن کار را انجام دهد. هلت بار دیگر صدایش کرد. او گفت:

— فقط درخت بعدی. نه دورتر. این همه‌ی اون وقتیه که داری، قبل از این که اون دوباره نقطه‌ی هدف گیریش روت برگرده. باور کن.

دوباره اسکاندی سری به تایید تکان داد. او سرعت و دقتی که با آن نگهبان تموجای برای بار اول تیراندازی کرده بود را دیده بود. نمی‌دانست چطور می‌تواند حتی از درخت بعدی دورتر شود. اقدام هلت برای پرت کردن حواس نگهبان تنها می‌توانست یک بار کارگر شود. او امیدوار بود که رنجر چیز دیگری در ذهن داشته باشد. ارک می‌توانست صدای نت‌های بوق شاخی را بشنود که حالا همین طور که نگهبان دیگر از دامنه‌ی تپه پایین می‌دوید و برای نیروی کمکی درخواست می‌کرد، داشت محو می‌شد. ارک با خودش فکر کرد: هرچه که هلت می‌خواهد انجام بده بهتره که اون رو خیلی زود انجام بده.

ارک پیکر محو رنجر را دید که از پشت درخت به فضای باز آمد. ارک به اندازه‌ی تپش قلبی منتظر ماند و بعد دوید، پاهایش در برف فرو رفت، و سرانجام تمام طول راه را شیرجه رفت و همین که پیکانی هیس هیس کنان درست از بالای سرش رد شد به پشت کنده‌ی ضخیمی از یک درخت کاج سر خورد. قلبش در سینه‌اش

مترجم: Pioneer

به شدت می‌تپید، با اینکه در آن دویدن سکندری خوران و سرعتی‌اش مسافتی بیشتر از ده متر را به سمت بالای تپه پوشش نداده بود. نگاهی به هلت کرد و رنجر را دید که در پنج متر عقب‌تر به پوشش خودش برگشته بود. حالا کمان بلندش را آماده کرده بود و پیکانی در زه کمانش نشانده بود. صورتش با اخمی از تمرکز درهم بود. او نگاه اسکاندی را بر خودش حس کرد و از فاصله‌ای که بینشان بود صدایش کرد.

— یه نگاهی بکن. خیلی با دقت... به او هدفی نده که بخواد شلیک کنه. بین اون توی همون موقعیت قبلیه یا نه.

ارک سری به تایید تکان داد و یک چشمش را از کنار تنه‌ی درخت بیرون آورد. جنگجوی تموجای هنوز جایی بود که قبلاً ایستاده بود، کمانش آماده و نیمه کشیده بود. همین طور که ایستاده بود، دست بالایی‌اش را کشیده و آماده برای شلیک ایستاده بود، برای اینکه اگر هر کدام‌شان حرکتی کرد شلیک کند. از طرف دیگر هلت مجبور بود که به فضای سطح بیاید، آن مرد را ببیند، هدف گیری کند و سپس شلیک کند. قبل از این که بتواند آن دو کار اول را به اتمام برساند، می‌مرد. ارک به رنجر گفت:

— اون حرکت نکرده.

هلت در جواب به آرامی گفت:

— اگه حرکت کرد بهم بگو.

ارک که با شکم روی برف دراز کشیده بود و فقط قسمتی از صورتش از کنار درخت بیرون آمده بود سری به تایید تکان داد. هلت در پشت درختش از پشت بر روی پوسته‌ی زمخت تکیه کرد و چشمانش را بست و به طور عمیقی نفس کشید. مجبور بود تا یک شلیک غریزی انجام دهد. دوباره پیکر تیره‌ی مرد تموج را در ذهنش تصویر کرد، یک پیکر تیره در پشت زمینه‌ی روشن‌تر برف. موقعیت آن مرد را به خاطر آورد، آن را در ذهنش جای داد، و اجازه داد که ذهنش کنترل دستانش را بر عهده بگیرد، و با اراده خودش بر طبق دنباله‌ای از حرکات غریزی هدف‌گیری و شلیک کند. خودش را وادار کرد تا تنفسش را به ریتمی آرام، کند و بدون هیچ شتابی در آورد. او با خودش گفت: **راز سرعت در عجله کردن نیست.** در مقابل چشم ذهنش، پرواز پیکانی که شلیک کرده بود را دید. او آن را دوباره و دوباره مجسم کرد تا وقتی که به نظر می‌رسید بخشی از وجود اوست- توسعه‌ای طبیعی از بدن خودش. بعد تقریباً با حرکتی ناخودآگاه حرکت کرد. به آرامی. با هماهنگی کامل. به فضای باز آمد، با حرکتی سیال چرخید برای همین شانه‌ی چپش به سمت هدف بود، و دست راستش زه کمان را عقب کشید، دستش چپش کمان را دور کرد تا وقتی که زه کمان در کشیدگی کامل بود. در ذهنش هدف گیری و بعد شلیک کرد. او حتی آن پیکر تیره را بر روی درخت ندید تا وقتی که پیکان رها شد و هوا را در مسیرش به سمت هدف از هم شکافت.

و وقتی سرانجام آن مرد کماندار را با دید خود آگاه اش، با چشمانش، دید، می دانست که شلیکش خوب بوده است.

آن پیکان سنگین به هدف نشست. مرد تموج از پشت بر روی برف سقوط کرد، شلیک مرد تموج که نیم ثانیه ای دیر انجام شده بود، بدون هیچ آسیبی و خیلی بالاتر به سمت نوک درختان پرواز کرد. ارک تقلاکنان بر روی پاهایش بلند شد و آن مرد ریز نقش و شتل خاکستری را با چیزی نزدیک به احترام از روی ترس بررسی کرد. او متوجه شد که همین حالا هم پیکان دومی در زه کمان بلندش نشانده شده است. او حتی ندیده بود که رنجر آن کار را انجام دهد. ارک در حالی که دست سنگینش را بر روی شانه ی مرد کوچکتر می انداخت با صدای آرامی من من کنان گفت:

— خدایان. خیلی خوشحالم که طرف منی.

هلت خیلی کوتاه سرش را تکان داد و دوباره حواسش را جمع و جور کرد. او با عصبانیت به اسکاندی درشت هیکل خیره شد. او با لحنی اتهام آمیز گفت:

— فک کنم بهت گفتم نگاه کن پات رو کجا می ذاری.

ارک شانه ای بالا انداخت. او با حالتی شرمسار گفت:

— مراقب بودم. اما وقتی سرم گرم نگاه کردن به زمین بود، یه شاخه ای رو با سرم شکستم. درست از وسط دو نصفش کردم.

هلت ابروهایش را بالا برد. او غرولند کرد:

— فک کنم در مورد سرت حرف نمی زنی.

ارک به خاطر آن حرف اخم کرد. او جواب داد:

— البته که نه.

هلت به او گفت:

— چقدر حیف شد.

و بعد به سمت بالای تپه اشاره کرد.

— حالا بیا از اینجا بریم بیرون.

فصل پانزدهم

وقتی به بالای تپه رسیدند، هلت مکثی کرد تا به عقب نگاهی بیاندازد. ارک در کنارش متوقف شد، اما هلت بازوی مرد بزرگتر را گرفت و او را با خشونت به سمت اسب‌های بسته شد راند. او فریاد کشید:

— برو!

در دره‌ی زیر پایشان، هلت می‌توانست صدای اخطار بوق‌های شاخی را بشنود و به اندازه‌ی کمی هم صدای فریاد کشیدن‌ها را. بر روی سرایشی تپه‌ی زیر پایش، از فاصله‌ای بسیار نزدیک، می‌توانست حرکت و جنبشی را در میان درختان ببیند. آن تموج‌های هایی که در پست‌های شنود در اطراف تپه مستقر شده بودند پوشش را کنار گذاشته و به سمت بالای تپه می‌دویدند تا آن دو تجاوزگر را تعقیب کنند. هلت زیر لب به خودش گفت:

— لونه‌ی زنبور لعنتی.

او تخمین می‌زد که به حتم حداقل شش هفت سوار بر روی تپه در زیر پایش به سمت بالا می‌آمدند. به وضوح گروه بزرگتری در خود کمپ در حال شکل‌گیری بود، با نقشه‌ای به این صورت که پایین تپه را دور بزنند و ارک و او را بین دو نیروی تجسس گیر بیندازند.

به تنهایی و سوار بر ابلارد، هلت مطمئن بود که می‌تواند بر آنها پیشی بگیرد. اما با توجه به بار سنگینی مثل اسکاندی، هلت چندان مطمئن نبود. او مهارت آن مرد را به عنوان یک سوار دیده بود— که به معنای واقعی چنین مهارتی وجود نداشت. به نظر ارک فقط توسط مقدار زیادی اراده و اندکی چیزهای قیمتی دیگر بر روی زین می‌ماند. هلت می‌دانست که مجبور است تعدادی تاکتیک تاخیری پی‌ریزی کند تا تعقیب‌گرانشان را کند کند تا به او و ارک وقت دهد که بتوانند به سمت گروه بزرگتر اسکاندی برگردند. به طرز غریبی اگر چه تا حالا دشمنانی صوری بودند، فکر رها کردن اسکاندی برای سواران تعقیب‌کننده تموج‌های هرگز به ذهن هلت خطور نکرد. او به جایی که اسب ارک را بسته بودند نگاهی کرد— البته ابلارد نیازی نداشت که افسارش به جایی بسته شود. او با اندکی قوت قلب دید که فرماندهی ولف شیپ سعی‌اش را کرده، از زین اسبش بالا رفته و با حالتی ناشیانه بر روی سوار پشمالو و کوچکش نشسته است. حالا هلت با اشاره‌ی دست کاملاً مفهومی دستش را حرکت داد. او فریاد کشید:

— راه بیفت! برو! برو!

ارک به فرمان دیگری نیاز نداشت. او سر اسبش را به سمت پایین تپه چرخاند، وقتی این کار را انجام داد از یک سمت به طور خطرناکی تاب خورد و سعی کرد دوباره خودش را بر روی زین نگه دارد، البته تنها با گرفتن یال اسبش و قلاب کردن پاهای قدرتمندش به دور بدنه‌ی تنومند اسب کوچک. بعد او که به طور نصفه نیمه روی زین نشسته بود، اسب تموجای سابق را از روی شیب تپه به سمت پایین راند، اسبی که بر روی برف نرم و آب شده سر می‌خورد و پیش می‌رفت، و به طور خطرناکی در میان درختان پیچ و پیچ حرکت می‌کرد. برای لحظه‌ای، همین طور که اسب از زیر شاخه‌های پایینی یک کاج بسیار بزرگ و پر از برف عبور می‌کرد ارک وسوسه شد بر روی اسب خم شود. انفجاری از برف و هر دویشان هم سوار و هم اسب با برف سفید و سنگینی پوشیده شدند.

هلت به آرامی بر روی زین ابلارد پرید، اسب کوچک خیلی راحت چرخید و با چهارنعل مرگباری تقریباً قبل از این که هلت بتواند نفس بکشد شروع به حرکت کرد. هلت به آسانی همین طور که ابلارد بر روی سر می‌خورد، خودش را کنترل می‌کرد و جای پایش را دوباره به دست می‌آورد، بر روی زین ابلارد نشست، و با هر گام به آن اسب و سوار دیگر نزدیکتر می‌شدند. هلت با خودش فکر کرد: /اون خیلی خوش شانسه اگه پنجاه متر بعدی نجات پیدا کنه.

و اسب ارک، به طور نصفه نیمه‌ای خارج از کنترلش، منحرف شد، در میان درختان سرخورد و پیش رفت. به نظر فقط موضوع زمان بود که چه وقت هر دوی آنها، چه اسب و چه سوار، با کله به تنه‌ی یکی از آن کاج‌های بسیار عظیم برخورد کنند.

هلت ابلارد را با فشار بیشتری به پیش راند و اسب فوراً پاسخ داد. آنها به کنار سوار و اسب شیرجه رفته‌اش رسیدند و هلت از یک سمت خم شد تا بتواند افسارهای فروافتاده را بگیرد. خیلی وقت بود که ارک آنها را رها کرده بود و آنها داشتند برای خودشان بر روی قاج زین می‌چرخیدند و جیرینگ جیرینگ صدا می‌کردند. حداقل حالا هلت می‌توانست اندک تسلطی بر روی شیرجه‌ی با کله‌ی اسب دیگر داشته باشد. ابلارد با گام‌هایی مطمئن و فرزند آنها را از میان درختان پیش برد، و هلت اختیار کامل را به او داد. افسار هدایت کننده پیچید و از میان دستش کشیده شد اما هلت با ناامیدی به آن چسبید و اسب دیگر را مجبور کرد تا مسیر ابلارد را دنبال کند. ابلارد همان طور که برای آن آموزش دیده بود، سر راست‌ترین مسیر را انتخاب کرد و همان زمان بازترین مسیر را به سمت پایین کوهستان اختیار کرد.

آنها دو سوم راه را به سمت پایین رفته بودند، و هلت در درونش حس مثبتی در مورد شانسشان برای فرار حس کرد که صدای شلیکی شنید و صدای بوق شاخ‌های لعنتی را از بالای تپه‌ی پشت سرشان شنید. او به

آرامی نگاهی به عقب انداخت اما پوشش درهم و ضخیم درختان جلوی دیدش را گرفته بودند. با اینحال می دانست که موج ناگهانی صدا جارچی ها دلیلی بر حضور تموجای ها در بالای کوهستان و در تعقیبشان است. و می دانست که این فقط مربوط به زمان است که چه وقت آنها بتوانند به او برسند، درست مثل او که به اسکاندی درشت هیکل بر روی اسب کوچک رسیده بود. شاخه ی ظریفی سوت کشان از کنار صورتش رد شد و به چشمانش اشک نشانید. این مجازاتی بود برای این که او به جهتی که داشت حرکت می کرد توجه کند. هلت سرش را تکان داد تا از شر دوش برفی که همراه شاخه بود راحت شود که دید مسیر روبرویش باز است، و به طور کوتاهی برگشت تا ارک را دلگرمی دهد. او فریاد کشید:

— همین طور ادامه بده!

و اسکاندی بی معطلی دقیقاً خلافتش را انجام داد و یکی از دستانش را بر روی یال رها کرد تا بتواند برای فهمیدن آن دستی تکان دهد. او فریاد کشید:

— نگران من نباش! از پشش برمی آم!

هلت سرش را تکان داد. به طور مستخره ای دیده بود که کیسه های سیب زمینی می توانستند خیلی بهتر از ارک بر روی زین یک اسب قرار گیرند. کنجکاو بود بداند چطور اسکاندی بر روی آن عرشه های پر تلاطم کشتی های ولف شیب سرپا می ماند.

او متوجه شد حالا درختان دورشان کمتر می شدند. بعد صدای یکی از بوق شاخه های تموجای را در سمت چپشان شنید و متوجه شد که اولین گروه گشت که از محل اردوگاه، و از سمت دامنه، تپه را دور زده بودند نزدیک شده و داشتند به سمتشان می آمدند. هلت با خودش فکر کرد: /این خیلی زود اتفاق افتاد.

با فشار بسیار اندک زانویش سرعت ابلارد را حتی بیشتر از قبل شد. از پشت سرش صدای فریادی از ترس از جانب ارک شنید که دوباره نزدیک بود از روی زین فرو افتد. نگاه سریع دیگری به پشت سرش به او گفت که اسکاندی هنوز سوار بر اسب است، و آنها به زمین مسطح بین تپه ها شتافتند.

حق با هلت بود. این یک رقابت دقیقه ی نود بود. سوارهای پیشتاز گروه گشت تموجای بر روی زمین های مسطح بین تپه ها به دیدشان آمدند. کمتر از دویست متر با آنها فاصله داشتند. هلت با حالتی بی رحمانه اسب ارک را به دنبال خودش می کشید، ابلارد را با پاشنه هایش لمس کرد و دو اسب را چهارنعل به تاخت از میان مسیری که اوایل صبح طی کرده بودند پیش راند. حالا در میان زمین های مسطح، می توانست پشت سرش را راحت تر ببیند. متوجه شد که حداقل ده دوازده سوار در تعقیبشان هستند. برای لحظه ای رنجر مو خاکستری حسی مشخص و متمایز از یادآوری روزگار گذشته در درونش حس کرد، افکارش به سرعت بر روی سال هایی مرور کرد که داشت گله ی اسبان دزدی را می راند، آن هم وقتی که گروه دیگری از تموجای ها درست در پشت سرش برای سر کشیدن خونس داد و هورا می کردند. هلت بدون هیچ سرخوشی لبخند زد. البته که آن

اسب‌ها دزدی بودند. او نمی‌توانست وقتی که به هوراس در مورد رویارویی قبلی‌اش با سواران شرقی گفته بود ناامیدی بیشتر او را در آن مورد تاب آورد. در آن زمان حس کرده بود که آن پسر به اندازه کافی برای یک روز ناامید شده است.

حالا به طور جزئی ابلارد را آرام کرد و اجازه داد تا اسب دیگر در کنارشان قرار گیرد و افسارهای اسب را به سمت جارل اسکاندی پرت کرد، مردی که در کنارش بر روی زین بالا و پایین می‌شد و از این سو به آن سو می‌پرید. به طرز حیرت‌آوری ارک آنها را گرفت. هلت با خودش فکر کرد: در هیچ سرعتی واکنش‌هاش دچار اشتباه نمی‌شن. او به سمت اسکاندی داد کشید:

— ادامه بده!

ارک با حالتی احمقانه پرسید:

— چی ... توی ... ذهنت ... داری؟

همین طور که داشت بر روی زین این ور و آن ور می‌شد و بالا و پایین می‌پرید کلمات از دهانش بیرون می‌آمد. هلت خیلی کوتاه گفت:

— می‌رم حرکت‌شون رو کندتر کنم. واینستا که تماشا کنی. هر چه قدر می‌تونی تندتر به راهت ادامه بده!

ارک همین طور که به سختی بر روی زین پایین می‌آمد دندان‌هایش را به هم سایید. او جواب داد:

— این آخرین سرعتیه که می‌تونم از پشش بریام!

اما هلت داشت سرش را به علامت مخالفت تکان می‌داد. رنجر کماتش را از روی شانه‌اش پایین آورد و آن را با دست راستش بلند کرد. ارک فهمید چه چیزی در راه است، لحظه‌ای دیرتر از آن که بتواند هیچ عکس‌العملی انجام دهد. او شروع کرد به حرف زدن:

— نه! نکن....

اما ناگهان کمان با صدای شترق بلندی بر روی پشت اسب فرود آمد و جانور زخم خورده به جلو پرید. ناسزایی که ارک برای هلت آماده کرده بود در میان داد و هورااش گم شد و او بار دیگر قاچ زین را قاپید تا خودش را بر روی زین نگه دارد. برای یکی دو ثانیه از عصبانیت کفری شده بود. بعد متوجه شد که هنوز بر روی زین اسبش است، این که حتی می‌تواند در این سرعت سرسام آور خودش را بر روی زین نگه داد. پس، وقتی که اسب شروع کرد که سرعت‌شان را تا حد راحت‌تری پایین بیاورد، او چندین بار دست بزرگش را بر پشت اسبش کوید و آن را به پیش راند.

هلت همین طور که همراهش پیش می‌رفت با رضایت تماشایش کرد، او دید که ارک اسب را با فشار بیشتری به پیش می‌تازاند. در چند ثانیه، ارک از کنار یک پیچ که در بین دو تپه تشکیل شده بود پیچید و از دید خارج شد.

بعد ابلارد در جواب یک علامت زانوی خوب تعلیم داده شده به عقب برگشت و بر روی پاهایش بلند شد، و در نیمه دایره‌ای به دور خودش چرخید، برای همین در زاویه‌ی درستی نسبت به سمتی که تموجای‌ها داشتند دنبالشان می‌آمدند قرار گرفت.

اسب در لحظه‌ای از حالت دوی مرگباری به یک توقف کامل در آمده بود. حالا او همچون اربابش، که بر روی رکاب‌ها ایستاده بود، به سختی یک سنگ سرچایش ایستاد، پیکانی در زه کمان بزرگ هلت نشسته بود. هلت می‌دانست که کمان بزرگش در مقابل کمان‌های کوچک و دوبل تموجای‌ها برد بیشتری دارد. او اجازه داد که آنها اندکی نزدیکتر شوند، همین طور که به سرعت فاصله بین او و خودشان را می‌پیمودند، او فاصله‌شان را تخمین زد، و محاسبه کرد که چه وقت لازم است تا پیکان را رها کند تا پیکانی نشسته در نقطه‌ای معین داشته باشد، همین کاری که سوار جلویی نیز داشت انجام می‌داد.

هلت این کار برای بدون هیچ تفکری انجام می‌داد، اجازه داد تا غرایز دیرینه و عاداتش در طی سال‌های بی‌پایان تمرین او را در دست بگیرند. تقریباً بدون این که متوجه آن شود، پیکان را رها کرد، پیکان با سرعت بالایی دور شد و در کمانی سطحی به سمت تعقیب‌کنندگان هلت پرواز کرد. آنها صد و پنجاه متری دورتر بودند وقتی پیکان هلت سوار پیشرو را از روی زینش پایین پرت کرد. سوار بر روی زمین از پهلوی سر خورد، و سعی کرد تا دستش بر روی افسار را حفظ کرده و همین طور که داشت به دنبال اسب کشیده می‌شد سعی کرد اسبش را آرام کند. سوار پشت سرش، کاملاً دست پاچه شد، و شانس برای اجتناب از برخورد با رهبر فروافتاده از اسبش نداشت. او و اسبش هم به زمین خوردند، و به تقلای دستها و پاها و بدن‌ها اضافه کردند که بر روی برف فرو آمده‌ی درهم برهم می‌غلتیدند.

سواران پشت سرشان در سردرگمی مطلق فرو افتادند، سوارانی که با حالتی بی‌رحمانه افسارها را تاب می‌دادند تا اسب‌ها را از اوضاع درهم برهم روبه رویشان دور کنند. اسب‌ها شیرجه رفته و عقب می‌کشیدند، و راه همدیگر را سد می‌کردند، و تا توقف کامل بر روی پاهای سفت شده‌یشان بر روی برف سر می‌خوردند، و به هر طرفی می‌رفتند تا از برخورد اجتناب کنند. همین طور که آنها در سردرگمی دست و پا می‌زدند، هلت چهار نعل به تاخت دور شد، از پیچ رد شده و به دنبال ارک رفت.

به آرامی تموجای‌ها، نظم‌شان را به دست آوردند. اسب رهبرشان بر روی پا بلند شد و در دایره‌ای به دور خودش لنگید، می‌گرید و با حالتی وحشیانه خرناس می‌کشید. سوارش در مرکز دایره‌ای عریض از رنگی سرخ دراز کشیده بود. حالا بقیه می‌توانستند ببینند که چه چیزی باعث آن همه دردسر شده است: پیکانی سنگین و

میله مشکلی که با سرعت آمده بود و بر او نشسته بود. آنها که خودشان به استفاده از کمان با مهارتی مرگبار عادت داشتند، با احساس رسیدن به انتهای خط، با چنان برد بالایی، ناآشنا بودند- آنها متوجه شدند شاید تعقیب آن دو سوار فراری ایده‌ی خوبی نبوده است. تموجای‌ها ترسو نبودند. اما آنها احمق هم نبودند. آنها شواهد واضح و آشکاری در مورد دقت و سرعت غیرطبیعی شکارشان دیده بودند. آنها مرتب شدند و دوباره به تعقیب ادامه دادند، اما این بار نه کاملاً مشتاق، و نه کاملاً با چنان سرعت بالا. پشت سرشان، سوار دوم، که با رهبر فروافتاده تصادم کرده بود، در تلاشی بیهوده رها شد تا اسب رهبرشان را بگیرد. اسب خودش در آن سقوط گردنش شکسته بود. به نظر نمی‌آمد عجله‌ای داشته باشد تا دوباره به تعقیبشان برگردد.

فصل شانزدهم

هلت دو بار دیگر هم توقف کرد تا حرکت سواران پشت سرشان را کند کند. هر دو بار او از اسبش پیاده شد، اجازه داد تا ابلارد در مسیرشان تا پیچ بعدی چهارنعل برود، برای همین از دید مخفی می شد. بعد هلت منتظر می ماند، در سایه های عمیق درخت های کاج می ایستاد، و تقریباً در میان شئل سبز و خاکستری ماتش نامریی بود. وقتی سواران تموجای از پیچ پشت سرشان پدیدار می شدند، هلت دو پیکان در بالاترین برد و با پرواز سهمی وار بلندی به سمت شان می فرستاد. هر بار سواران حتی متوجه نمی شدند که به سمت شان شلیک شده تا وقتی که دو تا از نفراتشان دستان شان را بلند می کردند و از روی زمین هایشان بر روی برف سقوط می کردند. هلت با دقت موقعیت های کمین را انتخاب می کرد. او مکان هایی را انتخاب می کرد که دید واضحی از مسیر پشت سرشان داشت، اما هر بخشی از چنین موقعیتی را انتخاب نمی کرد. بعد از حمله سوم، هر بار تموجای ها به پیچی در مسیر می رسیدند، سرعت شان را می کاستند، در حالی که می ترسیدند به سمت دسته ی دیگری از پیکان های میله مشکی که از آسمان بر سرشان فرو می بارید روند.

در آن دو بار آخر آنها قبل از این که هلت حرکت کند تا دوباره سوار ابلارد شود، حتی او را ندیده بودند. آنها خیلی زود شروع به استدلال کردند، و در این مورد بحث می کردند که هیچ نیاز واقعی برای دستگیر کردن آن دو مردی که داشتند جاسوسی اردوگاهشان را می کردند وجود ندارد. همه ی این ها به کنار، شانس کمی وجود داشت که آن دو مرد بتوانند کاری انجام دهند تا به آنها آسیبی برسانند و اگر آنها به نیروهای اسکاندی ها خبر می دادند، خب، تموجای ها بهر حال اینجا آمده بودند تا مهیای جنگ شوند. این نتیجه ای بود که هلت به دنبال آن بود. بعد از دوبار ایستادن، او ابلارد را با چهارنعلی مداوم به تاخت پیش برد، و خیلی زود به ارک رسید که بر روی اسب خودش که حالا یورتمه می رفت بر روی زین به این سو و آن سو تاب می خورد و بالا و پایین می شد. ارک صدای خفه سم اسب را در پشت سرش شنید و با دست پاچگی بر روی زینش چرخید، در حالی که انتظار داشت تا گروهی از تموجای را ببیند که پشت سرش پیش می آمدند. او وقتی که پیکر شئل پوش خاکستری آن رنجر را تشخیص داد، آسوده خاطر شد. اسبش، بدون نظارت کسی که او را به ادامه ی پیشروی

مجبور کند، حرکتش را آهسته کرد تا ابلارد به کنارشان آمد. هلت چند ثانیه ای او را کنترل کرد، و با نحوه‌ی گام برداشتن اسب تموجای او را هماهنگ کرد. ارک با حالت سرکشی پرسید:

— تو ... کجا بودی؟

هلت به مسیر پشت سرشان اشاره کرد. او جواب داد:

— یه کمی وقت می‌خریدم. نمی‌تونم اون اسب پیرت رو یک کمی تندتر از این برونی؟

به نظر می‌آمد ارک رنجیده باشد. او فکر کرده بود که کارش را خیلی خوب انجام داده است. او با حالت خشکی گفت:

— بهت نشون می‌دم یه سوارکار بی نظیرم.

هلت نگاهی از روی شانهاش به پشت سرشان انداخت. هیچ نشانه‌ای از هیچ تعقیبی در کار نبود، اما نمی‌دانست چقدر طول خواهد کشید که تموجای‌ها متوجه شوند که او در سر هر پیچی منتظرشان نخواهد بود. اگر آنها این حرکت آرام و سلانه سلانه را ادامه می‌دادند، سواران پشت سرشان می‌توانستند در چشم برهم زدنی فاصله بینشان را از میان بردارند. او فریاد زد:

— ممکنه باور داشته باشی یه سوارکار بی نظیری، اما یه رکود یا چیزی بیشتر از اون برای تموجای‌های

اونجا، اون پشت، هست، این که اونا حقیقتاً سوارکارای بی نظیری‌ان. حالا بیا بریم!

ارک دید که دوباره کمان بلند بالا رفت، و یک بار دیگر بر روی پشت اسب فرود آمد. این بار ارک نفسش را حرام نکرد، و یا وقتش را برای فریادکشیدن بر سر هلت که این کار را انجام ندهد هدر نداد. او دسته‌ای از یال اسب را در چنگ گرفت و همین که اسب چون آذرخشی در زیر بدنش از جا جهید برای نجات جان عزیزش به آن آویخت. تلوتلوخوران و در آن بالا و پایین شدن‌ها بر روی زین با دردی شدید، او خودش را با این فکر تسلی داد که وقتی همه ی اینها برطرف شد، می‌تواند سر رنجر را از بدنش جدا کند.

آنها تاختند و هلت هر بار که اسب تموجای شروع به سست شدن می‌کرد آن را با فشار بیشتری به جلو می‌تازاند. زمین‌های اطرافشان شروع کرد به گرفتن ظاهری آشناتر، بعد آنها چهارنعل به سمت گذر سرپنت رفتند و به سمت آن پست مرزی ویران شده بالا رفتند. آنجا، بیست جنگجوی اسکاندی و اونلین و دو کارآموز در بیرون دیوارهای چوبی پادگان کوچک اتراق کرده بودند و منتظرشان بودند. اسکاندی‌ها به سرعت بلند شدند، و همین طور که دو اسب دیگر با چهارنعلی مرگبار به درون گذرگاه وارد شدند دستشان به سمت اسلحه‌هایشان رفت. هلت ابلارد را روی برف سراند تا در کنار سه همراهش توقف کند. ارک سعی کرد تا آن کار را تقلید کند، اما اسبش بیست متری به راهش ادامه داد و ارک مجبور شد با دستپاچگی سر اسب را بچرخاند، همین طور که اسب چرخید او بر روی زین تلوتلو خورده و بر روی آن سر خورد و به ناچار همین که اسب تصمیم گرفت تا بایستاد او بر روی کپه‌ای از برف سقوط کرد.

همین طور که ارک خودش را جمع و جور می کرد، دو سه نفر از اسکاندی ها به طرز غیر عاقلانه ای فریادی کوتاه از خنده سر دادند. چشمان جارل بر روی شان چرخید، به سردی یخ شیشه ای، و به آنها تصفیه حساب های بعدی را خاطر نشان کرد. صدای خنده به همان سرعتی که بلند شده بود در نطفه خفه شد. هلت یکی از پاهایش را از روی قاچ زین رد کرد و روی زمین فرود آمد. او به نشانه ی قدردانی گردن ابلارد را نوازش کرد. اسب کوچک حتی تنفسش هم عادی بود. او طوری پرورش یافته بود که اگر لازم بود می توانست تمام روز را بدود. رنجر نگاه های کنجکاو دیگران را به دور خودش دید. ویل سرانجام پرسید:

— گروه اصلی رو پیدا کردین؟

هلت با حالتی عبوس سری تکان داد.

— اونا رو پیدا کردیم.

ارک اضافه کرد:

— هزاران نفر از اونا.

و اسکاندی ها با حیرت به آن خبر واکنش نشان دادند. ارک با اشاره ی دستی آنها را ساکت کرد.

— احتمالاً پنج یا شش هزار نفر از اونا اونجا هست، احتمالاً همین حالام در راه اینجان.

همین طور که ارک تعداد افراد تموجای را ذکر کرد بار دیگر پیچ پیچ هایی از سر حیرت و بهت به وجود آمد. یکی از اسکاندی ها گامی پیش نهاد. او پرسید:

— اونا چی می خوان ارک؟ اونا اینجا چی کار می کنن؟

اما این رنجر بود که جواب آن سوال را داد. او با حالتی درهم گفت:

— اونا همیشه اونچیزی رو که می خواستن طلب می کنن. اونا سرزمینتون رو می خوان. و اونا اینجان تا اون رو از شماها بگیرن.

شنودگانش به همدیگر نگاه کردند. بعد ارک تصمیمیش را گرفت، وقت آن بود تا فرماندهی موقعیت را به دست بگیرد. او گفت:

— اونا خواهند فهمید که ما گردوی سفتی هستیم که بخوان به راحتی بشکنندش.

او تبرزین جنگی اش را در کمانی کوچک چرخاند تا به پادگان کوچک در پشت سرش اشاره کند. او گفت:

— ما اینجا پادگان رو حفظ می کنیم و تا وقتی که یکی از ماها خبرش رو به هلشام برسونه باعث تاخیر اونا می شیم. ممکنه پنج هزار نفر باشن، اما اونا تنها می تونن در دسته های کوچکی از سمت گذر به سمتمون بیان. باید بتونیم حداقل چهار یا پنج روز اونا رو اینجا نگه داریم.

غرضی از سر توافق از سوی اسکاندی ها به پا خواست، و چندین نفر از آنها با الگوهایی متفاوت تبرزین هایشان را در هوا تاب دادند. حالا که نقشه ی معینی برای عملیات داشت، اعتماد به نفس جارل داشت رشد

- می‌کرد. و این نوعی از طرح و نقشه بود که به ذهن یک اسکاندی خطور می‌کرد: ساده، بدون هیچ پیچیدگی، راحت برای اجرایی شدن، و درجه‌ای از ضرب و شتم و زخم را هم شامل می‌شد. او به هلت خیره شد که در سکوت داشت او را نگاه می‌کرد و به کمان بلندش تکیه داده بود. او گفت:
- ما دوباره برای استفاده از اسب مزاحم شما می‌شیم. می‌خوام یکی از مردانم رو سوار بر اون به هلشام بفرستم تا اعلام خطر کنه. بقیه مون اینجا می‌مونن و می‌جنگن.
- دوباره غرشی بلند از جانب اسکاندی‌ها در جواب حرف ارک به هوا خاست. جارل ادامه داد:
- و شماها، می‌تونین اینجا بمونین و با ما بجنگین یا به راه خودتون برین. این برام اهمیتی نداره. هلت با نگاهی پر از ناامیدی سرش را به علامت نه تکان داد. او خیلی ساده گفت:
- حالا برای ماها دیر شده که بریم.
- او به سمت سه همراه جوانش برگشت و با عذرخواهی شانه‌ای بالا انداخت.
- نیروی اصلی تموجای درست در مسیر برگشت‌مون به تئوتلند قرار داره. ما هیچ چاره‌ای به جز موندن در اینجا نداریم.
- ویل نگاهی با اونلین و هوراس رد و بدل کرد. او حسی از فروریختن در درونش حس کرد. آنها چقدر به فرار و آزاد شدن نزدیک بودند، چقدر به رفتن به خانه نزدیک بودند. هلت ادامه داد:
- این تقصیر من بود.
- کلماتش خطاب به دو زندانی سابق بود.
- باید به جای رفتن و دیدن این که تموجای‌ها می‌خوان چه کاری انجام بدن مستقیم شماها رو از اینجا بیرون می‌بردم. در بدترین حالت ممکنش فک می‌کردم این یه نیروی شناسایی و تجسسسه. فک نمی‌کردم که این یه نیروی تهاجمی باشه.
- ویل به هلت گفت:
- همه چی روبه راهه، هلت.
- متنفر بود که استادش را در حال عذرخواهی و یا سرزنش کردن خودش ببیند. در افکار ویل، هلت نمی‌توانست کار اشتباهی انجام دهد. هوراس شتاب کرد تا با او موافقت کند. او گفت:
- ما اینجا می‌مونیم و با اسکاندی‌ها اونا رو عقب نگه می‌داریم.
- و یکی از جنگاوران گرگ دریا در نزدیکی او خیلی صمیمانه ضربه‌ای به پشتش کوبید. او گفت:
- این شجاعته، پسر!
- و چندین نفر دیگر برای موافقت با قصد هوراس هم‌آوایی کردند. اما هلت سرش را به علامت نه تکان داد.
- هیچ کی نباید اینجا بمونه. هیچ فایده‌ای در انجام اون کار نیست.

این حرف داد و هواری از روی عصبانیت و تمسخر در بین اسکاندی‌ها به راه انداخت. ارک آنها را آرام کرد و پیش آمد، و به پیکر لاغر و ریزنقش در شنل خاکستری خیره شد. او با لحن کاملاً شومی گفت:

— بله. فایده ای در اون کار هست. ما اونا رو اینجا نگه می داریم تا وقتی که رنیاک بتونه نیروی اصلی رو جمع آوری کنه تا به کمک ما بیان. بیست تا از ما اینجا هستن. این باید برای مدتی کافی بیشتر از اونچیزی که لازمه برای نگه داشتن اون گداهای کوچولو در اینجا باشه. این مثل اون موقعی نیست که اونا در اینجا کل پادگان رو کشتن. اون موقع تنها ده دوازده مرد اینجا بوده. ما اونا رو دور نگه می داریم یا در تلاش برای انجام اون کار می میریم. تا وقتی که اونا رو برای سه یا چهار روز مطلع کنیم این هیچ اهمیتی برامون نداره.

هلت خیلی آرام گفت:

— شماها سر آخرش سه یا چهار ساعت بیشتر دووم نخواهید آورد.

و سکوت شومی بر روی گروه کوچک فرو افتاد. اسکاندی‌ها به خاطر عظمت تمسخر هلت چنان شوکه بودند که نمی توانست جوابی بدهند. ارک اولین نفری بود که خودش را جمع و جور کرد. او با حالتی عبوس گفت:

— اگه این رو باور داری، پس هیچ وقت مبارزه اسکاندی‌ها رو ندیدی، دوست من.

دو کلمه‌ی آخر موج عظیمی از تمسخر و عدم توافق را به همراه داشت. حالا که دیگر اسکاندی‌ها صداهایشان را یافتند هم آوایی از روی عصبانیت رشد یافت. رنجر منتظر شد تا صدای فریادها خاموش شود. او به خاطر عصبانیت اسکاندی‌ها به خاطر حرف‌هایش خودش را نباخت. سرانجام اسکاندی‌ها ساکت شدند. او بدون این که نگاهش را از نگاه ارک برگیرد گفت:

— تو می دونی که من چه مهارت‌هایی دارم.

رهبر اسکاندی‌ها اخم کرد. او شهره و آوازه‌ی هلت را شنیده بود، به عنوان یک مرد جنگاور و یک فرمانده استراتژیک جنگی. بالاخره آن مرد یک رنجر بود، و ارک به اندازه‌ی کافی در مورد دسته‌ی رنجر ها شناخت داشت تا بداند که آنها تمایلی ندارند تا تمسخرهای بی فایده و یا تذکرات بی فکراانه ارائه کنند. هلت ادامه داد:

— سوال اینه که شماها مبارزه تموجای‌ها رو دیدین؟

هلت اجازه داد آن سوال در هوای سرد بینشان معلق بماند. لحظه‌ای از سکوت در بین اسکاندی‌ها به وجود آمد. البته که هیچ کدامشان مبارزه تموجای را ندیده بود. هلت که دید توجهشان را در اختیار دارد ادامه داد:

— چون من دیدم. و بهتون می گم اگه ژنرال تموجای بودم چی کار می کردم.

او بازویش را به سمت کناره‌های بسیار تیز گذر که احاطه‌یشان کرده بودند بالا برد، کناره‌های سنگی تیز که بر بالای پادگان کوچک چون برجی سر بلند کرده بودند. کاج‌ها آنجا رشد کرده بودند، تقریباً به کناره‌های عمودی گذر چسبیده بودند و سعی داشتند تا جایگاهی ثابت در بین سنگها و برفها بیابند.

- من یه گروه از مردانم رو به بالای اون دیوارها بر روی گذر، اونجا درست بالای سرمون، می‌فرستادم، مثلاً یه چیزی حدود دویست تا. و از اونجا، بهشون دستور می‌دادم تا یه شلیک مرگبار بر سر هر احمق بی‌پروایی که کله‌اش رو داخل فضای بازپادگان نشون بده انجام بدن.
- چشمان گروه مردان سمت و سوی بازوی او را دنبال کرد. یکی از اسکاندی‌ها با تمسخر خرناسی کشید.
- اونا هرگز نمی‌تونن برن اون بالا. اون دیوارا غیر قابل عبورن!
- هلت برگشت تا با او رو به رو شود، و درست در چشمان آن مرد نگاه کرد، می‌خواست آن مرد حرفهایش را که با نیروی تیز و برنده‌ی اطمینان عظیمش به زبان می‌آمد را درک کرده و آن را باور کند.
- نه غیر قابل عبور. خیلی خیلی مشکل. اما اونا این کار رو می‌کنن. باور کن، من این مردان و اون چیزی رو که می‌تونن به دست بیارن رو دیدم. ممکنه تلاش برای انجام اون کار براشون حدود زندگی پنجاه نفر بیارزه، اما اونا اون قیمت رو به راحتی پرداخت می‌کنن.
- ارک صخره‌های بالای پادگان را بررسی کرد، چشمانش را باریک کرد تا بتواند در نور به سرعت مات شده‌ی اواخر بعد از ظهر آنها را واضح‌تر ببیند. او با خودش فکر کرد: شاید حق با رنجر باشه. ارک متوجه شد که ممکن است بتواند دست و پا زنان با طناب و قرقره و یک گروه کوچک دست چین شده از ملوان- آنهایی که مراقب بادبان‌های مربعی کشتی‌های ولف شپ بودند، آنهایی که می‌توانستند به راحتی راه رفتن بر روی زمین از دکل بالا روند و پایین آیند- از آنجا بالا رود، او با خودش فکر کرد: /اما تموجای‌ها سواره نظام هستن. او فکرش را به زبان آورد.
- اونا هرگز نمی‌تونن اسباشون رو اون بالا ببرن.
- هلت در جواب گفت:
- اونا اون بالا نیازی به اسباشون ندارن. اونا خیلی راحت اون بالا می‌شینن و یه آتیش مستقیم از پیکان‌ها بر سرتون می‌باره. اون پادگان ممکنه بر روی گذر مشرف باشه، اما بلندی‌های اونجا روی پادگان مشرفن و برتری دارن.
- ارک برای مدت طولانی ساکت بود. او دوباره به دیوارهای گذرگاه در آن بالا نگاه کرد. او با حالتی منطقی برای خودش استدلال کرد: اگه درختان تونستن اونجا جای ثابتی پیدا کنن، خب اون سربازام می‌تونن- اون سربازای مصمم. و او آماده بود تا باور کند که این مردان تموجای مصمم و راسخ هستنند. هلت ادامه داد:
- باور کنین، این پادگان هرگز به عنوان یه موقعیت دفاعی واقعی کارایی نداشته. همه اش یه پادگان بررسی برای مردمی بوده که از مرز عبور می‌کردن. خیلی ساده بگم اون طراحی نشده یا بنا نشده تا جلوی یه ارتش سواره مهاجم رو بگیره.

ارک رنجر را بررسی کرد. هرچه بیشتر در مورد آن فکر می کرد بیشتر آنچه را که هلت داشت بیان می کرد را درک می کرد. او می توانست خطرهای گیرافتادن در داخل پادگان آن هم در محاصره حدود صد کمان دار که بر روی بالای صخره های بالای سرتان چیده شده اند را تصور کند- و هیچ راهی برای جواب حمله آنها در کار نبود. او به آرامی گفت:

— فک کنم حق با تو باشه.

او آن قدر صادق بود تا تایید کند که تجارب هلت در میان این سواران شرقی خیلی خیلی بیشتر از مال خودش بود. با اکراه تصمیم نهایی را گرفت- این که کنترل را به عهده ی هلت بگذارد. او پرسید:

— تو چی پیشنهاد می کنی؟

مردانش با حیرت به او خیره شدند و او در سکوت به آنها زل زد. هلت یک بار سری به تایید تکان داد، او سختی تصمیمی که جازل اتخاذ کرده بود را تقدیر می کرد. او گفت:

— در مورد یه چیزی حق با توه. باید به رنیاک هشدار داده بشه. هیچ فایده ای نداره وقتمون رو اینجا تلف کنیم. حداقل نصف روز طول می کشه تا تموجای ها کل ارتششون رو به حرکت در بیارن. حتی بیشتر از اون برای اینکه بتونن از میون این گذرگاه باریک عبور کنن. بیاین از وقتی که داریم استفاده کنیم. باید برای برگشتن به هلشام اسبها رو مثل برق بتازونیم- و یا مثل باد بدویم.

منتظر ادامه ی فصول از وبلاگ

Pioneer-group. blogsky.com

باشید.

فصل هفدهم

مدت زمان کوتاهی بعد از این که برای برگشت به سمت هلشام به راه افتادند شب کاملاً فرو افتاد. اما آنها به راهشان ادامه دادند و راهشان با ماه نیمه‌ی بی نظیر که در آسمان بدون ابر بر بالای سرشان سفر می‌کرد روشن می‌شد.

هلت، اونلین و دو کارآموز اسب‌ها را می‌تاختند، و اسکاندی‌ها یک دوی استقامت را ادامه می‌دادند که توسط جارل هدایت می‌شد. هلت پیشنهاد کرده بود که ارک دوباره اسب تموجای زندانی‌شان را براند، اما ارک با اشتیاق زیاد و اطمینان پیشنهادش را کنار زده بود. به نظر می‌رسید حالا که دوباره پاهایش خیلی محکم بر روی زمین برگشته است، مصمم است که آنها را در همین وضعیت نگه دارد. کشاله‌های ران‌ها و ساق‌های پایش به خاطر ساعت‌هایی که آن روز بر روی زین گذرانده بود درد می‌کرد و کل پشت و کمرش به نظر یک کوبیدگی بسیار عظیم بود. او به خاطر موقعیت پیاده رویی برای رفع انقباض ماهیچه‌هایش خوشحال بود. حتی با دانستن این موضوع که اسکاندی‌ها پیاده سفر می‌کنند، هلت از نحوه و سرعت گام برداشتنی که آنها می‌توانستند ساعت‌ها ادامه دهند راضی بود. گرگ‌های دریا در شرایط ایده‌آلی بودند. آنها، تنها با استراحت‌های خیلی کوتاه در هر ساعت، دوی استقامتشان را در تمام شب حفظ کردند. هوراس کیکر را راند تا در کنار هلت قرار گیرد. او پیشنهاد کرد:

— بهتر نیست مام پیاده بیایم؟

هلت یکی از ابروهایش را بالا برد. او پرسید:

— چرا؟

جوان درشت هیكل شانه‌ای بالا انداخت، کاملاً مطمئن نبود تا چطور افکارش را بیان کند. در نهایت گفت:

— به عنوان اشاره‌ای برای حس همراهی و رفاقت. این کار به اونا حسی از رفاقت و همراهی می‌ده.

هلت می‌دانست که همراهی و همدلی یکی از چیزهایی بود که در سال‌های ابتدایی آموزش‌های مدرسه نظامی بر روی آن تاکید می‌شد. این یکی از آن بخش‌های ناجور آیین سوالیه‌گری بود. گاهی هلت آرزو

می کرد که ای کاش سر ردنی، رئیس مدرسه نظامی قصر ردمونت، به زیردستانش درسی کوتاه در مورد عملی بودن بعضی کارها می داد. در نهایت جواب داد:

— خب، این کار برای من حسی از پاهای تاول زده و آبله بسته رو به همراه داره. توی اون کار هیچ فایده ای نیست، هوراس. اسکاندی ها هیچ اهمیتی نمی دن که ماها راه بریم یا سواری کنیم. و وقتی هیچ فایده ای در انجام کاری نیست، بهترین ایده اینه که انجامش ندی.

هوراس چندین بار سری به تایید تکان داد. باید راستش را بگویم، او تسلیم این شده بود که هلت پیشنهادش را رد کرده بود. او بر روی زینش بیشتر حس راحتی می کرد تا قدم زدن در میان برف. و حالا که در مورد آن فکر می کرد، به نظر نمی رسید اسکاندی ها از این موضوع حس تنفر و انزجار از خودشان نشان داده باشند، اینکه وقتی که آنها پیاده می آیند چهار آرالوئی دارند سواری می کنند. وقتی هلت متوجه شد که هیچ کسی در حوزه ی شنود نیست، ویل را به خودش نزدیکتر کرد و دستش را بر روی شانه ی ویل انداخت. او گفت:

— این رفیقمون ارک، درموردش چی فکر می کنی؟

ویل اخم کرد. او به روزهایی فکر کرد که چطور ارک با آنها رفتار کرده بود، درست از وقتی که آنها را بر روی پل کلتیکا دستگیر کرده بود. اولین بار، در مقابل مرگارت سپرشان شده بود و امتناع کرده بود تا آنها را به فرماندهی یاغی تحویل بدهد. بعد در سفرشان بر روی دریای استورم وایت، و در طی اقامتشان در اسکورکیل، او نوعی مهربانی سرسختانه ولی همیشگی نسبت به آنها نشان داده بود، و حتی نوعی احترام نسبت به او و اونلین. و البته، درنهایت، در فرارشان از هلشام بسیار کارآمد بود، برایشان لباس، غذا، و یک پونی فراهم کرده بود و به آنها سمت و سویی را نشان داده بود که به کلبه ی شکار در کوهستان ها می رفت. تنها یک پاسخ ممکن وجود داشت. او جواب داد:

— ازش خوشم میاد.

هلت سری به تایید تکان داد. او گفت:

— بله. منم خوشم می آد.

هلت چانه اش را با انگشت اشاره و شصت خاراند.

— باید بگم، باهات موافقم.

ویل یادآوری کرد:

— خب، می دونی که اون بهمون کمک کرد تا فرار کنیم، هلت.

و رنجر سری برای تایید آن نکته تکان داد. او گفت:

— می دونم. داشتم در موردش فک می کردم.

او از نگاه خیره و کنجکاو پسر آگاه بود اما چیز بیشتری نگفت. همین طور که اعضای گروه کوچک مسیر پیشروی‌شان به سمت ساحل را ادامه دادند، هلت با این مشکل دست و پنجه نرم می‌کرد که چطور وقتی که به هلشام برگشتند از ویل و اولین محافظت کند. ممکن بود به عنوان هم‌پیمان مدتی مورد احترام باشند، که آن احترام کاملاً تحت فشار موقعیت بود. اما وقتی به پایگاه نظامی اسکاندی‌ها برمی‌گشتند همه چیز می‌توانست برای آن دو برده فراری به طرز بدی پیش رود. حتی برای اولین همه چیز می‌توانست بدتر شود اگر هویت واقعی‌اش برای ابرجارل اسکاندی‌ها لو می‌رفت.

با این حال، هر چه تلاش کرد نتوانست هیچ راه ممکن برای شرایط کنونی‌شان بیابد. مسیر جنوب توسط هزاران موجای بسته شده بود و هیچ شانس برای اینکه بتواند به همراه آن سه جوان از خطوط موجای‌ها بگذرد وجود نداشت. ممکن بود او و ویل بتوانند از عهده‌ی آن بر بیایند. اما این یک احتمال خیلی بزرگ بود. و او به اندازه کافی از موجای‌ها شناخت داشت که بداند با همراهی هوراس و اولین، هرگز نمی‌توانستند از شناسایی شدن توسط موجای‌ها حذر کنند.

به همین خاطر حداقل تا آن زمان هیچ انتخابی به جز رفتن به سمت هلشام نداشتند. در انتهای افکارش ایده‌ای نصفه نیمه در حال شکل‌گیری بود، این که ممکن بود بتوانند قایقی بدزدند. یا حتی ممکن بود بتوانند بر ارک غالب شده تا آنها را از سمت جنوب دریا پایین ببرد، و این گونه از خطوط پیشروی ارتش موجای‌ها گریز زنند. او می‌دانست به طریقی، یک زمانی، مجبور خواهد شد تا به نوعی توافق با جارل اسکاندی برسد. موقعیت آن در توقف بعدیشان برای استراحت به وجود آمد. این موقعیت توسط خود جارل هم به وجود آمد. همین طور که اسکاندی‌ها بر روی زمین زیر کاج‌ها دراز می‌کشیدند، ارک، ظاهراً با احتیاط، به نقطه‌ای رفت که هلت داشت از قمقمه‌اش در درون یک سطل پارچه‌ای کرباسی برای ابلارد آب می‌ریخت. اسب با سر و صدا آب را نوشید و فرمانده ولف شیپ کنار ایستاد و تماشا کرد. هلت که کاملاً از حضورش آگاه بود، به کارش ادامه داد. بعد وقتی اسب از خوردن آب دست کشید، هلت بدون این که به بالا نگاه کند گفت:

— چیزی توی ذهنته؟

جارل با دستپاچگی این پا آن پا شد. سرانجام گفت:

— باید صحبت کنیم.

و هلت شانه‌ای بالا انداخت. او که صدایش را به همان لحن و حالت طبیعی نگه داشت گفت:

— به نظرم داریم همین کار رو می‌کنیم.

هلت می‌توانست حس کند که رهبر اسکاندی‌ها چیزی از او می‌خواهد و او حس می‌کرد امکان وجود موقعیتی برای گرفتن نوعی برتری در یک توافق بینابین وجود دارد.

ارک نگاهی به اطراف کرد تا مطمئن شود که هیچ یک از مردانش در حوزه‌ی شنوایی‌شان نباشد. می دانست که مردانش از ایده‌ای که داشت برای پیشنهادش آماده می‌شد خوششان نخواهد آمد. اما، با اینحال، می‌دانست که ایده‌اش ایده‌ی خوبی ست. و ایده‌ای لازم و ضروری. در نهایت گفت:

– اون تو بودی، مگه نه، توی جنگ تورنتری؟

هلت برگشت تا به او نگاه کند. او گفت:

– اونجا بودم و یه صدتای دیگه‌ای هم اونجا بودن.

اسکاندی اشاره‌ای از روی ناشکیبایی انجام داد. او گفت:

– بله. بله. اما تو رهبرشون بودی - طرح ریز جنگی‌شون - مگه نه؟

هلت با بی‌تفاوتی شانه‌ای بالا انداخت. او با دقت گفت:

– فرض کنیم درست باشه.

جنگ جنگل‌های تورنتری شکستی برای اسکاندی‌ها بود. هلت کنجکاو بود که آیا ارک ممکن است حالا به دنبال نوعی انتقام در رابطه با مردی باشد که نیروهای آرالوئنی را هدایت می‌کرد. به نظر با آنچه از اسکاندی‌ها می‌دانست جور در نمی‌آمد، اما او هرگز نمی‌توانست این را بگوید. اگرچه ارک داشت برای تایید موضوع برای خودش سر تکان می‌داد. او بر روی برف زانو شد، شاخه‌ای خشکیده از کاج برداشت و با آن بر روی زمین نشانه‌هایی تصادفی و بی‌معنا کشید. او گفت:

– و تو این تموجای‌ها رو می‌شناسی، مگه نه؟ می‌دونی اونا چطور می‌جنگن - چطور ارتششون رو

سازماندهی می‌کنن؟

این بار نوبت هلت بود که سری به تایید تکان دهد.

– بهت گفتم. یه مدتی میون اونا زندگی کردم.

– خب....

ارک مکثی کرد و هلت می‌دانست که به نقطه‌ی بحرانی گفت‌وگویشان رسیده‌اند.

– تو نقاط قوتشون رو می‌شناسی، و نقاط ضعفشون رو؟

رنجر خنده‌ای کوتاه و بدون هیچ حس شوخ طبعی سر داد. او گفت:

– نقاط ضعف زیادی وجود نداره.

اما ارک اصرار کرد و همین طور که حرف می‌زد ترکه را خیلی عمیق‌تر در درون برف فرو می‌کرد.

– اما تو می‌دونی که چطوری می‌جنگن؟ چطوری میشه شکستشون داد؟

حالا هلت سرنخی برای این که گفت و گویشان به کجا ختم می شود پیدا کرد. و با این درک، موج خفیفی از امید در درونش حس کرد. ممکن بود نزدیک دست یابی به نوعی وسیله برای توافق باشد، توافقی که لازم داشت تا با آن از ویل و اونلین محافظت کند. جارل به آرامی گفت:

— ما تک نفره می جنگیم.

به نظر می آمد بیشتر با خودش است.

— ما سازماندهی شده نیستیم. هیچ تاکتیکی نداریم. هیچ استاد طرح ریز جنگی نداریم.

هلت به آرامی خاطر نشان کرد:

— شما اسکاندی ها به سهم خودتون پیروز جنگ ها بودین.

ارک سرش را بلند کرد و به هلت نگاه کرد و هلت توانست ببیند که گرگ دریا چقدر از چیزی که بیان می کرد منزجر است و تنفر دارد.

— در یه جنگ رو در رو. تن به تن. و یا حتی در نابرابری ها دو به یک. یه جنگ سراسر بدون هیچ

پیچیدگی. فقط یه راه ساده از ارتش ها. این اون چیزیه که می تونیم از عهده اش بر بیایم. اما این بار ...

این متفاوت.

هلت به ارک گفت:

— تموجای ها احتمالاً موثرترین نیروی مبارز در جهانن. بدون در نظر گرفتن ارادی ها در بیابان های

جنوبی.

سکوتی بینشان پدید آمد. هلت آرزو می کرد که اسکاندی آخرین گامی که در مقابلش بود را بردارد. او فرو رفتن نفس را دید و بعد ارک گفت:

— تو می تونی بهمون نشون بدی چطوری شکستشون بدیم.

حالا آن خواسته به زبان آمده بود- همان چیزی که هلت برای آمدنش امید داشت. به دقت، مانند مردی که با ماهی قزل آلائی که به قلابش افتاده بازی می کند، در حالی که مطمئن می شد هیچ ردی از اشتیاقی که در درون حس می کرد را در صدایش به نمایش نگذارد، جواب ارک را داد. او که سعی می کرد تا جایی که ممکن بود بی علاقه به نظر آید گفت:

— حتی اگه بتونم، شک دارم اون موقعیت بهم داده بشه.

سر ارک به یکباره بالا آمد، اخگری از عصبانیت در چشمانش می درخشید. او گفت:

— می تونم اون رو بهت بدم.

هلت به چشمان مرد دیگر خیره شد، و از مرعوب شدن توسط خشم و عصبانیت در آن چشمان اجتناب کرد. او به آرامی گفت:

- تو ابرجارل نیستی.
- ارک در حالی که آن جمله را تایید می کرد سرش را تکان داد. او گفت:
- درسته. اما من یه رهبر جنگی ارشد هستم. می تونم مقداری معین از تعهد در شورای جنگی مون رو متعهد بشم.
- هلت ظاهراً قانع نشده بود.
- اون قدر کافی که بتونی بقیه رو متقاعد کنی تا یه اجنبی رو به عنوان رهبرشون بپذیرن؟
- ارک با حالتی قطعی سرش را تکان داد. او گفت:
- نه به عنوان یه رهبر. اسکاندی ها هرگز دستورات مستقیمت رو دنبال نمی کنن. نه مال تو نه مال هیچ خارجی دیگه رو. اما به عنوان یه مشاور- یه طرح ریز جنگی، بله. کسای دیگه ای هم توی شورا هستن که می دونن ما به طرح و نقشه جنگی نیاز داریم. کسایی که درک می کنن که لازمه مثل یه یگان به هم چسبیده مبارزه کنیم، نه مثل هزاران جنگجوی تک تک. به عنوان مثال، بورسا با من موافقت می کنه.
- هلت ابرویش را بالا برد.
- بورسا؟
- او تعدادی از اسامی رهبرهای اسکاندی ها را می دانست. این یکی ناآشنا بود. ارک به او گفت:
- هیلفمن- پیشکار رنیاک. اون خودش یه جنگجو نیست، اما رنیاک به ایده های اون و به ذکاوتش احترام می ذاره.
- هلت به آرامی گفت:
- بذار این موضوع رو سرراستش کنیم. تو داری از من می خوای که به عنوان یه مشاور جنگی به میدون پیام و به شماها کمک کنم تا راهی برای شکست تموجای ها پیدا کنین. و تو فک می کنی که می تونی رنیاک رو متقاعد کنی که با این ایده همراه بشه- به جای اینکه به راحتی من رو در جا بکشه.
- ارک سردرگم به او خیره شد. هلت ادامه داد:
- می دونم که اون هیچ محبتی نسبت به آرالوئنی ها نداره. همه ی اینا به کنار پسرش در ترونتری مُرد.
- سرانجام ارک گفت:

- تو در زیر حمایت من هستی. رنیاک مجبوره به اون احترام بذاره، یا با من بجنگه. و فک نمی‌کنم اون کاملاً آماده باشه تا اون کار رو انجام بده. چه بتونم شورا رو راضی کنم چه نتونم - و باور دارم که می‌تونم اون کار رو انجام بدم - تا وقتی که توی هلهشام هستی در امان خواهی بود. و آنجا ناگهان، به یکباره، همان موقعیتی که هلت منتظرش بود به دست آمد. او پرسید:
- در مورد همراهام چی؟ ویل و دختره برده‌های فراری‌ان. ارک با بی‌علاقگی آن موضوع را با حرکت دستش کنار زد. او جواب داد:
- این در مقایسه با این موضوع که در رویارویی با یه تهاجم هستیم موضوع خیلی کوچیکیه. دوستان هم در امون خواهند بود. تو قول من رو داری. هلت اصرار کرد:
- اهمیتی نداره که چه اتفاقی می‌افته؟ او می‌خواست که اسکاندی به طور کامل به قولش متعهد شود. می‌دانست که یک جارل هرگز از قسمش برای محافظت و در امان بودن برنمی‌گردد. ارک جواب داد:
- هیچ اهمیتی نداره چه اتفاقی می‌افته. و دستش را به سمت رنجر دراز کرد. آنها خیلی محکم دست هم را فشردند و آن توافق را مهر کردند. هلت گفت:
- حالا همه ی اون کاری که مجبورم انجام بدم اینه که راهی برای شکست این مزدورای سوارکار پیدا کنم. ارک به او لبخند زد. او گفت:
- اون باید یه بازی بچگونه باشه. قسمت سختش متقاعد کردن رنیاکه.

فصل هیجدهم

همه چیز برعکس شد و آن وظیفه خیلی خیلی آسانتر از چیزی که هلت و ارک فکر کرده بودند انجام شد. رنیاک خیلی چیزها بود، اما احمق نبود. وقتی گروه کوچک به هلشام برگشت، و خبر آن ارتش تقریباً شش هزار نفری از سواران تموجای را با خودشان آوردند، ارتشی که در حال پیشروی برای تهاجم به کشورش بود، او همان حساب و کتاب ذهنی را انجام داد که ارک انجام داده بود. او هم به خوبی ارک می دانست که نمی تواند ارتشی بیشتر از هزار و پانصد جنگاور جمع کند - احتمالاً کمتر - و در نظر گرفت که احتمالاً تعدادی از سکونتگاه های دور افتاده ی نزدیک مرز مورد تاخت و تاز قرار گرفته و همین حالا شکست خورده اند. مثل اکثر اسکان های رنیاک از مردن در جنگ نمی ترسید. اما همین طور اعتقاد نداشت که فردی بدون تلاش برای امتحان دیگر راه های ممکن چنین پایانی را برگزیند. اگر راهی برای شکست مهاجمان وجود داشت، او آن را امتحان می کرد. در نتیجه وقتی ارک به او در مورد دانش هلت در مورد تموجای ها و در مورد توافقش در مورد وام گرفتن خدمات هلت گفت، و وقتی بورس و چندین عضو دیگر شورا از این ایده استقبال کردند، او توافقشان را بدون هیچ سرسختی اضافی پذیرفت. و در مورد موضوع دستگیری مجدد برده ها، او کاملاً آن موضوع را نادیده گرفت. در شرایط طبیعی و نرمال، ممکن بود تنبیه فراری ها را مد نظر قرار دهد، به عنوان راهی برای ترساندن فراری های بعدی. اما حالا شرایط نرمال نبود، و در منتهای مراتب با وجود ارتشی مهاجم در پشت درگاه کشورش، موضوع دو برده دستگیر شده کوچکترین علاقه ای برایش نداشت. اگر چه او درخواست کرد تا هلت را در بخش های خصوصی اش ببیند، بدون حضور هیچ شخص دیگری. او به اندازه کافی در مورد رنجرها می دانست تا به شجاعت و توانایی هایشان به عنوان یک گروه احترام بگذارد. اما او موقعیتی را طلب می کرد تا این مرد را به عنوان یک تک نفر از آن گروه بررسی کند. توانایی رنیاک برای تعیین چنین ارزیابی

مردان یکی از قابلیت‌های اولیه و اصلی او به عنوان رهبر اسکاندی‌ها بود. شاهی بر این مهارت، این حقیقت بود که بر حس عادت ارک را انتخاب می‌کرد تا سخت‌ترین کارها را راست و ریس کند، فردی که با فرمانروایی بر ملتی از جنگاوران استقلال طلب و جدل طلب جور در می‌آمد.

به هلت اتاق چوبی و سقف کوتاهی نشان داده شد که رنیاک در آن ساعات خصوصی‌اش را می‌گذراند- و ابرجارل با غم متوجه شد این روزها، ساعات بسیار اندکی از آن ساعات خصوصی وجود دارد. اتاق شبیه تمام بخش‌های اسکاندی‌های ارشد بود- با آتشی از چوب کاج گرم می‌شد، با پوست خرس‌هایی که مبلمان چوب کاج منحنی شکل را می‌پوشاند، و با نتایج چنگانه و چندفرهنگی از سالها تاراج دهکده‌های ساحلی و دیگر کشتی‌ها تزیین شده بود. در مرکز اتاق چلچراغی کریستالی بی‌نظیری قرار داشت که سالها قبل از صومعه‌ای در ساحل دریای کانستنت ربوده شده بود. بدون وجود سقفی بلند برای آویزان کردنش، رنیاک گذاشته بود تا آن چلچراغ همانجا بر روی میز چوب کاجی بماند. چلچراغ بر کل اتاق چیره بود و بیشتر از یک کار و هنر غیراستادانه در یک فضای سربسته بود. وانگهی در موقعیت بالای میزش کاملاً قابلیت نمایش ایده‌ی طراحی بی‌نظیرش را داشت. هیچ راهی وجود نداشت تا آن پنجاه لامپ روغنی را بتوانند در امنیت کامل روشن کنند و آن را روشن نگه دارند. اما رنیاک عاشق این تکه بود. آن چلچراغ برایش هنر را در بالاترین حدش به نمایش می‌گذاشت. آن چلچراغ شیئی نایاب از زیبایی بود، ممکن بود در چنین جایگاهی نامتجانس به نظر آید، اما برای همین آن را آنجا قرار داد.

هلت بر روی در ضربه‌ای زد، او از بالای طوماری که داشت می‌خواند نگاه کرد. و همین طور که رنیاک اجازه داد، هلت وارد اتاق شد. رنیاک اخم کرد. او دلاوری در صحنه‌ی نبرد را با قدرت جسمانی و اندازه‌های بدنی مساوی و معادل می‌دانست. مرد مقابلش به اندازه‌ی کافی پر طاقت به نظر می‌رسید، اما اگر هر دو می‌ایستادند سر آن مرد به زور از شانه‌های ابرجارل بالاتر می‌رفت. هیچ نظر دیگری در مورد آن ممکن نبود. آن مرد یک مرد ریزنقش و کوتاه قامت بود. رنیاک بدون این که خیلی به این حقیقت علاقه‌ای نشان دهد گفت:

— خب، پس تو هلتی.

او دید که ابروی راست مرد ریز نقش به طور آبی بالا رفت. بعد آن مرد با دقتاً همان لحن تکرار کرد:

— خب پس تو رنیاکی.

ابروهای پر پشت رنیاک برای بیان عصبانیت در هم فرو رفت. اما در درون، حسی سریع و آبی از احترام نسبت به مرد مقابلش حس کرد. او از حاضر جوابی هلت خوشش آمد، از این که رنجر هیچ نشانه‌ای از ترس نشان نداده بود خوشش آمده بود. او با لحن شوم و بدشگونی گفت:

— مردم منو با لقب ابرجارل مورد خطاب قرار می‌دن.

هلت خیلی کوتاه شانه‌ای بالا انداخت. او جواب داد:

— خیلی خب، ابرجارل. منم همون کار رو می‌کنم.
هلت ابرجارل را با نگاهی تیزبین ارزیابی کرد. او بسیار درشت هیکل بود، اما این برای اسکاندی‌ها کاملاً نرمال و طبیعی بود. او صاحب عضله‌های تراش خورده و بی نظیر، با حالتی چهارشانه و کمری باریک، که فردی مثل هوراس در چند سال آینده به دست می‌آورد نبود. به جای آن مثل همه‌ی اسکاندی‌ها او در سرتاسر بدنش تنومند بود، بدنی مثل یک خرس. بازوان و پاها‌ی بسیار عظیمش عضله دار بودند، و صورتش ریشو بود، ریشی طویل که بسیار با علاقه به دو دسته‌ی جدا از هم تقسیم شده بود. رنگ موی اصلی‌اش قرمز بود، اما حالا با شروع سنین پیری رنگشان به رنگ خاکسترهای درون شومینه‌ای سرد تبدیل شده بود. جای زخم محویی بر روی گونه‌اش وجود داشت که درست از زیر چشم چپش به نقطه‌ای از چانه‌اش کشیده می‌شد. هلت حدس زد که آن زخم زخمی قدیمی بود. با اینحال، اندکی ملاحظه بر روی آن وجود داشت.

اسکاندی‌ها رهبرشان را از رتبه‌های جنگاوران، و نه مدیران، انتخاب می‌کردند. بیشتر از هرچیز دیگری هلت به چشمانش توجه کرد. او تنفیری را تشخیص داد که در آنجا دید. انتظار داشت که آن را ببیند. اما چشمان منطقه‌ای عمیق بودند و او توانست زیرکی و مکاری را نیز در آنجا ببیند. او به خاطر آن صفات شکرگزار بود. اگر رنیاک مرد احمقی بود، موقعیت هلت ممکن در اینجا غیرقابل پیش بینی باشد. اما هلت در مورد تنفر دیرینه‌ی ابرجارل از رنجرها شناخت کافی داشت و دلایل پشت آن تنفر را می‌دانست. اما یک رهبر با ذکاوت از سودمندی و استفاده هلت آگاهی داشت و ممکن بود تا مهیا شود تا تنفر شخصی‌اش را به خاطر مصلحت بزرگتری، به خاطر مردمش، کنار بگذارد. ابرجارل گفت:

— من هیچ محبتی نسبت به امثال تو ندارم، رنجر.
افکارش به وضوح بر روی خطوط مشابه هلت می‌گذشت. هلت موافق بود:
— دلیل اندکی برایش دارین، اما ممکنه استفاده‌ای برای من بیابین.
رهبراسکاندی‌ها جواب داد:

— خب گفته باشم.

و یک بار دیگر رنیاک خودش را در حالی یافت که بی پروایی رنجر را تحسین می‌کرد. وقتی برای اولین بار در مورد خبر مرگ پسرش در جنگل‌های ترونتری شنیده بود، در چنگال غم و اندوه و خشم بی حد نسبت به آرالوئن، رنجرها و مخصوصاً نسبت به شاه دانکن مغلوب شده بود. اما آن واکنش واکنشی بی اختیار و فوری نسبت به حزن و اندوهش بود. به عنوان یک فرد واقع بین می‌دانست که پسرش در پیوستن به ماجراجویی‌های بیمارگونه‌ی نیروهای مرگارت بر روی زندگی‌اش ریسک کرده بود و در واقع مرگ در میدان جنگ در میان اسکاندی‌ها معمولی بود، برای کسی که در میان تهاجم‌ها و تاخت و تازها زندگی می‌کرد. در نتیجه با گذشت ماه‌ها، عصبانیت رنیاک، اگر چه نه حزن و اندوهش، از بین رفته بود. پسرش با افتخار مرده

بود، با اسلحه ای در دستانش. این تمام چیزی بود که هر اسکاندی طلب می کرد. البته این معنایش این نبود که او هیچ حس محبتی نسبت به رنجرها در درونش داشت، اما می توانست به توانایی ها و شجاعتشان احترام بگذارد، و به ارزششان به عنوان یک رقیب. یا حتی، احتمالاً به عنوان یک هم پیمان.

اگرچه قسم رنیاک نسبت به شاه دانکن و خانواده اش موضوع دیگری بود. موقعیت هایی بودند که او منتظرشان مانده بود، تنفرش ممکن بود فرو نشسته باشد و رفتاری منطقی تر ممکن بود غالب شده باشد. اما او که خیلی آنی عمل کرده بود قسمی به ولز یاد کرده بود، سه خدایی که بر مذهب اسکاندی ها فرمانروایی می کردند، و این قسم مقدس بود. رنیاک ممکن بود بتواند هلت را به عنوان یک هم پیمان بپذیرد. ممکن بود بتواند تشخیص دهد که همان قابلیت هایی که رنجر را به رقیبی خطرناک مبدل می کرد می تواند همین طور او را به همپیمانی مفید در جنگ پیش رویشان در مقابل مهاجمان تموجای تبدیل کند. این یک انتخاب شخصی بود. اما ولزواو علیه دانکن قطعی و غیرقابل فسخ بود. رنیاک با لحن تندی گفت:

— خب، تو می تونی کمکمون کنی؟

هلت بدون هیچ مکث و تردیدی جواب داد. او گفت:

— قصدم اینه که هرچه از دستم برمی آد رو انجام بدم. اون چی می تونه باشه، هنوز هیچ نقشه ای در موردش ندارم.

رنیاک با استهزا گفت:

— هیچ نقشه ای! بهم گفتن که رنجه ها همیشه پر از ایده و طرح و نقشه ان.

هلت سرش را تکان داد. او گفت:

— اول باید نقاط قوت و ضعف تون رو بدونم. و بعدش لازمه نقشه های محدودهای کشور رو ببینم. مجبوریم نقطه ای رو پیدا کنیم که برتری اونا در نفرات رو تا جایی که ممکنه جبران کنه. بعدش می رم تا نگاه دیگه ای به ارتش تموجای ها بندازم. آخرین باری که اونا رو دیدم، دستم کاملاً بند این بود که جارل ارشدتون رو زنده نگه دارم. بعدش، بعد از این که همه ی این کارا انجام شد، ممکنه بتونم به سواتون جواب بدم.

رنیاک انتهای سبیلش را خاراند، و آنچه که رنجر گفته بود را از نظر گذارند. علی رغم میلش، تحت تاثیر قرار گرفته بود. توانایی رنیاک برای نقشه ریزی در مورد یک جنگ، قبل از این که یورش ارتش پیشگام را هدایت کند، معمولاً به این کلمات محدود می شد: "آماده این؟ به دنبال من!"

او با خودش فکر کرد: شاید بعد از همه ی این ماجراها / این رنجر مفید باشه. هلت ادامه داد:

— اگرچه از یه چیزی بهتره باخبر باشی.

- رنیاک به بالا نگاه کرد، او از لحن فرمان قطعی در صدای هلت شوکه شده بود.
- می‌خوام ازتون در مورد تاسیسات و تشکیلات و مردان جنگی‌تون و تعدادتون سوالاتی بپرسم. اونا سوالایی هستن که ممکنه در عدم توافقات آینده‌ی بین دو کشورمون به من هر نوع برتری رو بده. رنیاک به آرامی گفت:
- می‌دونم...
- او از سمت و سویی که آن گفت‌وگو به خود گرفته بود خوشش نمی‌آمد.
- ممکنه وسوسه بشین بهم دروغ بگین. در مورد تعدادتون و توانایی‌هاتون غلو کنین. اون کار رو نکنین.
- ابرجارل بار دیگر به خاطر لحن انکار ناپذیر فرمان دهی هلت غافلگیر شد. اما نگاه هلت راسخ و استوار بود.
- اگه بخوام بهتون کمک کنم، لازمه شماها با من صادق باشین. و همین طور جارل‌هاتون. رنیاک آن جمله را یکی دو لحظه‌ای مدنظر قرار داد و بعد با کسالت سری به تایید تکان داد. او گفت:
- موافقم.
- او اضافه کرد:
- یادت باشه اون تبرزین از هر دو طرف می‌بره. تو هم به ما نشون می‌دی که چطوری فکر می‌کنی و برای یه جنگ نقشه می‌ریزی.
- و بار دیگر ردی از یک لبخند در اطراف دهان هلت به نمایش درآمد و او حرف ابرجارل را تایید کرد. او گفت:
- درسته، حدسم اینه که اگه می‌خوایم برنده بشیم، هر دوتامون باید اندکی ببازیم.
- دو مرد بار دیگر همدیگر را ارزیابی کردند. هر کدام‌شان پیش خودش تصمیم گرفت از آنچه که در چشمان دیگری می‌بیند خوشش می‌آید. رنیاک به ناگاه به یکی از صندلی‌های دسته دار چوب کاج بسیار بزرگ اشاره کرد. او گفت:
- بشین!
- و به تنگ شراب گلیکایی که بر روی میز بین‌شان قرار داشت اشاره کرد که تقریباً در میان درخشش کریستال‌های چلچراغ گم شده بود.
- یه چیزی بنوش و این رو بهم بگو. چی فک می‌کنی در مورد این که چرا این تموجای‌ها انتخاب کردن که خودشون رو با جنگ توی اسکاندیا به زحمت بندازن؟ مطمئناً راه آسونتر برای اونا حرکت به سمت جنوبه، از وسط تئوتلند و گلیکا.

هلت برای خودش لیوانی از شراب قرمز بی نظیر پر کرد و جرعه‌ای بزرگ نوشید. او ابرویش را برای قدردانی بالا برد. با خودش فکر کرد: مطمئناً رنیاک شراب‌های خوب برای دزدیده شدن رو می‌شناسه. او در نهایت گفت:

— خودم هم کنجکاو بودم.

او آرزو می‌کرد که ای کاش صندلی که بر روی آن نشسته بود برای شخص ریزنقش‌تری نسبت به یک اسکاندی درشت هیکل اسکاندی ساخته شده بود. همین که بر روی آن نشست پاهایش به سختی به کف اتاق می‌رسید، و او حس می‌کرد پسر بچه‌ی کوچکی است در اتاق مطالعه پدرش.

— حتی اگه اونا اینجا پیروز بشن، اونا مطمئناً باید بدونن که شماها گردوی سختی برای شکستن هستین. مطمئناً خیلی سخت تر از ساکنان تئوتلند.

رنیاک به خاطر تهاجم فوری بدون مکث، سازماندهی نشده و با درگیری کمتر به سمت جنوب با تسمخر خرناسی کشید. ساکنان تئوتلند گیج شده از فرقه‌ها و با بی‌اعتمادی‌های حاصل از کشتار همدیگر، نسبت به هر کشورگشایی در امان بودند. در حقیقت اگر تهاجم‌های اسکاندی‌ها در آن سمت و سوی قرار گرفته بود رنیاک کاملاً مطمئن بود که می‌تواند با ارتش کوچکی از جنگاورانش آن کشور را تحت تسلطش در آورد. هلت ادامه داد:

— و گلیکایی‌ها هم به همون بدی هستن. آنها تقریباً قابلیت توافق با یه رهبر تمام عیار را دارن، کسی که جریان امور رو در دست گیرد. برای همین کنجکاو بودم چه چیزی تموجای‌ها رو به سمت شمال و ریسک بر روی یه جنگ خونین در اینجا، در اسکاندیا، کشونده.

ابرجارل پرسید:

— و؟

هلت جرعه دیگری از شراب نوشید و با حالتی متفکرانه‌ای لبانش را برهم فشرد. او گفت:

— از خودم پرسیدم که شماها چی دارین که باعث شده این ریسک و خطر ارزشش رو داشته باشه و تنها یه چیز هست که می‌تونم بهش فک کنم.

او مکثی کرد. می‌دانست انجام این کار خیلی نمایشی است، اما نمی‌توانست در مقابلش مقاومت کند. و همان طور که مطمئن بود که اتفاق می‌افتد، ابرجارل به جلو خم شد.

— اون چیه؟ اونا دنبال چی ان؟

هلت جواب داد:

— کشتی‌ها. تموجای‌ها می‌خوان کنترل دریاها رو در اختیار بگیرن. و این معنیش اینه که تهاجمشون اینجا تموم نمیشه. اونا نقشه دارن که به آرالوئن هم یورش ببرن.

فصل نوزدهم

اونلین در حال تماشای ویل بود که داشت شلیک با کمان را تمرین می کرد. وقتی به یک وضعیت امن نسبی در هلشام رسیدند، هلت بر روی انجام تمرینات ویل اصرار کرد. سرعت و دقت ویل به شدت به پایین تر از آن سطوحی رسیده بود که هلت آن را قابل قبول می دانست و هلت وقت را هدر نداده و کارآموزش را از آن حقیقت آگاه کرد. او بعد از این که ویل را تماشا کرده بود که دوازده پیکان را در هدف های متفاوت شلیک کرده بود که در نیم دایره ای در مقابلش برپا شده و در بردهای متفاوت از پنجاه متر گرفته تا دویست متر قرار گرفته بودند، گفته بود:

— قانون طلایی رو یادت میاد؟

بیشتر پیکان های ویل خیلی بالاتر از هدف های فاصله دار پرواز کرده و دور شده بودند و شلیک آن دسته ی دوازده تایی از پیکان ها خیلی وقت برد. ویل به استادش نگاه کرده بود و می دانست که چقدر بد شلیک کرده است. هلت اخم کرده و سرش را خیلی کوتاه به نشانه نارضایتی تکان داده بود. این اوضاع را بدتر کرده بود که هوراس و اونلین آن ساعت تصمیم گرفته بودند که بیایند و تماشا کنند. او با غم جواب داده بود:

— تمرین؟

و هلت سری به تایید تکان داده بود. او تصدیق کرده بود:

— تمرین.

و همین طور که قدم زنان رفته بودند تا پیکان هایی که شلیک کرده بود را جمع کنند، هلت بازویش را برای تسلی دادن به دور شانه های پسر پیچانده بود. او به ویل گفته بود:

— نسبت به این وضع احساس بدی نداشته باش. تکنیکها هنوز خوبن. اما نباید انتظار داشته باشی که کل زمستون رو تو کوهستانا مشغول برف بازی و آدم برفی ساختن باشی و ایده‌آلهات رو حفظ کنی. ویل با اوقات تلخی جواب داد:

— برف بازی و آدم برفی ساختن؟ می‌خوام بدونی که اوضاع توی اون کوهستانا کاملاً ناجور و سخت بود ...

وقتی فهمید رنجر سر به سرش گذاشته مکشی کرد. البته مجبور بود تایید کند که حق با رنجر بود. تنها راه برگرداندن قدرت، سرعت و دقت ناخودآگاه و غریزی‌اش با کمان، که در عیارهای یک رنجر باشد، تمرین کردن بود. به طور دائم و با پشتکار.

در طی روزهای آینده، ویل به منطقه‌ی تمرین می‌رفت و خودش را با وظیفه‌ی بالا بردن مهارت‌هایش برای دیگر بار مشغول می‌کرد. همین طور که مهارت قبلی‌اش، در کنار قدرت جسمانی و تناسب جسمی‌اش، برمی‌گشت، گروه کوچکی دنبالش می‌کردند و کارش را تماشا می‌کردند. حتی با این که ویل نمی‌توانست در سطح مهارت‌های یک رنجر کامل خودستایی کند، اما توانایی‌هایش خیلی بالاتر از کمان‌دارهای معمولی بود و با او در میان اسکاندی‌ها و دسته‌ای از برده‌ها با بارقه‌هایی از احترام رفتار می‌شد.

به نظر می‌رسید اولین و هوراس کارهای زیاد دیگری برای پر کردن اوقات روزانه‌شان یافته‌اند- سواری کردن و اسکی در جنگل‌های نزدیک، و یا گاهی بُردن کرجی کوچکی به خارج از ساحل. البته از ویل خواسته بودند تا به آنها بپیوندند، اما هر بار، او جواب داده بود که مجبور است به تمریناتش بپردازد. اوقاتی بود که می‌توانست برود، اما حتی در این اوقات گاه و بی‌گاه، با احساساتی جریحه‌دار شده، پیشنهادشان را رد کرده و نیاز برای جلسات اضافه‌ی تمریناتش را بهانه کرده بود.

وقتی که ارک غلاف دو چاقوی ویل را پس داد، همان غلافی که زمان دستگیری‌شان توسط اسکاندی‌ها پوشیده بود، اوقات تمرینش سخت‌تر شد. ارک، یک محترک واقعی، اسلحه‌ها را نگه داشته بود و حالا مناسب می‌دید که آنها را به صاحب حقیقی‌شان برگرداند. و سخنانی از جانب هلت به ویل فهماند که به زودی برای مهارت‌های کار با چاقویش هم امتحان خواهد شد. تا حالا تجربه به ویل آموخته بود که ماه‌های طولانی بدون تمرین، مهارت‌هایش با چاقوها را هم فرسوده و تباه کرده است. به همین خاطر مصمم شد که آنها را بازیابی کند. به زودی شهر ساحلی هلشام با صدای مکرر تامپ تامپ چاقوی پرتاب و صدای برخورد چاقوی ساکس در هدف‌های چوب کاج نرم پر شد.

هر روزی که می‌گذشت، مهارت، قدرت و سرعتش، هم با کمان و هم با چاقو، بهتر می‌شد. او شروع به بازیابی دوباره‌ی همان واکنش‌های نرم و سیالی کرد که هلت در طی ساعت‌های بسیار در جنگل‌های بیرون قصر ردمنت به او آموزش داده بود. حالا به راحتی نقطه‌ی هدفش از این صفحه‌ی هدف به صفحه‌ی هدف بعدی

می‌رفت، بازوانش با کمان بالا و پایین می‌شد تا تغییر مسافت را در شلیکش لحاظ کند، چشمانش کاملاً باز بود و تصویر کامل را می‌دید که شامل کمان، پیکان و هدف احتمالی‌اش می‌شد. او خوشحال بود که امروز اولنلین تصمیم گرفته بود تا بیاید و تمرینش را تماشا کند. وقتی پیکان پشت پیکان با صدای تامپ در درون هدف‌ها می‌نشست، و هر کدامشان به مرکز فرو می‌رفت و یا به اندازه کافی نزدیک به آن که هیچ تفاوتی در شلیکش ایجاد نمی‌کرد، حسی بی‌پایان از شوق و سرور در درونش حس می‌کرد. خیلی محتاطانه وقتی دو پیکان را با موفقیتی آنی در دو هدف متفاوت نشانده گفت:

— خب، هوراس امروز کجاست؟

پیکان‌ها یکی بعد از دیگری با صدای تامپی در درون هدف‌هایشان نشستند و ویل برای خودش سری به تایید تکان داد، نود درجه‌ای چرخید تا پیکان دیگری به سمت دسته‌ای از تخته هدف‌های نزدیکتر رها کند. رها شدن پیکانی دیگر. صدای تامپی دیگر. دختر شانه‌ای بالا انداخت. او جواب داد:

— فک کنم باعث شدی حس بدی بهش دست بده. فک کرد بهتره بره و کمی تمرین کنه. داره با تعدادی از ملوانای ارک کار می‌کنه.

ویل جواب داد:

— درک می‌کنم.

بعد مکثی کرد و پیکانی در درون یکی از دورترین هدف‌ها نشانده، و مسیر کمان وار پیکان در میان هوا را تماشا کرد، قبل از این که نوک پیکان در دایره‌ی مرکزی هدف فرو رود.

— و چرا نرفتی کارش رو تماشا کنی؟

ویل اندکی احساس شادمانی می‌کرد که اولنلین در نهایت تصمیم گرفته بود تا بیاید و ببیند که او چقدر دارد ماهر می‌شود، و این که ناراحت نشده که در چند روز گذشته همراهِ دائمی اولنلین را دیده است. اگر چه کلمات بعدی اولنلین آن پرتو شادمانی را شست و از بین برد. او جواب داد:

— رفتم. اما بعد از این که دو تا آدم رو می‌بینی که چندین دقیقه تو سر و کله هم می‌کوبن، درونت یه حس بدی ایجاد می‌شه. فک کردم پیام و ببینم تو از روز قبل پیشرفتی کردی یا نه.

ویل با اندکی خشکی در لحنش جواب داد:

— اُه، واقعاً؟ خب امیدوارم که حس نکنی که وقتت رو هدر دادی.

اولنلین به او نگاه کرد. ویل به او نگاه نمی‌کرد و داشت دسته‌ای از پیکان‌ها را در سه هدف شلیک می‌کرد— یکی در پنجاه متری، یکی در هفتاد و پنج متری و یکی در صد متری. او توانست لحن خشک را در صدای ویل تشخیص دهد و کنجکاو بود که بداند چه چیزی ویل را اذیت می‌کند. اولنلین تصمیم گرفت تا جواب آن

سوال را ندهد. به جای آن اولین در مورد آن دنباله‌ی شلیک پیکان‌های سه گانه پرسید که همه دسته‌ی سه تایی پیکان‌ها در جایشان فرو می رفتند. او پرسید:

– چطوری اون کار رو می کنی؟

ویل مکشی کرد و به سمت اولین برگشت. ردی خالص از کنجکاوای در لحن صدای اولین بود.

– کدوم کار رو؟

اولین به سمت آن سه هدف اشاره کرد. او پرسید:

– چطوری می فهمی که چقدر زه کمانت رو برای هر فاصله بکشی؟

برای لحظه‌ای آن سوال ویل را مبهموت کرد. سرانجام شانه ای بالا انداخت. او با حالتی نامطمئن جواب داد:

– من فقط ... حسش می کنم.

بعد با اخم سعی کرد تا جزییات را با دقت توضیح دهد.

– این به تمرین کردن مربوطه. فک کنم وقتی اون کار رو بارها و بارها تکرار کنی، اون یه جورایی ...

ناخودآگاه می شه.

اولین پرسید:

– خب، مثلاً اگه من یه کمان بردارم، می تونی بهم بگی اون رو چقدر بالا نگه دارم تا وسط هدف رو

نشانه برم؟

و ویل سرش را از یک طرف خم کرد و در مورد آن پرسش فکر کرد.

– خب ... اون فقط ... مربوط به اون نیست. فک کنم بتونم، اما ... عامل‌های دیگه‌ای هم تاثیر گذارن.

اولین با حالتی پرسشگر به جلو خم شد، و ویل ادامه داد:

– مثل نحوه رها کردن پیکان ... اون باید آروم و هموار باشه. نمی تونی یه دفعه رهاش کنی یا پیکان

رو از جا بپرونی یا پیکانت از خطش خارج میشه. و احتمالاً وزن کشش زهت باید متفاوت باشه؟

– وزن کشش زه؟

ویل وقتی زه کمان را با کشش کاملی به عقب کشید به کشش زه کمان اشاره کرد.

– کشش بیشتر زهت، وزن بیشتری پشت پیکانت قرار می ده. اگه دقیقاً همون طوری که من انجامش

می دم برای فواصل مختلف نکشیش، نتیجه پرتاب‌هامون متفاوت میشه.

اولین در مورد جواب ویل فکر کرد. به نظر منطقی بود. او به طور افسرده‌ای لبانش را برهم فشرد و یکی

دوباری سری به تایید تکان داد. او گفت:

– می فهمم.

اندکی حس ناامیدی و دلسردی در صدایش بود. ویل پرسید:

- مشکلی چیزی هست؟
و اونلین خیلی عمیق آه کشید. او با اندکی غم جواب داد:
- یه جورایی امیدوار بودم که ممکنه بتونی بهم نشون بدی چطور شلیک کنم تا اینکه بتونم واقعاً وقتی که تموجای‌ها به اینجا رسیدن کاری انجام بدم.
ویل خندید.
- خب، شاید می‌تونستم - اگه یه سالی وقت داشتیم.
اونلین گفت:
- نمی‌خوام توش خبره بشم. فک کردم شاید بتونی فقط بهم یکی دو تا چیز اساسی رو یاد بدی تا بتونم ... خودت می‌دونی که ...
اونلین با حالتی نامطمئن حرفش را ناتمام رها کرد.
- ویل با حالتی عذرخواهانه سرش را تکان داد و از این موضوع که به اونلین خنده بود پشیمان بود. او گفت:
- متاسفم فک کنم راز واقعی کُلش تمرین زیاد باشه. حتی اگه بهت نکات اساسی رو بگم، چیزی نیست که بتونی اون رو توی یکی دو هفته یاد بگیری.
اونلین دوباره شانه بالا انداخت.
- فک نکنم.
- او متوجه شده بود که درخواستش غیر واقع‌گرایانه بوده. حالا احساس حماقت می‌کرد و از موقعیت استفاده کرد تا موضوع را عوض کند.
- این وقتی که هلت فک می‌کنه اونا به اینجا می‌رسن - یکی دو هفته؟
ویل آخرین پیکانش در دسته پیکان‌ها را شلیک کرد و کمانش را پایین آورد.
- اون گفت اونا می‌تونن هر لحظه اینجا باشن. اما فک می‌کنه اونا یه کمی بیشتر زمان صرف می‌کنن. همه‌ی اینا به کنار اونا می‌دونن که اسکاندی‌ها جایی نمی‌رن و همین جا هستن.
او به اونلین اشاره کرد تا او را همین‌طور که می‌رفت تا پیکان‌هایش را جمع کند همراهی کند و آنها باهمدیگر شروع به عبور از منطقه‌ی تمرین کردند. اونلین از ویل پرسید:
- ایده‌ی هلت رو شنیدی؟ در مورد حمله به اینجا چون اونا کشتی‌های اسکاندی‌ها رو می‌خوان؟
ویل سری به تایید تکان داد.
- وقتی در موردش فک کنی منطقی به نظر می‌آد. اونا هر وقتی که خواستن می‌تونن به تئوتلند و گلیکا مسلط بشن و اونا رو تسخیر کنن. اما این جوری اونا یه دشمن خطرناک رو پشت سرشون رها

می‌کنن. و اسکاندی‌ها می‌تونن در طی ساحل، هر جایی که خواستن به اونا یورش ببرن، و هر جایی و هر وقتی که خواستن به اونا حمله کنن.

اونلین جواب داد:

— این رو می‌فهمم.

یکی از پیکان‌ها را از میان هدف پنجاه متری بیرون کشید.

— اما فک نمی‌کنی ایده‌ی هلت در مورد یورش به آرالوئن یه کمی بعیده؟

ویل جواب داد:

— نه اصلاً.

او به پیکانی که اونلین برایش دست دراز کرده بود اشاره کرد و گفت:

— همین که اونا رو بیرون می‌کشی اونا رو از نزدیک سرشون نگه دار. وگرنه میله رو می‌شکنی، یا تاب

دارش می‌کنی. هیچ دلیلی برای اینکه چرا تموجای باید در ساحل گلیکایی‌ها توقف کنه وجود نداره.

اما اگه اونا سعی کنن ارتششون رو با کشتی حمل کنن، بدون این که اولش به حساب اسکاندی‌ها

برسن، می‌تونن توی دردرسر بزرگی بیفتن.

اونلین چند ثانیه‌ای ساکت بود. در نهایت گفت:

— فک کنم.

ویل جواب داد:

— همه ی اینا به کنار این تنها ایده‌ی ممکنه. شاید اونا فقط می‌خوان قبل از این که به تئوتلند برن

مطمئن بشن جناح‌های ارتششون در امنیت کاملن. اما هلت می‌گه باید همیشه برای بدترین سناریو

نقشه بریزی. اون طوری دلسرد و ناامید نمی‌شی.

اونلین جواب داد:

— حدس می‌زنم در مورد اون حق با هلت باشه. حالا اون کجاست؟ چند روزی می‌شه ندیدمش.

ویل سرش را به سمت جنوب شرق چرخاند. او گفت:

— اون و ارک رفتن تا پیشرویی تموجای‌ها رو دیده‌بانی کنن. فک کنم اون دنبال راهیه که حرکتشون

رو کند کنه.

ویل آخرین پیکان‌هایش را جمع کرد و آنها را در تیردانش جای داد. بعد بازوها و انگشتانش را کشید و آنها را

شل کرد. او گفت:

— خب فک کنم باید دسته‌ی بعدی رو شلیک کنم. می‌مونی تماشا کنی؟

اونلین برای لحظه‌ای فکر کرد بعد سرش را به علامت نه تکان داد. او گفت:

— برم ببینم هوراس در چه حالیه. سعی می‌کنم حس دلگرمی به اطرافم منتقل کنم. او به ویل لبخند زد و انگشتانش را برای خداحافظی تکان داد و قدم زنان از منطقه تمرین گذشت و به سمت پرچین حصار برگشت. ویل پیکر لاغر و راست قامت او را همین طور که قدم زنان دور می‌شد تماشا کرد. او زیر لب به خودش گفت: همین کار رو می‌کنی.

یک بار دیگر وقتی اولین در حال تماشای هوراس فکر کرد حسی کمرنگ و سوسوزن از حسادت در درونش حس کرد. بعد آن حس را دور انداخت، شبیه اردکی که با تکاندن خودش آب را به اطراف می‌پاشد. او با سری پایین قدم زنان به سمت خط هدفگیری و شلیکش برگشت. زیر لب به خودش گفت: زنهار، اونا هیچی جز گرفتاری نیستن.

سایه‌ای بر روی زمین از کنارش عبور کرد و او سرش را بالا آورد، لحظه‌ای فکر می‌کرد که اولین ممکن است تغییر عقیده داده باشد. او با خودش فکر کرد، بهر حال نمای تماشای دو غول عضلانی که همدیگر رو با اسلحه‌های تمرینی سیاه و کبود می‌کنن یه کمی خسته کننده‌ست. اما آن شخص اولین نبود، تیريله^۱ بود— دختری پانزده ساله، زیبا و بلوند و برادرزاده‌ی اسوینگال اولین دستیار ارک. او با شرم به ویل لبخند زد. ویل متوجه شد که چشمانش به طرز حیرت آوری آبی هستند. تیريله پرسید:

— می‌تونم پیکان‌هات رو برات بیارم، رنجر؟

و ویل با نجابت شانه‌ای بالا انداخت، تیریدان را از روی شانه‌اش در آورد و آن را به دست دخترک داد. او گفت:

— چرا که نه؟

و لبخند تیريله بزرگتر شد.

ویل با خودش فکر کرد: بهر حال بی ادبیه که از خواسته‌اش امتناع کنم.

فصل بیستم

درخت کاج چند سال قبل افتاده بود و سرانجام با وزن برف بر روی شاخه‌هایش، و با پوسیده شدن مرکز تنه‌ی بسیار بزرگش و با توجه به یکی از آن بی‌شمار فصول تندبادهای زمستانی، از پا در آمده بود. اگر چه همسایه‌هایش سعی کرده بودند آن را حمایت کنند و از بدنامی به زمین افتادن حفظش کنند. آنها آن را در قبضه‌ی شاخه‌های در هم فرو رفته نگه داشته بودند، به همین خاطر درخت با زاویه‌ای سی درجه با افق درازکش شده بود و به نظر می‌آمد بین آسمان و زمین توسط دسته‌ای از رفقای شفیقش نگه‌داری می‌شود. حالا هلت بر روی تنه‌ی زیر آن درخت کاج که هنوز با پوسته‌ی مرده‌ای پوشیده بود خم شد و با دقت به درون دره‌ی زیر پایش نگریست، جایی که یگان‌های تموجای به آرامی در حال گذر بودند. ارک در کنارش گفت:

— اونا دارن خیلی آهسته می‌آن.

رنجر برگشت تا به او نگاه کند و ابرویش با حالتی پرسشی بالا رفت. او جواب داد:

— اونا عجله ای ندارن. این باعث میشه وقت داشته باشن تا واگن هاشون و قطارهای تدارکاتشون رو از گذرها عبور بدن. اسب‌هاشون فضاهای بسته رو دوست ندارن. اونا به دشتای باز و گسترده جلگه‌ها عادت دارن.

ارتش سواره نظام به پیشرویی کندش ادامه داد. هلت، اخم کرده، با خودش فکر کرد: به نظر میاد نظم کمی در رژه شونه. هیچ فرد پیشرویی در کار نبود، هیچ دیده‌بانی که جناح لشکر انبوه مردان، اسب‌ها و واگن‌هایی که راهشان به سمت هلشام در نود کیلومتری سمت شمال را می‌پیمودند را بررسی کند.

هلت و ارک و گروه کوچکی از اسکاندی‌ها به سمت جنوب شرقی آمده بودند تا پیشرویی مهاجمان را دیده‌بانی کنند. از فراز کوهستان‌ها در میان مسیرهای تنگ و باریک و با شیب تند حرکت کرده بودند که سواره نظام آن را برای حرکتش خیلی صعب العبور یافته بود. حالا همین طور که هلت نگاهشان می‌کرد فکری به ذهنش خطور کرد. او به آرامی گفت:

— یادت باشه می‌تونیم مطمئن بشیم که اندکی آهسته‌تر سفر کنند.

ارک با بی‌صبری نسبت به آن ایده شانه‌ای بالا انداخت. او بی‌تعارف گفت:

— چرا اذیتشون کنیم؟ هرچه زودتر باهاشون وارد عمل بشیم، زودتر این موضوع رفع و رجوع میشه. هلت به او گفت:

— هرچه بیشتر پیشرویی‌شون طول بکشه وقت بیشتری برای آماده سازی داریم. از طرفی، این اذیت می‌کنه که می‌بینم اونا قدم زنان دارن پیش می‌آن، هیچ احتیاطی نمی‌کنن و یا با نظم حرکت نمی‌کنن. این یه تکبر لعنتی زیاد از حده.

اسکاندی با تردید پرسید:

— فک کنم گفته بودی باهوشن.

و این بار نوبت هلت بود تا شانه‌ای بالا اندازد. او پیشنهاد داد:

— شاید به خاطر اینکه که انتظار دارن شماها خیلی راحت و خیلی سراسرستی وقتی سرانجام به هلشام رسیدند به سمتشون هجوم ببرین.

رهبر جنگی اسکاندی آن فکر را بررسی کرد و اندکی به خاطر آن رنجیده خاطر به نظر می‌رسید.

— برامون اعتبار استراتژی و طرح ریزی قائل نمی‌شن؟

هلت سعی کرد لبخندش را پنهان کند.

— چطوری نقشه می‌ریزی که باهاشون بجنگی؟

مکشی به وجود آمد و بعد ارک با اکراه جواب داد:

— فک کنم خیلی راحت تا وقتی به موقعیتمون برسن منتظر می‌شم... و با کله بهشون حمله می‌کنم.

او با دقت به مرد کوتاه‌تر نگاه کرد، اما هلت مصمم بود که هیچ چیز بیشتری نگوید. سرانجام ارک با لحن رنجیده‌خاطری اضافه کرد:

— اما نیازی نیست که اونا اینقدر راحت این فرض رو درست فرضش کنن.

هلت جواب داد:

— دقیقاً. خب شاید بهتر باشه بهشون چیزی بدیم که دربارش فک کنن. چیزی که یه کمی از تعادل خارجشون کنه- و شاید اندکی شک به ذهن و افکارشون بندازه.

ارک پرسید:

– این نقشه خوبه؟

رنجر به او لبخند زد. او جواب داد:

– این یه راه علاج خوب برای ماست. و از طرفی یه دشمن با کِرمی از جنس شک که توی ذهنش

وول وول می خوره خیلی کمتر حرکات غافلگیرانه و دلاورانه اجرا می کنه. هرچه بیشتر بتونیم اونا رو

از انجام کارای غافلگیرانه دلسرد کنیم، برامون بهتره.

ارک در مورد آن فکر کرد. به نظر منطقی می رسید. او پرسید:

– خب می خوای چی کار کنیم؟

هلت به بیست جنگاوری که به همراهشان آمده بودند نگاهی انداخت. او به رهبر آن یگان اشاره کرد و گفت:

– این اولگاک^۱، قابلیت پیروی از دستورات رو داره یا اونم یه اسکاندی معمولی دیوونه ی جنگه؟

ارک لبانش را برهم فشرد. او جواب داد:

– همه ی اسکاندی ها عاشق و دیوونه ی جنگن، در موقعیت های درست و مسلم. اما اولگاک دستورات

رو اجرا می کنه اگه من اونا رو بهش بدم.

هلت برای درک آن مطلب سری به تایید تکان داد. او گفت:

– پس بیا یه صحبتی باهاش بکنیم.

ارک با اشاره ی دست مرد جوانتر چهارشانه را فراخواند تا به آنها ملحق شود. اولگاک، که اشاره ارک را دید،

پیش آمد، تبرزینش به راحتی در دست راستش تاب می خورد و سپر دایره ای بزرگش بر روی بازوی چپش بود.

او با حالتی منتظر به ارک نگاه می کرد اما جارل به سمت هلت اشاره کرد. او دستور داد:

– به اون چیزی که رنجر می گه گوش کن.

و نگاه مرد جوان به سمت هلت چرخید. رنجر چند لحظه ای او را بررسی کرد. چشمان آبی روشنش بی تزویر و

بی آرایش بودند. اما هلت پرتویی از هوش و ذکاوت را آنجا دید. هلت برای خودش سری به تایید تکان داد و

بعد به ارتش تموجای در زیر پایشان اشاره کرد. او پرسید:

– اون ارادل رو اون پایین می بینی؟

و وقتی مرد جوان سری به تایید تکان داد، هلت ادامه داد:

^۱ - Olgak

- اونا دارن بدون هیچ آرایش نظامی حرکت می‌کنن، بدون هیچ دیده‌بان پوششی، و با واگن‌های تدارکات و کارکنان پشتیبانی که با جنگجوهاشون قاطی شدن. اونا معمولاً اونطوری حرکت نمی‌کنن. می‌دونی چرا حالا دارن اون کار رو می‌کنن؟
- اولگاک مکشی کرد، بعد سرش را با حالت نه تکان داد و اندکی اخم کرد. نه تنها این را نمی‌دانست بلکه نمی‌دانست چرا مهم است که کسی چنین چیزی را بداند. هلت ادامه داد:
- اونا این کار رو می‌کنن چون احساس امنیت می‌کنن. چون معتقدن که شما اسکاندی‌ها خیلی راحت منتظرشون می‌مونین و رو در رو باهاشون مقابله می‌کنین.
- حالا اولگاک سری به تایید تکان داد. آنها به نقطه‌ای رسیده بودند که آن را درک می‌کرد.
- ما این طوری هستیم ... مگه نه؟
- هلت نگاهی با ارک رد و بدل کرد. جارل شانه‌ای بالا انداخت. اسکاندی‌ها نگاه ساده‌ای به اتفاق‌ها و اطرافشان داشتند. هلت تایید کرد:
- خب، بله. این طوری هستین. اما حالا بهتره یه کمی اذیتشون کنین و از این راحتی در بیاریدشون، بهتر نیست؟
- مکشی کرد و سپس با اندکی طعنه در لحن صدایش افزود:
- یا دوست داری ببینیشون که توی کشورت گشت و گذار می‌کنن، مثل این که اومدن تعطیلات؟
- اولگاک لبانش را بر هم فشرد و به پایین، به مهاجمان، نگاه کرد. حالا که رنجر آن را یاد آور شده بود، او با خودش فکر کرد: ظاهراً روی هم رفته اوقات راحتی رو می‌گذرون. اولگاک جواب داد:
- نه. نمی‌تونم بگم از دیدنش لذت می‌برم. خب می‌خوایم برای این موضوع چی کار کنیم؟
- هلت به او گفت:
- ارک و من می‌خوایم به هلشام برگردیم.
- در حالی که حس کرد وقتی این حرف را زد رهبر اسکاندی‌ها در کنارش کمی شق و رق ایستاد. واضح بود که جارل منتظر بود اندکی کشمش و زد و خورد انجام شود و از شنیدن اینکه قرار است آن را از دست دهد خوشحال به نظر نمی‌رسید.
- اما تو و مردانت قراره امشب به خطوطشون حمله کنین و واگن‌هاشون رو بسوزونین.
- او با انتهای کمان بلندش به هفت هشت واگن تدارکات اشاره کرد که بدون هیچ حفاظتی در انتهای خطوط ارتشی در حال حرکت بودند. اولگاک نیشش باز شد و برای موافقت با آن ایده سری به تایید تکان داد. او گفت:
- به نظرم فکر خوبه.

- هلت دست دراز کرد و بالای بازوی عضلانی اولگاک را محکم در دست گرفت، مرد جوان را وادار کرد تا به چشمانش و نگاه راسخش نگاه کند. او به طرزی جدی گفت:
- اما بهم گوش کن، اولگاک. شماها فقط ضربه می‌زنین و فرار می‌کنین. خودتون رو توی یه جنگ فراگیر گیر نمی‌دازین، مفهومه؟
- اسکاندی جوان به خاطر آن دستور خشنود نبود. هلت با خشونت بازوی او را برای تاکید تکان داد. او تکرار کرد:
- مفهومه؟ ما نمی‌خوایم که تو و این بیست مرد وقتی اون بیست واگن رو سوزوندین در پرتویی از شکوه و افتخار بمیرین. و می‌دونی چرا؟
- اولگاک سرش را به علامت نه تکان داد، حرکتی کوتاه از روی اکراه. هلت ادامه داد:
- چون فردا شب، می‌خوام با ستون ارتششون حرکت کنین و واگن‌های بیشتری رو بسوزونین و تعدادی تموجای رو هم در خلال اون کار بکشین.
- حالا آن ایده داشت توجه مرد جوانتر را جذب می‌کرد. رنجر از او پرسید:
- و اگر شماها توی اولین تلاشتون کشته بشین، اهمیتی نداره که در اون لحظه چقدر با شکوه بوده، فردا تموجای‌ها خیلی راحت همین طوری که هستن به کارشون ادامه می‌دن، مگه نه؟
- اولگاک برای فهم حرف‌های هلت سری به تایید تکان داد.
- پس هر شب، می‌خوام به بخش متفاوتی از ستون‌شون حمله کنین. تداراکت‌شون رو بسوزونین. اسباشون رو رم بدین. دیده‌بان‌هاشون رو بکشین. برین تو و سریع بیاین بیرون و اجازه ندین شما رو وارد یه جنگ کنن. زنده بمونین و با حملاتون خسته‌شون کنین. گرفتی؟
- اولگاک دوباره سری به تایید تکان داد. حالا بیشتر متقاعد شده بود که پشت آن نقشه چیزی معقول وجود دارد. او با شوق و ذوق گفت:
- اونا هیچ وقت متوجه نمی‌شن که ما دفعه بعدی می‌خوایم به کجا حمله کنیم.
- هلت گفت:
- دقیقاً. که معنیش اینه که مجبور می‌شن در کل ستون‌شون نگهبان بذارن. اونا باید هر شب نگهبانای بیشتری برای نگهبانی قرار بدن. و همه‌ی اینا حرکت‌شون رو کند می‌کنه.
- اسکاندی جوان گفت:
- این مثل تهاجمای ساحلیه، مگه نه؟
- در حالی که فکر می‌کرد چطور ولف شیپ‌ها بدون هیچ هشدارى به دشمن ساحلی‌شون بر فراز افق ساحلی ظاهر می‌شوند و به مناطق مسکونی غافل و بی‌خبر حمله ور می‌شوند. او افزود:

- تنها از مون می‌خوای این کار رو شب‌ها انجامش بدیم؟
هلت برای دقیقه‌ای فکر کرد.
- برای چند روز اول بله. بعد نقطه‌ای رو انتخاب کن که بتونی به سرعت به داخل درختها و بالای تپه‌ها عقب بکشی - جایی که اسب‌ها به راحتی نتونن دنبال‌تون کنن - و به اونا در روز حمله کن. شاید در انتهای روز - یا اولای روز.
اولگاک گفت:
- نذارم اونا حدس بزنن؟
و هلت با موافقت بازوی او را نوازش کرد. او در حالی که به مرد جوان‌تر لبخند می‌زد گفت:
- تو ایده‌ام رو گرفتی. و قانون طلایی یادت باشه: به اونجایی حمله کن که نیستن.
اولگاک با آن حرف به فکر فرو رفت. او سرانجام در حالی که نامطمئن به نظر می‌رسید پرسید:
- به اونجایی حمله کن که نیستن؟
- به اونجاهایی حمله کن که یگان‌هاشون خیلی پراکنده هستن. بذار به سمتون بیان. بعدش قبل از این که واقعاً بتونن تماسی بگیرن محو شین. اون قسمتش یادت باشه. اون مهمترین قسمتشه. زنده بمونین.
- هلت می‌توانست ببیند که مرد جوان‌تر حرف و نقشه‌اش را فهمید. اولگاک آن کلمه را برای خودش تکرار کرد.
زنده بمون. او گفت:
- فهمیدم.
- هلت برگشت و به ارک خیره شد و ابرویش بلند شد. او پرسید:
- هیچ دلیلی داره که شما دستوری به اولگاک بدین که اون خودش رو توی یه جنگ و درگیری گرفتار نکنه، جارل؟
- ارک با آن سوال به سمت مرد جوان‌تر برگشت. او گفت:
- خب اولگاک لازمه این کار رو بکنم؟
و رهبر یگان سرش را با علامت نه تکان داد. او گفت:
- اونچیزی که رنجر توی ذهنش داره رو فهمیدم. بهم اعتماد کنین. این ایده‌ی خوبیه.
هلت خیلی آرام گفت:
- پسر خوب.
- بعد برگشت تا با سوالی روبرو شود که می‌دانست از جناب ارک در راه است. جارل پرسید:

- و ما وقتی که اولگاک و مرداش اون قدر خوش گذرونی می کنن قصد داریم چی کار کنیم؟ هلت به او گفت:
- به هلشام بر می گردیم تا برای خوشآمدگویی به اون دوستانمون در اون پایین آماده بشیم. و وقتی داریم اون کار رو می کنیم ممکنه یه شش هفت گروه دیگه بفرستیم تا ستون ارتش رو به روشی که اولگاک می خواد انجام بده از بین ببرن و فراری بدن. هر کاری که انجام بدیم تا حرکتشون رو کند کنیم بهمون کمک می کنه.
- ارک پایش را بر روی زمین حرکت داد. هلت با خودش فکر کرد: به طرز قابل توجهی شبیه یه بچه به نظر می رسه که بهش گفته باشن اسباب بازی مورد علاقه اش رو به کس دیگه ای بده. ارک سرانجام گفت:
- تو می تونی اون کار رو بکنی. شاید بهتر باشه بمونم و به اولگاک و مردانش یه کمکی برسونم. اما هلت سرش را به علامت نه تکان داد و لبخندی روحوار کناره های لبش را لمس کرد. او خیلی ساده گفت:
- تو رو اون عقب لازم دارم. اگه می خوام به همه چی سر و سامون بدم به اختیارات در پشت سرم نیاز دارم.
- ارک دهانش را باز کرد تا جوابی بدهد، اما اولگاک به میان حرفش پرید. او گفت:
- حق با رنجره، ارک. وجودت توی هلشام با ارزش تره، و از طرفی، برای کارای این شکلی یه کمی پیر شدی، مگه نه؟
- چشمان ارک از خشم گشاد شد و می خواست چیزی بگوید اما دید که اولگاک کاملاً نیشش باز بود و متوجه شد که مرد جوانتر داشت شوخی می کرد. او با حالتی هشدار دهنده سرش را تکان داد و به تبرزینش نگاهی انداخت. او با حالتی هشدار دهنده گفت:
- یکی از این روزا بهت نشون می دم که چقده پیر شدم.
- نیش اولگاک بازتر شد. هلت برای لحظه ای آن دو مرد را اریابی کرد، بعد کمان بلندش را بر روی شانه ی راستش انداخت، برگشت و به جایی رفت که ابالارد در کنار یک پونی افسار شده بود، همان پونی که ارک با اکراه از وقتی که برای گشت و دیده بانی آمده بودند سوارش شده بود. او افسار ابالارد را در یک دست جمع کرد و به سمت فرمانده یگان برگشت. او گفت:
- مطمئنم که کارت رو خوب انجام می دی اولگاک.
- بعد نگاهی از پهلوی به جارل همچنان خشمگین انداخت و به آرامی اضافه کرد:
- واضحه که جوان خیلی شجاعی هستی.

فصل بیست و یکم

ژنرال هازکام^۱ رهبر نیروی مهاجم تموجای، وقتی قائم مقامش وارد چادر شد نگاهش را از روی غذایش برگرفت و به بالا نگاه کرد. اگر چه نیتزاک^۲ اصلاً مرد بلندقامتی نبود، مجبور شده بود به هنگام ورود به آن فضای سقف کوتاه دولا شود. ژنرال به مخده‌هایی که بر روی فرش نمدی زمخت کف چادر قرار گرفته بودند اشاره کرد و نیتزاک خم شد تا بر روی یکی از آنها بنشیند و آهی از سر آسودگی بر آورد. پنج ساعت گذشته را بر روی زین اسب گذرانده، و بالا و پایین ستون ارتش تموجای را کنترل کرده بود.

هازکام کاسه‌ی تاس کباب گوشت خوشبویی که داشت از آن می‌خورد را به سمت مرد دیگر هل داد و به او اشاره کرد تا از خودش پذیرایی کند. نیتزاک برای تشکر سری تکان داد، کاسه‌ی کوچکتري از روی فرش بینشان برداشت و چند مشت پر در داخل آن ریخت، و همین که دستش با غذای داغ تماس پیدا کرد اندکی از درد به خود لرزید. او تکه‌ی بزرگی از غذایش را انتخاب کرد، آن را داخل دهانش انداخت و با علاقه آن را جوید و برای قدردانی سری به تایید تکان داد. سرانجام گفت:

— خوبه.

معشوقه‌ی هازکام — ژنرال هرگز هیچکدام از سه همسرش را در جنگ همراهش نمی‌آورد — آشپزی بی نظیر بود. ژنرال چنین توانایی‌هایی را در طی یک جنگ خیلی مهمتر از زیبایی‌های فیزیکی می‌دانست. ژنرال حالا سری به تایید تکان داد، به آرامی آروغی زد و کاسه‌ی خودش را کنار گذاشت. آن زن به سرعت پیش آمد تا آن را بردارد بعد به سمت موقعیت خودش در کنار دیوار نمدی منحنی شکل چادر برگشت. ژنرال پرسید:

— خب، چی پیدا کردی؟

^۱ - Haz''kam

^۲ - Nit''zak

نیتراک با حالتی از انزجار صورت درهم کشید- نه برای تکه‌ی غذای بعدی چپانده شده در دهانش، بلکه به خاطر موضوعی که می‌خواست در موردش گزارش دهد. او جواب داد:

— اونا دوباره امروز غروب بهمون حمله کردن. این بار در دو جا. یه بار در انتهای ستون سربازا. اونجا یه دسته کوچیک از اسبا رو رم دادند. نصف فردا طول می‌کشه تا اونا رو جمع کنیم. بعدش یه گروه دیگه از جناح سمت ساحل اومدن و شش هفت تا واگن تدارکات رو سوزوندن. هازکام با حیرت سر بلند کرد. او پرسید:

— از ساحل؟

و قائم مقامش سری به تایید تکان داد. تاکنون تهاجم‌های آزاردهنده‌ی اسکاندی‌ها از سمت تپه‌های پر از درخت داخل اسکاندیا در میان دشت‌های باریک و مسطح انجام شده بود. مهاجمان بیرون دویده بودند، به بخشی غیرقابل دفاع از ستون یورش برده بودند، بعد به پوشش جنگل‌ها و تپه‌هایی عقب نشینی کرده بودند که تعقیبشان را خیلی مخاطره آمیز می‌کرد. این حوادث جدید همه چیز را پیچیده کرده بود. قائم مقام به او گفت:

— به نظر می‌آد چند تا از کشتی‌هاشون توی دریان. اونا توی طول روز از دید پنهون می‌مونن، بعد از تاریکی یواشکی حرکت می‌کنن و یگانهایشون رو پیاده می‌کنن تا بهمون حمله کنن. بعدش به سمت دریا عقب نشینی می‌کنن.

هازکام تکه ای از گوشت را که بین دو دندان عقبی‌اش گیر کرده بود را با زبان بررسی کرد. او گفت:

— به جایی که البته ماها نمی‌تونیم تعقیبشون کنیم.

نیتراک سری به تایید تکان داد. او گفت:

— این معنی‌ش اینه که مجبوریم هر دو طرف ستونمون رو پوشش بدیم.

هازکام زیر لب فحشی آرام را زمزمه کرد. او گفت:

— این حرکتمون رو کند می‌کنه.

هر صبح، ساعتها وقت تلف می‌شد تا آن ارتش بسیار بزرگ با نظم برای رژه‌ی روزانه اش شکل بگیرد. و البته وقتی رژه شروع می‌شد، حرکتشان با آهسته‌ترین بخش‌های سواره نظامشان کندتر هم می‌شد- جاهایی که گاری‌های تدارکات و واگن‌های بار و بنه‌هایشان در حرکت بود. حرکتشان باید خیلی سریع‌تر از یک کاروان عظیم درهم برهم می‌بود. نیتراک موافق بود.

— برای همین باید در طول هر شب در اردوگاه نگهبان بذاریم.

هازکام جرعه‌ای بزرگ از آبجویش را نوشید که تموجای‌ها عاشقش بودن، بعد پوست نوشیدنی را به دست نیتراک داد. او گفت:

- این چیزی نبود که انتظارش رو داشتم. اونا بیشتر از اون چیزی که جاسوسا بهمون گفتن و ما باورش کردیم سازماندهی شده‌ان.
- نیتزاک با خشنودی جرعه‌ای خیلی بزرگ نوشید. او شانه‌ای بالا انداخت. با توجه به تجربیاتش، جاسوسها معمولاً در بهترین حالت اخبارشان نادقیق و در بدترین حالت به طور مرگباری اشتباه بود. او گفت:
- می‌دونم. هرچیزی که در مورد این آدم‌ا شنیدیم باعث شد باور کنم که اونا خیلی ساده و راحت توی یه جنگ رو در رو بهمون حمله می‌کنن، بدون هیچ استراتژی کلی. تقریباً انتظار داشتم که تا حالا کارمون با اونا تموم شده باشه.
- هازکام به فکر فرو رفت.
- شاید اونا هنوز دارن نیروی اصلی‌شون رو جمع می‌کنن. فک کنم هیچ چاره‌ای نداریم به جز این که همین طور ادامه بدیم. می‌دونستم وقتی که در نهایت به پایتختشون رسیدیم مقاومت می‌کنن. اما حالا انجامش وقت بیشتری ازمون می‌گیره.
- نیتزاک برای پیشنهاد بعدی لحظه‌ای مکث کرد. بعد گفت:
- البته ژنرال، به راحتی می‌تونیم همون طوری که بوده ادامه بدیم و خساراتی که تهاجم‌هاشون باعث می‌شن رو بپذیریم. می‌دونین که اون خسارات کاملاً قابل تحملن.
- این یک پیشنهاد بی عاطفه‌ی تموجای گونه‌ی معمولی بود. اگر از دست دادن افراد و تدارکات می‌توانست در مقابل سرعت بیشتر تعادلی برقرار کند، این انتخابی ارزشمند برای آن مرحله بود. هازکام سرش را به علامت نه تکان داد. اما نه به خاطر حس حمایتی‌اش در قبال افراد تحت فرمانش. او یادآور شد:
- اگه واکنشی نشون ندیم، به هیچ وجه نخواهیم فهمید که آیا اونا با نیروی اصلی شون بهمون ضربه می‌زنن یا نه. می‌تونه صدها تن از اون مردا توی اون کوهها باشن و اگه روش حمله‌های کوچک و تند و تیزشون رو به حمله‌ای اصلی تغییر بدن توی محاصره‌ی بزرگی می‌افتیم. می‌دونی که خیلی از وطنمون دور شدیم.
- نیتزاک سری به تایید تکان داد. این ایده به ذهنش خطور نکرده بود. با این حال اندکی تردید داشت. او یادآور شد:
- با توجه به دانسته‌هامون این چیزی نیست که قابلیتش رو داشته باشن.
- و چشمان هازکام نگاه نیتزاک را در برگرفت و بر روی چشمان او قفل شد. او به آرامی گفت:
- معلوم نیست که نداشته باشن.
- و وقتی که چشمان مرد جوانتر از روی نگاه او فرو افتاد، هازکام اضافه کرد:

— سربازا رو برای رژه‌ی هر روزه توی ستونای شصتایی قرار بده. و فک کنم حالا بهتره شبا در کناره‌ی ساحلی دریام نگهبان بذاریم.

نیتزاک برای موافقت من منی کرد. برای چند ثانیه‌ای مکثی کرد، کنجکاو بود که آیا این هم یکی از آن اوقاتی‌ست که فرمانده‌اش می‌خواهد به صحبت ادامه دهد و پوست نوشیدنی را بر چند ساعتی رد و بدل کنند. اما هازکام با اشاره‌ی کوتاه دستش او را مرخص کرد. نیتزاک به این فکر کرد که ژنرال خسته به نظر می‌رسد. برای لحظه‌ای در مورد سال‌هایی که در کنار یکدیگر در جنگ گذرانده بودند فکر کرد و متوجه شد که هازکام دیگر مرد جوانی نیست. با خودش فکر کرد: منم نیستم، و درد زانوهایش حرفش را تصدیق کرد. او با ادای احترامی سرش را خم کرد، با آه فرونشانده شده‌ی دیگری بر روی پا بلند شد و قوز کرده از میان نمدی که درگاه ورودی چادر را می‌پوشاند گذر کرده و بیرون رفت.

در فاصله‌ای دور، صدای جیغ و داد مردان را شنید. با نگاه کردن به سمت و سویی که صدا از آنجا می‌آمد، شعله‌ای از آتش را در آسمان شب دید. به نرمی فحشی داد. با خودش فکر کرد: /سکاندی های لعنتی دوباره حمله کردن.

یگانی از سواره نظام از کنارش گذشتند و به سمت مکان حمله رفتند. او رفتنشان را تماشا کرد، برای لحظه‌ای وسوسه شد تا به آنها ملحق شوند، اما وقتی متوجه شد هنگامی به نقطه‌ی تهاجم می‌رسند که دشمن خیلی وقت خواهد بود که رفته، در مقابل آن وسوسه مقاومت کرد.

منتظر ادامه‌ی فصول از وبلاگ

Pioneer-group. blogsky.com

باشید.

فصل بیست و دوم

شورای نظامی اسکاندی‌ها در سرسرای بزرگ جلسه داشت. ویل کناری نشسته بود و همین طور که هلت رهبر اسکاندی‌ها و مشاوران اصلی‌اش را خطاب قرار می‌داد گوش می‌کرد. بورس، ارک و دو جارل ارشد دیگر، لوراک^۱ و اولفاک^۲، به دور میزی جمع شده بودند که هلت نقشه‌ای پهن‌آور از اسکاندیا را بر روی آن گسترده بود و در دو طرف ابرجارل قرار گرفته بودند. رنجر با نوک چاقوی ساکسش به نقطه‌ای از نقشه ضربه زد. او گفت:

— در آخرین شب تموجای اینجا بودن. شاید شصت کیلومتری دورتر از هلسام. یورش‌هایمون دقیقاً همون تاثیری رو که مدنظر داشتیم در تاخیرشون گذاشتن. پیشروی‌شون از سی کیلومتر در روز به کمتر از دوازده کیلومتر در روز کاهش پیدا کرده.

اولفاک پرسید:

— سواره نظام نباید سریعتر از این حرکت کنه؟

هلت یک پایش را بر روی نیمکتی در کنار میز گذاشت و سرش را به علامت نه تکان داد. او به آنها گفت:

— وقتی در حال جنگ باشن به اندازه کافی سریع حرکت می‌کنن. اما حالا، انرژی اسبهاشون رو حفظ می‌کنن و اجازه می‌دن بچرن و به آرومی حرکت کنن. از طرفی، حالا که مردان اولگاک رو با شش هفت گروه مهاجم دیگه تقویت کردیم، خیلی راحت نصف روز وقت می‌بره تا ستون سواره نظامشون رو منظم کنن، بعد دوباره غروباً اردو بزنن.

^۱ - Lorak

^۲ - Ulfak

- او نگاهش را به سمت ارک برد و افزود:
- ایده‌ها در مورد فرستادن یه تعدادی کشتی ولف شپ برای یورش به ارتششون از جناح ساحلی ایده‌ی خوبی بود.
 - جارل سری به تایید تکان داد. او جواب داد:
 - منطقی به نظر می‌رسید. بهر حال این چیزیه که توش مهارت داریم.
 - رنیاک مشت عظیمش را بر روی تخته‌ی چوب کاج سطح میز کوبید. او اعلان کرد:
 - تهاجم و زد و خورد، چه حملات مایه سر شکستگی! اونا هیچی ندارن! وقتشه با نیروی اصلی مون بهشون حمله کنیم و اونا رو یه بار برای همیشه از بین ببریم.
 - و سه عضو شورایش برای تایید حرفش غرولندی کردند. هلت با احتیاط ادامه داد:
 - برای اون کار وقت زیادی داریم. مهمترین چیز اینکه اونا رو توی مکانی گیر بندازیم که برامون مناسبه - جایی که ما انتخابش می‌کنیم.
 - دوباره ابرجارل خرناسی کشید. او می‌دانست موافقت کرده تا به نصایح هلت گوش دهد. اما این مهاجم‌های لعنتی چند هفته‌ای می‌شد که در کشورش جولان می‌دادند. این توهین آشکاری به او و هر اسکاندی بود و او می‌خواست تا لکه‌ی ننگ این توهین را پاک کند، یا در تلاش برای این کار بمیرد. او گفت:
 - چه فرقی می‌کنه کجا بجنگیم؟ جنگ جنگه. یا می‌بریم یا می‌بازیم. اما اگه ببازیم، تعداد زیادی از اونا رو با خودمون می‌بریم!
 - هلت پایش را از روی میز برداشت و راست ایستاد، و چاقوی ساکس‌اش را به درون غلافش برگرداند. او با لحن سردی گفت:
 - اُه، نگران نباشین. شانس زیادی برای شکستمون هست. اما بذارین مطمئن بشیم که تا حد امکان می‌تونیم تعداد زیادتری از اونا رو با خودمون ببریم، باشه؟
 - اسکاندی‌ها، به قلدری و رجزخوانی عادت داشتند - که این حالتشان با تخمین سرد هلت در مورد شانسشان برای زنده ماندن کنار زده شده بود - درست همان طور که هلت قصد آن را داشت. او ادامه داد:
 - اونا سواره نظام هستن. حداقل چهار به یک تعدادشون بیشتر از ماست. می‌تونن ازمون سبقت بگیرن، و ازمون جلو بزنن. و به دنبال ممکن‌ترین احتمال و مکان هستن تا مارو توش گیر بندازن. اون طوری همه برتری‌ها مال اوناست. اونا محاصره‌مون می‌کنن، دور و برمون رو می‌گیرن و اگه بتونن از سوراخی که توش گیرمون انداختن بیرونمون می‌کشن.
 - او دید که توجه شان را در اختیار دارد. آنها در مورد موقعیتشان خوشحال نبودند اما حداقل آماده بودند تا گوش کنند. ارک پرسید:

- چطوری این کار رو می‌کنن؟
او و هلت روز قبل خیلی کوتاه در این مورد با هم بحث کرده بودند. هلت می‌خواست تا سوالات مشخصی پرسیده شود، و ارک موظف بود اگر هیچکدام از افراد دیگر آماده نبود تا آن کار را انجام دهد آن سوالات را بپرسد. رنجر به سرعت نگاه کوتاهی به ارک کرد، اما جوابش را خطاب به همه‌ی آن گروه اعلام کرد. او گفت:
این یه تاکتیک استاندارد تموجای‌هاست. اونا از جناح مقابل و رو به روشن به صورت گسترده‌ای حمله می‌کنن، پیش میان، ضربه می‌زنن، و عقب نشینی می‌کنن. بعدش ظاهراً در یکی دو تا نقطه کاملاً گیر می‌افتن. اونا تاکتیکای "ضربه بزن و فرار کن" شون رو کنار می‌زارن و در یک جنگ رودر رو مبارزه خواهند کرد-
او نگاهی به رنیاک کرد و افزود:
یه چیزی مثل اونی که مردان شما براش مناسبن.
ابرجارل سری به تایید تکان داد. هلت ادامه داد:
بعدش، اونا باخت و شکستشون شروع میشه. حمله‌شون همبستگی و نظمش رو از دست می‌ده و اونا سعی می‌کنن عقب نشینی کنن.
بورسا گفت:
عالیه!
و دو جارل دیگر با غرولندی موافقتشان را اعلام کردند. اگر چه رنیاک حس کرد چیز بیشتری در راه است. او برای یک لحظه اظهار نظری نکرد، اما به هلت اشاره کرد تا ادامه دهد. رنجر ادامه داد:
اونا خودشون رو جمع و جور می‌کنن. اولش خیلی آهسته، بعدش همین که به نظر ترسشون شروع شد سریعتر و سریعتر این کار رو می‌کنن. اما به نحوی هرگز سریعتر از اونی که مردانتون تماس باهاشون رو از دست بدن، حرکت نمی‌کنن. به تدریج، بیشتر و بیشتر جنگاورتون از خطوطون بیرون کشیده می‌شن، از دیوار دفاعی دور می‌شن، و از خطوط دفاعی‌مون. همین طور که دشمن رو تعقیب می‌کنن، تموجای‌ها بیشتر و بیشتر ناامید و مستاصل میشن. حداقل این طوری به نظر می‌آد. بعدش، درست در لحظه‌ی مناسب، اونا می‌چرخن.
ابرجارل گفت:
می‌چرخن؟ منظورت چیه؟
وقتی که مردانتون بیرون اومدن و توی فضای باز بودن دست از عقب نشینی برمی‌دارن - قوی‌ترین و سریع‌ترین گردآب در مقابل رفیقاشون - ناگهان، می‌فهمن که پاتک خوردن، و توسط سواره نظام تموجای محاصره شدن. و یادتون باشه، هر سواره نظامشون یه کمان‌دار ماهره. اونا به خودشون

زحمت نمی‌دن که نزدیک بیان. می‌تونن با آسودگی و فراغ بال مردانتون رو یکی یکی از صحنه محو کنند. و هرچی بیشتر سربازای پیشرو رو بکشن، اونایی که پشت سر پیشروها هستن رو عصبانی می‌کنن. اونا از خطوط دفاعی بیرون می‌دون تا دوستانشون رو نجات بدن - یا انتقامشون رو بگیرن. اونا محاصره می‌شن. و بعد از بین می‌رن.

هلت مکثی کرد. پنج اسکاندی همگی به او خیره شده بودند، و در هجوم سکوت بودند. می‌توانستند سناریویی که هلت توصیف کرده بود را تصور کنند. آنها خلق و خوی مردانشان را می‌شناختند و می‌توانستند ببینند که چطور به راحتی چنین حیل‌های جنگی می‌توانست در مقابلشان کارساز شود. سرانجام رنیاک پرسید:

— اونا اینجوری می‌جنگن؟

— من این رو دیدم، ابرجارل. بارها و بارها اون رو دیدم. اونا به افتخار در صحنه‌ی نبرد اهمیتی نمی‌دن. تنها یه کشتار موثر و کارآمد. اونا جنگجوهامون رو به یه مبارزه تن به تن دعوت می‌کنن اما با ده یا دوازده جنگجویه باره تو کمینشون می‌شینن. اگه نتونن فوراً با شلیک پیکان اونا رو بکشن، شلیک می‌کنن تا فلجتون کنن. حتی قوی‌ترین جنگجوهاتون نمی‌تونن با ده پونزده تا زخم پیکان توی پاهاشون به جنگ ادامه بدن. بعد وقتی جنگجوهاتون ناتوان شدن تموجای‌ها می‌کشنشون.

هلت نگاهش را به دور میز چرخاند. خشنود بود که همگی‌شان می‌توانستند خطری که با آن روبرو بودند را ببینند، او نشست، و میز را بین دو پایش قرار داد. سرانجام این بورسای هیلفمن بود که آن سکوت طولانی را شکست، سکوتی که بر روی اتاق سایه انداخته بود. او پرسید:

— خب... کجا می‌خوای اونا رو گیر بندازی؟

هلت دستانش را با حالت سوالی از هم باز کرد. او پرسید:

— چرا اصلاً گیرشون بندازیم؟ قبل از این که برسن وقت داریم که عقب‌نشینی کنیم. می‌تونیم به تپه‌ها و جنگل‌ها بریم و همین طور که اونا از دشت ساحلی اینجا دورتر و دورتر می‌شن مدام بهشون ضربه بزنیم.

رنیاک با لحن عصبانی پرسید:

— منظورت اینه که فرار کنیم؟

هلت چندین بار سری به تایید تکان داد.

— بله. فرار کنیم. اما به ضربه زدن به ستون سواره نظامشون در بیست، یا سی، یا پنجاه نقطه‌ی مختلف ضربه بزنیم. تدارکاتشون رو بسوزونیم. خسته‌شون کنیم. زندگی‌شون رو یه چیز غیرقابل تحمل و طولانی و پر از بدبختی تبدیل کنیم تا وقتی که بفهمن این تهاجم ایده‌ی بدی بوده. بعدش اونا رو به سمت مرز عقب برونیم تا وقتی که برن.

هلت مکئی کرد. می دانست شانس کمی برای پیروزی در این بحث وجود دارد. اما مجبور بود سعی اش را بکند. این بهترین روش و سراسر ترین راه پیش رویشان بود. همین که رنیاک سرش را به علامت نه تکان داد قلبش فرو ریخت. حتی لب های ارک هم با فشار زیاد به خطی باریک تبدیل شده بود و حالتی ناموافق به خود گرفته بود. رنیاک پرسید:

— هلشام رو بهشون تسلیم کنیم؟

هلت شانهای بالا انداخت.

— اگه لازم باشه. همیشه می تونین اونا رو دوباره بسازین.

اما حالا همه ی اسکاندی ها داشتند سرهایشان را به نشانه ی مخالفت تکان می دادند و هلت می دانست که این موقعیت بیش از این در اختیار او نیست. رنیاک اصرار کرد:

— هر چی توی هلشام هست رو براشون بذاریم و بریم؟

این بار هلت جوابی نداد. او منتظر این بدیهیات بود. رنیاک پرسید:

— غنایمون - نتیجه ی صدها سال تاخت و تازهامون - اونا رو براشون اینجا بزاریم و بریم؟

هلت می دانست این قسمت دشوار بحثشان است. هیچ اسکاندی غنایم و اموال چپاولگری اش را که در طی سالها جمع آوری کرده رها نخواهد کرد - طلا، زره، قالیچه ها و پرده های زربافت، و چلچراغ ها، و هزار و یک اسباب دیگر که جمع کرده بودند و با حالتی عاشقانه آنها را در انبارهایشان نگه داری می کردند. او نگاه ویل را به خودش جلب کرد و به آرامی شانهای بالا انداخت. هلت سعی اش را کرده بود. او یک بار دیگر به سمت نقشه رفت و با نوک چاقویش به زمین های مسطح بیرون هلشام اشاره کرد. او گفت:

— یا اونا رو اینجا متوقف کنیم، جایی که دشتای ساحلی به باریک ترین قسمت خودش تبدیل می شه.

اسکاندی ها خم شدند تا دوباره نگاه کنند. حالا که هلت از آن پیشنهاد که "بهتر است هلشام و تمام محتوای تهاجم هایشان را رها کنند" عقب نشینی کرده بود، آنها با حالتی موافق و محتاط برای این پیشنهاد سری به تایید تکان دادند.

— این طوری نمی تونن با استفاده از یه فضای باز وسیع در مقابلشون بهمون حمله کنن. اونا محدود

می شن. و ما می تونیم مردانمون رو روی درختای اینجا پنهون کنیم - و حتی توی ساختمونای دور افتاده ی کنار ساحل.

لوراک، ریش سفید جارل ها، با شنیدن آن پیشنهاد اخم کرد.

— اون کار سپر دفاعی مون رو ضعیف نمی کنه؟

هلت سرش را به علامت نه تکان داد.

- نه به طور قابل توجهی. ما بیشتر از حد کفایت سرباز داریم تا به موقعیت دفاعی درست و حسابی اینجا جایی که دشت باریک می شه بسازیم. بعدش، وقتی تموجای سعی می کنه عقب نشینی رو اجرا کنه و مردانتون رو به دنبال خودش بکشه، ما تظاهر می کنیم که اون همون طوریکه باید اتفاق می افته.
- ارک به جلو آمد تا گردنهای باریکی که هلت مشخص کرده بود را بررسی کند. او پرسید:
- منظورت اینه که ما همون کاری رو بکنیم که اونا می خوان؟
- هلت لب پایینی اش را جلو داد و سرش را از یک سمت خم کرد. او تایید کرد:
- بهش تظاهر می کنیم. اما وقتی اونا به عقب نشینی شون پایان دادن تا ضدحمله شون رو اجرا کنن، ما نیروهای کمین کرده مون رو از مخفی گاهشون بیرون می آریم و از پشت بهشون حمله می کنیم. اگه زمان بندی مون درست باشه، می تونیم زندگی رو براشون جهنم کنیم.
- اسکاندی ها ایستادند، و به نقشه خیره شدند. بورس، لوراک و اولفاک با نگاههایی خالی سعی داشتند آن حمله و حرکت نظامی را تجسم کنند. ارک و رنیاک، هلت خوشحال بود که آن را می دید، همین طور که آن ایده را درک می کردند به آرامی سری به تایید تکان دادند. هلت ادامه داد:
- بهترین شانسمون اینه که به طوری گیرشون بندازیم که بهترین تناسب رو با قابلیت مردانتون داشته باشه- موقعیتای نزدیک، رو در رو، و هر مردی برای خودش. اگه بتونیم اونا رو این طوری گیر بندازیم، تبرزین هاتون می تونه ضربه ی سنگینی بهشون بزنه. تموجای ها به سرعت و حرکت های حمایتی متکی ان. اونا تنها به سواره نظامی سبک زره و سبک اسلحه هستن.
- او افزود:
- اگه حتی به نیروی کوچیک از کمان دارها داشتیم، این می تونست تفاوت خیلی بزرگی برامون ایجاد کنه. اما فک نکنم بتونیم همه چیز رو در اختیار داشته باشیم.
- هلت می دانست که کمان در میان اسکاندی ها یک اسلحه نبود. هیچ فایده ای در آرزوی چیزهایی که نمی توانند تحقق بیابند وجود ندارد. اما در مقابل چشمان ذهنش می توانست خسارتی که یک گروه کمان دار سازماندهی شده می توانست باعث شود را ببیند. او شانه ای بالا انداخت و آن فکر را کنار زد.
- ارک به رنجر شل خاکستری نگاه کرد. او با خودش فکر کرد، /اون خیلی کوچیکه، اما خدایان اون جنگجوییه که می شه روش حساب کرد. او گفت:
- مجبوریم به سربازمون اتکا کنیم که مراقب خودشون باشن. بعدش باید برنامه بریزیم تا درست سر وقتش تله مون رو پهن کنیم- در غیر این صورت سربازانمون که از سمت جنگل و ساختمانای دور ساحل می آن خودشون رو لو می دن. و این به ریسکه.

هلت شانه‌ای بالا انداخت. او جواب داد:

— این یه جنگه. حق‌ه‌اش اینه که بدونی چه خطری رو قبول می‌کنی.

بورسا از او پرسید:

— و تو چطور متوجه اون می‌شی؟

بورسا حس کرد آن خارجی ریز نقش ریشو اعتماد و پذیرش ابرجارل و شورای جنگی‌اش را به دست آورده است. هلت لبخندی گرگ وار تحویل بورس‌ا داد. او گفت:

— باید تا وقتی جنگ تموم میشه منتظر بمونی و ببینی کی برنده میشه. بعدش می‌فهمی که چه

ریسک‌هایی پذیرش‌شون درست بوده.

فصل بیست و سوم

ویل که به همراه هلت و ارک از شورای جنگ بیرون می آمد با حالتی متفکرانه گفت:

— هلت، وقتی در مورد کمان دارا حرف می زدی منظورت چی بود؟

هلت نگاهی به کارآموزش انداخت و آهی کشید. او گفت:

— اون می تونست تفاوت بزرگی در اونچه پیش می آد به وجود بیاره. تموجای ها خودشون کمان دارن. اما خیلی به ندرت مجبور شدن با دشمنی با هر نوع مهارت به خصوص در استفاده از کمان روبه رو بشن.

ویل سری به تایید تکان داد. کمان بلند یک اسلحه ی سنتی آرالوئنمی بود. شاید به خاطر انزوای جزیره پادشاهی از دیگر کشورها و سرزمین های شرقی، این اسلحه مخصوص آرالوئن باقی مانده بود. بقیه ی کشورها از کمان ها برای شکار و ورزش استفاده می کردند. اما تنها در ارتش های آرالوئنمی توانستید گروه های بزرگی از کمان دارها را ببینید که بارانی ویرانگر از پیکان ها را بر سر نیروهای مهاجم فرو می ریختند. هلت گفت:

— اونا ارزش یه کمان رو به عنوان یه اسلحه ی استراتژیک می دونن. اما هرگز در رویارویی با اون قرار نگرفتن. وقتی من و ارک داشتیم نزدیک مرز از دستشون فرار می کردیم متوجه همچین چیزی شدم. وقتی یه چند تا پیکان نزدیکشون فرستادم، اونا کاملاً مصممانه اکراه داشتند که نزدیک هر نقطه ی کوری بیان.

جارل با یادآوری آن خاطره بی صدا خندید. او موافق بود.

— کاملاً درسته. وقتی یه چند تا زین رو خالی کردی کاملاً حرکتشون رو کند کردن.

پسر گفت:

- می‌دونی داشتم فکر می‌کردم ...
و مکشی کرد.
- هلت خیلی آرام برای خودش لبخند زد. او به آرامی گفت:
- همیشه یه مشغولیت خطرناک.
- اما ویل ادامه داد:
- شاید بهتر باشه سعی کنیم یه یگان از کمان‌دارها رو هم جور کنیم. حتی یه گروه صدتایی یا این حدود می‌تونه تفاوتی در نتیجه جنگ ایجاد کنه، مگه نه؟
هلت سرش را به علامت نه تکان داد. او جواب داد:
- ما وقت نداریم ویل. اونا حدود دو هفته‌ی دیگه بهمون می‌رسن. نمی‌تونیم کمان‌دارا رو توی این مدت کوتاه آموزش بدیم. بعدشم، اسکاندی‌ها هیچ مهارتی در استفاده از کمان ندارن که با اون اصول شروع کنیم. مجبوریم هر نکته‌ی اساسی و اولیه رو به اونا آموزش بدیم- گذاشتن پیکان در زه کمان، کشیدن زه، رها کردن پیکان. همون طور که می‌دونی این کار هفته‌ها وقت می‌بره.
ویل اصرار کرد:
- تعداد زیادی برده اینجا هست. بعضی‌هاشون باید نکته‌های اساسی کار با کمان رو بلد باشن. بعدش همه‌ی کاری که باید انجام بدیم اینه که برد پرتابشون رو کنترل کنیم.
هلت دوباره به کارآموزش خیره شد. می‌توانست ببیند که پسرک کاملاً جدی است. همین طور که ویل به آن مسئله فکر می‌کرد اخم کوچکی بر روی پیشانی‌اش نشسته بود. رنجر پرسید:
- و چطوری می‌خوای این کار رو انجام بدی؟
همین طور که ویل افکارش را جمع و جور می‌کرد اخم روی صورتش عمیق‌تر شد. او گفت:
- این چیزی بود که اونلین پیشنهادش رو داد و ازم در موردش پرسید. اون داشت شلیک کردنم رو تماشا می‌کرد و پرسید چطور می‌دونم توی چه ارتفاعی باید کمان رو بگیرم تا شلیک خاصی رو انجام بدم و منم بهش گفتم فقط با تمرین این اتفاق می‌افته. بعد فک کردم شاید بتونم بهش نشون بدم و داشتم فکر می‌کردم که اگه مثلاً چهار تا موقعیت پایه‌ای رو درست کنین....
او ایستاد و دست چپش را بلند کرد مثل این که کمانی در دست داشت، بعد آن را در چهار موقعیت فرضی حرکت داد- در ابتدا افقی و سرانجام آن را در یک زاویه ی چهل و پنج ماکسیمم بلند کرد. او ادامه داد:
- یک، دو، سه، چهار، مثل این. می‌تونین یه گروه از کمان‌دارها رو تمرین بدین تا این موقعیت‌ها رو یاد بگیرن و همین موقع کس دیگه‌ای روی برد پیکانها تصمیم گیری می‌کنه و به اونها می‌گه که کدوم پیکان باید به کجا بره.

- او حرفش را اینگونه تمام کرد:
- تا وقتی که اون شخصی که کنترلشون می‌کنه بتونه به درستی روی برد کمان نظر بده نیازی نیست خیلی توی شلیک کردن با کمان خوب باشن.
 - هلت با حالتی متفکرانه گفت:
 - و انحراف پیکان. اگه مثلاً بدونی که پیکان‌های توی موقعیت دو می‌تونن دویست متری پیش برن، می‌تونی رها کردن زه کمان رو زمان‌بندی کنی که دشمن پیش روت درست در همون نقطه‌ای که پیکان رو به سمتش رها کردی بهش برسه؟
 - ویل تایید کرد:
 - خب، بله. من اون قدرام توی این کار پیش نمی‌رم. فقط داشتم در مورد تعیین برد شلیک و این که همه در یه زمان پیکانها رو رها کنن فک می‌کردم. اونا نیازی نیست روی هدف‌های مشخصی هدف‌گیری کنن. فقط کافیه به صورت یه دسته‌ی بزرگ شلیک کنن.
 - هلت گفت:
 - تو به پیش بینی هم نیاز داری.
 - اما در کل این کار مثل این می‌مونه که یکی از پیکان‌های خودم رو شلیک کنم. درست مثل وقتی که خودم زه رو رها می‌کنم می‌تونم به صد نفر دیگه هم بگم که همون کار رو انجام بدن.
 - هلت بر ریشش دست کشید. او نگاهی به اسکاندی کرد.
 - تو چی فک می‌کنی، ارک؟
 - جارل خیلی راحت شانه‌های بزرگش را بالا انداخت. او با سرخوشی تایید کرد:
 - حتی یه کلمه هم از حرفایی که دارن می‌گین رو نمی‌فهمم. برد، انحراف ...
 - ویل حرف او را تصحیح کرد:
 - انحراف.
 - و ارک شانه‌ای بالا انداخت.
 - هر چی. اونا همش برام نامفهومه. اما اگه پسره فک می‌کنه ممکنه انجامش ممکن باشه، خب، من فک می‌کنم ممکنه حق با اون باشه.
 - ویل لبخندی به جارل جنگی درشت هیكل تحویل داد. ارک دوست داشت همه چیز را ساده و راحت نگه دارد.
 - اگر از موضوعی سر در نمی‌آورد، انرژی‌اش را هدر نمی‌داد تا در موردش کنجکاوی کند. هلت به آرامی گفت:
 - منم همون طوری فک می‌کنم.

و ویل با حیرت به او خیره شد. منتظر بود تا استادش یک درز منطقی و اساسی را در حرفه‌ایش پیدا کند. حالا دید که هلت با جدیت تمام پیشنهادش را مدنظر قرار داده است. بعد متوجه نگاه غضبناکی شد که بر روی صورت هلت رشد پیدا کرد، درست وقتی که هلت آن درز را پیدا کرد. رنجر با لحن ناامیدانه‌ای گفت:

— کمان‌ها. کجا می‌تونیم صد تا کمان پیدا کنیم که بدیم افراد باهاش تمرین کنن؟ احتمالاً در کل اسکاندیا بیست تا کمان هم نیست.

قلب ویل فرو ریخت. البته. مشکلی در کار بود. شکل دادن و درست کردن یک کمان بلند، خم کردن و شکل دادن چوب کمان و فراهم کردن میزان درستی از انحنا در هر دو طرف آن، هفته‌ها وقت می‌برد. این کار یک استادکار بود و به هیچ روشی امکان نداشت وقت درست کردن صد کمانی که نیاز داشتند را به دست آورند. با دلشکستگی، به سنگی در مسیرش لگد زد. بعد آرزو کرد که ای کاش این کار را نکرده بود. فراموش کرده بود که چکمه‌های نرمش را پوشیده است. ارک در میان سکوت غم آلوده‌ای که به دنبال حرف هلت به وجود آمده بود گفت:

— من می‌تونم صد تا کمان بهت بدم.

هر دو نفر دیگر برگشتند و به او زل زدند. هلت از او پرسید:

— تو از کجا می‌تونی صد تا کمان بزرگ پیدا کنی؟

ارک شانه بالا انداخت. او به آنها گفت:

— سه تا فصل قبلی یه کشتی دو دکل رو در ساحل آرالوئن گرفتم.

او نیازی ندید توضیح دهد اوقاتی که یک اسکاندی به آن فصل می‌گوید منظورش فصل تاخت و تاراج است.

— اون کشتی پر از کمان بود. اونا رو توی انباریم نگه داشتیم تا وقتی یه روزی استفاده‌ای براشون پیدا کنم.

او ادامه داد:

— قصد داشتم ازشون به جای نرده حصار استفاده کنم، اما به نظرم یه کمی برای اون کار خیلی انعطاف دارن.

هلت به آرامی گفت:

— کمانها باید اون طوری باشن.

و وقتی ارک با نگاهی از روی عدم درک به او خیره شد اضافه کرد:

— انعطاف پذیرتر از نرده‌ی حصار. این یکی از قابلیت‌هایی که توی یه کمان به دنبالش هستیم.

ارک به ناگهان گفت:

- خب فک کنم می‌فهمم. به هر حال هنوز دارمشون. باید یه هزارتایی هم پیکان باشه. فک می‌کردم یه روزی به کار می‌آن.
- هلت دستش را بلند کرد و آن را بر روی شانه‌ی بزرگ جارل گذاشت. او گفت:
- و چقده هم حق باهات بوده. خدایان رو برای سرگرمی اسکاندی‌ها برای احتکار همه چیز شکر. ارک توضیح داد:
- خب، البته که ما احتکار می‌کنیم. ما زندگی‌هامون رو به خطر می‌ندازیم تا همه چی رو توی مکان اصلیش قرار بدیم. هیچ منطقی نیست که اونا رو دور بندازیم. بهر حال می‌خوای ببینی می‌تونی ازشون استفاده کنی یا نه؟
- هلت در حالی که با شگفتی سرش را تکان می‌داد و یک ابرویش را برای ویل بالا می‌برد گفت:
- راه رو نشون بده جارل ارک.
- ارک به سمت انباری شبیه به سیلوی بزرگش در کنار لنگرگاه‌ها رفت، جایی که قسمت عظیم چپاولگری‌هایش را نگه داری می‌کرد. او که با خوشحالی دستانش را به هم می‌مالید گفت:
- عالیه. اگه تصمیم داشته باشی ازشون استفاده کنی می‌تونم پولش رو از رنیاک بگیرم. ویل اعتراض کرد:
- اما این یه جنگه. مطمئناً نمی‌تونی از رنیاک به خاطر کاری که می‌تونه توی دفاع از هلشام موثر باشه پول بگیری.
- ارک لبخند سرخوشانه‌اش را به سمت رنجر جوان برگرداند.
- پسرم، برای یه اسکاندی همه‌ی جنگها تجارتن.

فصل بیست و چهارم

اونلین منتظر شده بود تا هلت و ویل شورای جنگی رنیاک را ترک کنند. همین که آن دو پیکر شئل پوش به همراه چارل ارک غول پیکر از سرسرای بزرگ بیرون آمدند و قدم زنان از فضای بازی که در مقابل سرسرا بود گذر کردند اونلین به جلو رفت تا به آنها برسد. بعد مکثی کرد، مطمئن نبود که آن کار را چطور انجام دهد. امیدوار بود که ویل به تنهایی از آنجا بیرون بیاید. نمی خواست که در مقابل ارک و هلت به سمت ویل رود. اونلین خسته و درمانده شده بود. بدتر از آن احساس بی فایده می کرد. چیز خاصی نبود که بتواند برای دفاع از هلشام انجام دهد، هیچ چیزی وجود نداشت تا ذهنش را مشغول کند. به وضوح ویل قسمتی از محفل داخلی گروه رهبری اسکاندی ها شده بود، و حتی وقتی با هلت و ارک در جلسه نبود در حال تمرین با کمانش بود. به نظر می آمد از موقعیت های تمرینی اش استفاده می کرد تا از اونلین اجتناب کند. اونلین وقتی واکنش ویل را به یاد آورد موج خفیفی از عصبانیت را در درونش حس کرد، همان وقتی که از ویل خواسته بود تا تیراندازی با کمان را به او آموزش دهد. ویل به او خندیده بود!

هوراس هم بهتر نبود. اوایل خوشحال بود تا با اونلین همراهی کند. اما بعد با دیدن تمرینات مداوم ویل، احساس پشیمانی کرده و شروع به وقت گذرانی در میدان تمرین کرده بود و مهارت هایش را در تمرین با گروه کوچکی از جنگاوران اسکاندی در سطح مطلوب نگه می داشت. اونلین با خودش فکر کرد: همه اش تقصیر ویله.

حالا می‌دید ویل در حال صحبت با معلم سابقش است، او حرف می‌زد و دو تای دیگر ایستاده بودند و گوش می‌کردند. با حسی از غم و افسردگی متوجه شد قسمتی در زندگی ویل وجود دارد که همیشه از آن محروم خواهد بود. با این که ویل جوان بود، اما همیشه قسمتی از دسته‌ی به هم پیوسته و اسرارآمیز رنجرها خواهد بود.

و رنجرها، همان طور که از بچگی به او گفته شده بود، سرشان به خودشان گرم بود. حتی پدرش هم گهگاهی با طبیعت ساکت و بی‌حرف دسته‌ی رنجرها به شدت عصبانی شده و به ستوه آمده بود. همین که آن فکر در ذهنش لانه گزید با غم برگشت، و دو رنجر، استاد و کارآموز، را با بحثشان با جارل اسکاندی تنها گذاشت.

با ترشروی به سنگی بر روی زمین لگد زد. اگر چه این تنها کاری بود که باقی مانده بود تا انجام دهد! با حالتی نامطمئن ایستاد، نمی‌دانست که به کجا برود. به ناگاه برگشت تا ببیند آیا ویل و هلت هنوز همانجایی هستند که آخرین بار دیده بود یا نه. آنها حرکت کرده بود اما حرکت ناگهانی اونلین، او را به گونه‌ای غافلگیرانه، و البته ناخوشایند، با مردی آشنا چشم در چشم کرد.

اسلگور، با آن لبان باریک و چشمان حیل‌گر کاپیتان ولف شیپی بود که اونلین برای اولین بار در جزیره‌ی بادخیز و صخره‌ای اسکورکیل دیده بود. اسلگور درست همان موقع از یکی از ساختمان‌های کوچک کنار سراسرای بزرگ رنیاک بیرون آمده بود. او حالا ایستاده بود و به اونلین زل زده بود. چیزی در نگاهش بود که اونلین را معذب و ناراحت کرد. چیزی هشداردهنده، چیزی که نگرانی را در وجود اونلین به تلاطم واداشت. بعد همین که اسلگور متوجه شد اونلین او را دیده است، برگشت و به سرعت در میان کوچه‌های تاریک، در میان سایه‌ها در بین دو ساختمان، فرو رفت. اونلین اخمی کرد. او با خودش فکر کرد: چیر مشکوکی در حرکات اون / اسکاندی وجود دارد. بخشی به خاطر این که می‌خواست از آن اوضاع سر در آورد، و بخشی به خاطر این که خستگی و کسالت از این که کار بدرد بخوری برای انجام دادن نداشت، به دنبال اسلگور به راه افتاد.

آنگونه که اسلگور به او نگاه کرده بود به اونلین فهماند بهتر است که اسلگور نفهمد دارد تعقیبش می‌کند. اونلین به سمت انتهای کوچه رفت و با احتیاط دور و اطرافش را نگاه کرد، و درست به موقع اسلگور را دید که در آخر ساختمان عقبی خیابان به سمت راست پیچید. اونلین مسیر او را به صورت موازی دنبال کرد، و با احتیاط به کوچه‌ی بعدی رفت، مکثی کرد، بعد دوباره دور و اطرافش را بررسی کرد. یک بار دیگر خیلی کوتاه اسلگور را دید و از روی سمت و سوی کلی مسیر اسلگور حدس زد که او به سوی بارانداز می‌رود، جایی که ولف شیپ‌ها لنگر انداخته بودند.

اونلین در حالی که متوجه شد حرکات خودش هم ممکن است سوزن‌های بدی را موجب شود، به سرعت به اطرافش نگاهی کرد تا ببیند آیا کسی در حال تماشای او هست یا نه. متوجه شد ظاهراً این طور نیست. با این حال قبل از این که به تعقیب و گریز اسکیرل ولف شیپ ادامه دهد به انتهای دیگر خیابان رفت. همین طور

که با کنجکاو از ساختمانی به سمت ساختمان دیگری می‌رفت، چندین بار دیگر اسلگور را دید، که حدس اولیه‌اش در مورد این که اسلگور به سمت لنگرگاه می‌رود را تایید می‌کرد. منطقی بود. احتمالاً کشتی‌اش در میان ناوگان آنجا لنگر انداخته بود. او با خودش فکر کرد: احتمالاً اسلگور کمی کار بر روی کشتی‌اش داره که باید به اون رسیدگی کنه. و رفتار شک‌برانگیزی که اونلین متوجه آن شده بود احتمالاً چیزی بیشتر از رفتار معمولی اسلگور با آن چشمان حيله‌گرس نبوده است. بعد اونلین شک‌هایش را کنار گذاشت. چیز دیگری در کار بود: چیزی خودآگاه، چیزی منطقی. طبیعتاً اونلین کاملاً از موقعیت پر مخاطره‌اش در هله‌شام آگاه بود. ممکن بود که رنیاک علاقه‌ای به تنبیه یک برده فراری دستگیر شده نداشته باشد، اما اگر هویت حقیقی‌اش شناخته می‌شد، واکنش رنیاک حتمی و قطعی بود. رنیاک قسم خورده بود تا هر عضو از خانواده سلطنتی آرالوئن را بکشد. حالا در این زمان به نظر می‌رسید این برای اونلین مهم بود که بفهمد چه چیزی در پشت نگاه اسلگور بود. اونلین قدم‌هایش را تندتر برداشت و به سمت یکی از آن کوچه‌های ارتباطی تنگ رفت، و از روی اسلکه‌ی روی آب به سمت مسیری رفت که اسلگور رفته بود.

اسلگور بیست متری جلوتر از اونلین بود که اونلین با دقت و احتیاط دور و اطراف انتهای یک ساختمان را برانداز کرد. پشت اسلگور به او بود و اونلین متوجه شد که اسلگور نفهمیده است که او در تعقیبش است. در سمت چپشان دکل‌های ولف شیپ‌های لنگر انداخته جنگلی از تیرک‌های لخت را تشکیل داده بودند که با حرکت آب بالا و پایین شده و به این سو و آن سو تاب می‌خوردند. در سمت راست خیابان یک سری میخانه قرار داشت. اونلین متوجه شد که اسلگور با شتاب به سمت یکی از آنها می‌رود. وقتی اسکیرل به ورودی میخانه رسید چیزی ناخودآگاه باعث شد که اونلین به سمت درگاهی ورودی خانه‌ای برود. همین که اونلین به درون درگاهی رفت، اسلگور برگشت و به مسیری که آمده بود نگاهی انداخت، ظاهراً کنترل می‌کرد که آیا کسی در تعقیبش بوده است یا نه. اونلین همین طور که خودش را در میان سایه‌های درگاهی می‌کشید پیش خودش اخم کرد. چرا اسلگور باید نگران باشه، اونم اینجا وسط هله‌شام؟

مطمئناً یکی از کم طرفدارترین کاپیتان‌های ولف شیپ بود اما این طور هم نبود که کسی بخواهد حقیقتاً به او آسیبی بزند. اونلین با خودش فکر کرد: واضحه که یه خبراییه، و او مطمئن بود که درست در مرکز آن قرار گرفته است.

درست در نزدیکی‌اش به یکی از اسلکه‌های چوبی، کشتی لنگر شده‌ی اسلگور، ولف فانگ، را دید. آن کشتی را از روی سر حاکای شده‌ی متمایز جلوی‌ش تشخیص داد. هیچ دو ولف شیپی دارای دو سر حاکای شده‌ی یکسان نبودند و اونلین این یکی را خیلی خوب به یاد می‌آورد، درست از زمانی که ولف فانگ لنگ لنگان وارد لنگرگاه اسکورکیل شده بود. به همراه آن کشتی اخبار ولزواو رنیاک بر علیه او و پدرش آمده بود، به همین خاطر دلیل خوبی داشت تا آن حاکای عجیب و غریب را به یاد آورد.

برای لحظه‌ای در کنار درگاهی مکثی کرد. ناگهان در پشت سرش باز شد و دو زن اسکاندی بیرون آمدند که سبدهای خرید در دستانشان بود. آنها به آن غریبه در درگاهی خانه‌شان خیره شدند و اولین به سرعت عذرخواهی کرد و دور شد. در پشت سرش حرفه‌ایی با لحن عصبانی از سمت آن زن‌ها شنید و آنها به سمت میدان بازار رفتند. اولین متوجه شد که در این جا خیلی به چشم خواهد آمد. هر لحظه ممکن بود که اسلگور از میخانه بیرون بیاید و او را ببیند. اولین با حالتی نامطمئن به کشتی نگاهی انداخت و تصمیمی گرفت و با حالت دوی آهسته‌ای به سمت اسلکه‌ی جلویی بارانداز رفت، جایی که ولف فانگ لنگر انداخته بود. منطقی بود که فرض کند اسلگور ممکن است در نهایت به اینجا بیاید، و بعد ممکن است بفهمد که اسلگور در حال انجام چه کاریست.

البته یک نگهبان در کشتی لنگر انداخته بود. اما آن نگهبان فقط یک نفر بود و در عقب کشتی بود. او بر روی موج شکن خم شده و به ساحل و دریای پشت آن خیره شده بود. اولین قوز کرده به پشت عرشه‌ی بالایی کشتی رسید و به سبکی از روی نرده‌ی آن بالا پرید و کفش‌های نرمش به معنای واقعی هیچ صدایی بر روی تخته‌های عرشه وقتی بر رویشان فرود آمد به وجود نیاورد. اولین فوراً به زیر سطح قسمت پاروزنان پرید که در زیر عرشه‌ی اصلی برپا شده بود، جایی که ملوانان پاروزن طبیعتاً آن جا می‌نشستند تا پاروهای سنگین چوب بلوط سفیدشان را اداره کنند. در آن لحظه آنجا خالی بود و او خودش را از دید نگهبان تنها در عقب کشتی پنهان کرد. اما این تنها یک مکان مخفی اولیه بود و اولین حالا به دنبال مکان بهتر دیگری بود.

درست بر روی موج‌شکن کشتی یک فضای مثلث شکل کوچک قرار داشت که با پارچه‌ی کرباس پوشیده شده بود. آنجا، اگر به اندازه‌ی کافی قوز می‌کرد، فضا داشت تا او را در خود جا دهد و حالا به سرعت به درون آن رفت و اجازه داد پارچه‌ی کرباسی در پشت سرش دوباره سرجایش قرار گیرد. متوجه شد بر روی یک سری سیم پیچی شکل‌های سفت و سخت از طناب‌های زبر نشسته و چیزی تیز به پهلوش خنجر می‌زند. او که برای بهتر کردن جایش جابه جا شد، متوجه شد این قلاب لنگر و دسته‌ی جمع شده‌ی طناب‌های سنگین کابل لنگر بود. با توجه به این که کشتی در کنار اسلکه لنگر انداخته بود نیازی به آنها نبود. اولین با خودش فکر کرد: اینجا به خوبی هر جای دیگه‌ای برای مخفی شدن. ناگهان نگران شد آیا در حال تلف کردن وقتش نیست؟ ممکن بود اسلگور به راحتی این راه را آمده باشد تا به میخانه برود و بعد از آن که کاملاً از آن شراب تندی که اسکاندی‌ها عاشقش بودند خورد، احتمالاً یک راست به کلبه‌اش برگردد.

اولین با ترشروی شانه‌ای بالا انداخت. کار بهتری برای گذراندن وقتش نداشت. بهتر بود یک ساعتی اینجا می‌ماند و می‌دید آیا اتفاقی می‌افتد یا نه. این که این اتفاق چه می‌توانست باشد، حقیقتاً ایده‌ای در موردش نداشت. اسلگور را از روی غریزه‌اش تعقیب کرده بود. حالا با دنبال کردن آن فکر ناخودآگاه، اینجا قوز کرده بود و منتظر بود که آیا اگر اسلگور به عرشه بیاید چیزی خواهد شنید یا نه.

به خاطر مخازن کشتی مخفی گاهش گرم بود و وقتی دسته‌ای از طناب‌ها را جابه‌جا کرده بود، مکان نسبتاً مناسبی برای استراحت به وجود آمده بود. اونلین با زحمت خود را به موقعیت بهتری کشاند و چانه‌اش را بر روی ساعدش گذاشت و با دقت از درز کوچک میان کرباس به بیرون نگاه کرد تا ببیند چیزی در بیرون اتفاق می‌افتد یا نه.

صدای گام‌های نگهبان را شنید که از روی قسمت رو به خشکی کشتی عبور کرد و نگاه جستجوگرش را بر روی اسکله انداخت؛ و صدای او را شنید که کسی را در ساحل صدا کرد. صدایی جوابی به او داد اما کلمات خیلی درهم برهم بودند که اونلین بتواند از آن سر در بیاورد. اونلین پیش خودش فکر کرد: احتمالاً فقط به احوالپرسی عادی با یه دوست در حال گذر بوده. اونلین خمیازه‌ای کشید. گرما باعث شده بود خواب‌آلو شود. شب قبل خیلی خوب نخوابیده و در مورد ویل فکر کرده بود؛ در مورد این که چطور با گذر هر روز دوستی‌شان به نظر کم‌رنگتر و کم‌رنگتر می‌شود. سعی کرده بود از هلت متنفر باشد، و به خاطر بیگانگی غریب و ناگهانی بین خودش و ویل او را سرزنش کند. اما اونلین نمی‌توانست. آن رنجر ریشوی زمخت و ریزنقش را دوست داشت. حسی خشک از شوخ طبعی در وجود هلت بود که اونلین را جذب می‌کرد. و همه‌ی اینها به کنار، هلت او را از دست گروه شناسایی تموجای نجات داده بود. اونلین آهی کشید. این تقصیر هلت نبود. حتی تقصیر ویل هم نبود. اونلین حدس زد این همان طوریه که باید باشه. رنجرها با بقیه‌ی آدمها متفاوت بودند. حتی با شاهزاده خانم‌ها. به خصوص با شاهزاده خانم‌ها.

اونلین در حالی که فکر می‌کرد در حال سقوط است از خواب پرید. متوجه نشده بود که به خواب رفته، و اینجا در میان دسته‌ای طناب دراز کشیده است. اما می‌دانست چه چیزی بیدارش کرده است. عرشه‌ی کشتی در زیر بدنش ناگهان بالا پایین شده بود و ولف فانگ به آرامی خودش را به درون سر باریک دریا می‌کشید. حالا می‌توانست صدای تلق و تولوق و تامپ تامپ پاروها را بشنود که در قفل‌هایشان می‌چرخیدند و با حسی وحشتناک از فرو ریختن قلبش متوجه شد که ولف فانگ به سمت دریا می‌رود و او بر روی عرشه آن به تله افتاده است.

فصل بیست و پنجم

هلت و ویل در بین آنها صد برده یافتند که ادعا می‌کردند مهارتی در کار با کمان دارند. پیدا کردنشان یک موضوع بود. متقاعد کردنشان برای این که داوطلب شوند تا در دفاع از هلشام کمک کنند چیز دیگری بود. وقتی که یک مرد جنگل‌بان تئوتلندی، که به نظر نقش سخنگوی‌شان را بر عهده داشت به آن دو رنجر گفت: "چرا باید به اسکاندی‌ها کمک کنیم؟ اونا هیچ کاری نکردن به جز این که ما رو برده گرفتن، کتکمون زدن و غذای کمی برای خوردن بهمون دادن" هلت به کمر فراخ آن مرد نگاهی سرسری انداخت. او با خودش فکر کرد: *اگه به تعدادی از برده‌ها کم غذا داده شده این یکی خیلی سخت بتونه ادعا کنه یکی از اونا بوده.* با این حال تصمیم گرفت که آن موضوع را پیگیری نکند. او بی پرده به آنها گفت:

— ممکنه یه وقتی متوجه بشی که برده اسکاندی‌ها بودن خیلی دلپذیرتر از گرفتار تموجای‌ها شده.
مرد دیگری از جمع مردان صحبت کرد. این یکی یک گلیکایی جنوبی بود و لهجه‌ی خارجی‌اش باعث می‌شد حرفهایش تقریباً نامفهوم شود. ویل سرانجام آواها را با ترتیب مناسب در کنار هم قرار داد تا بفهمد که آن مرد چه چیزی پرسیده بود:

— تموجای‌ها با برده‌هاشون چی کار می‌کنن؟

هلت نگاه پولادینش را بر روی مرد گلیکایی چرخاند. او به آرامی گفت:

— اونا برده نگه نمی‌دارن.

و همه‌های از سر انتظار در میان مردان جمع شده به وجود آمد. مرد تئوتلندی درشت هیكل دوباره با نیشی باز به جلو آمد. او پرسید:

— پس چرا انتظار داری که در مقابلشون بجنگیم؟ اگه اسکاندی‌ها رو شکست بدن ما رو آزاد می‌کنن.

همهمه‌ای زیر لبی از موافقت بین بقیه‌ی افراد در پشت سر آن مرد بلند شد. هلت دستش را بلند کرد و با صبوری منتظر شد. سرانجام آن هیاهو از بین رفت و برده‌ها با حالتی منتظر به او خیره شدند و کنجکاو بودند که برای انگیزش بیشترشان چه چیزی پیشنهاد می‌کند- چیزی که می‌توانست جذاب‌تر از دورنمای آزادی باشد. هلت با صدای بلند و واضحی که هر کسی بتواند حرفهایش را بشنود گفت:

— گفتم اونا برده نگه نمی‌دارن. نگفتم اونا رو آزاد می‌کنن.

او مکثی کرد بعد با بالا اندختن کوتاه شانه‌هایش ادامه داد:

— اگر چه افراد مذهبی در میان شما ممکنه مرگ رو به یه آزادی غایی و نهایی تعبیر کنن.

این بار غوغا و همهمه‌ی میان برده‌ها حتی بلندتر بود. سرانجام مرد سخنگو دوباره پیش آمد و با اندک خودبینی پرسید:

— منظورت چیه آرالوئی؟ مرگ؟

هلت اشاره‌ای کرد.

— به طور معمول فک کنم میشه توقف ناگهانی زندگی. کلاً پایان اون. حرکت به سمت مکانی شادتر.

یا شایدم دیار عدم و نیستی، بستگی داره به اعتقادات شخصی تون.

دوباره همهمه‌ای در میان جمعیت به راه افتاد. مرد تئوتلندی از نزدیک هلت را ارزیابی کرد و سعی داشت تا چیزی دستگیرش شود، مدرکی دال بر این که رنجر در حال بلوف زدن است.

— اما ...

او مکثی کرد، مطمئن نبود آیا سوال بعدی‌اش را بپرسد یا نه، مطمئن نبود که آیا می‌خواهد جواب آن را بداند یا نه. بعد با اصرار همراهانش ادامه داد:

— چرا باید این تموجای‌ها ما رو بکشن؟ ما هیچ کاری با اونا نداریم.

هلت به همه‌ی آنها گفت:

— حقیقت امر اینه که شما براشون هیچ استفاده‌ای هم ندارین. تموجای‌ها خودشون رو یه قبیله والا

می‌دونن. اونا شما رو می‌کشن چون شماها نمی‌تونین استفاده‌ای براشون داشته باشین- اما اگه

شماها رو پشت سرشون زنده بذارن می‌تونین یه خطر و یه تهدید رو بر علیه‌شون سازماندهی کنین.

حالا سکوتی از جنس ترس و نگرانی بر روی جمعیت فرو افتاد. هلت اجازه داد آنچه را که گفته بود هضم کنند و بعد دوباره صحبت کرد.

— باور کنین دیدم که این آدما چه شکلی می‌تونن باشن.

او به چشمان افراد جمعیت نگاهی کرد.

— می‌تونم تعدادی آرالوئی در میون شماها ببینم. به عنوان یه رنجر بهتون قول می‌دم در حال بلوف زدن نیستم. بهترین شانس‌تون برای نجات اینه که با اسکاندی‌ها در مقابل تموجای‌ها بجنگین. یه نیم ساعتی بهتون وقت می‌دم تا به اون چیزایی که گفتم فک کنین.
او افزود:

— شما آرالوئی‌ها ممکنه بهتر باشه به بقیه بگین حرفای یه رنجر چه معنایی می‌تونه داشته باشه. بعد در حالی که به ویل اشاره کرد تا به دنبالش برود، بر روی پاشنه‌ی پایش چرخید و قدم زنان از حوزه شنوایی‌شان دور شد. وقتی بقیه نمی‌توانستند حرف‌هایش را بشنوند گفت:
— باید چیز بیشتری بهشون پیشکش کنیم. سربازای بی‌میل تقریباً به کارمون نمی‌آن. یه مرد اگه بخواد بهترین قابلیت‌هاش رو نشون بده باید چیزی با ارزش برای مبارزه داشته باشه. و این چیزیه که از این گروه توقع داریم- بهترین تقلا و منتهای سعی شون رو.
ویل، که تقریباً داشت می‌دوید تا همگام با گام‌های سریع معلمش گام بردارد، پرسید:
— خب چی کار می‌خوای بکنی؟
هلت به او گفت:

— می‌ریم رنیاک رو ببینیم. مجبوره قول بده هر برده‌ای که برای هلشام بجنگه رو آزاد کنه.
ویل با شک سرش را تکان داد. او گفت:
— اون از این ایده خوشش نمی‌آد.
هلت برگشت و به ویل خیره شد، لبخند کمرنگی در گوشه‌های لبش بازی می‌کرد.

رنیاک منفجر شد:

— آزادی؟ بهشون آزادی‌شون رو پیشنهاد بدیم؟ صد تا برده؟
هلت با تحقیر شانه‌ای بالا انداخت. او جواب داد:
— احتمالاً نزدیک سیصد نفر. خیلی از اونا زن و بچه دارن و می‌خوان اونا رو با خودشون ببرن.
ابرجارل خنده‌ای خرناس گونه از سر دیرباوری سر داد. او از رنجر پرسید:
— دیوونه‌ای؟ اگه سیصد برده رو آزاد کنم، به معنای واقعی برده‌ای باقی نمی‌مونه. بعدش چی کار کنم؟
هلت جواب داد:

- آگه این کار رو نکنی، ممکنه هیچ کشوری باقی نمونه. بعد از اون جنگ کار بعدی که باید بکنی اینه: می‌تونی سعی کنی بهشون دستمزد بدی. اونا رو به جای برده خدمتکار خودت کن. رنیاک با اوقات تلخی گفت:
- بهشون دستمزد بدم؟ برای کاری که حالا دارن انجام می‌دن؟
- چرا که نه؟ خدایان می‌دونن که می‌تونی خیلی هم خوب از عهده‌اش بر بیای. آگه چیز بیشتری به جز به دست کتک مفصل در انتهای یه روز در مقابلشون ببین می‌بینی که کارشون رو خیلی بهتر هم انجام می‌دن. رنیاک گفت:
- با اونا برو به جهنم! رنجر باهاشون برو به جهنم. من موافقت کردم به حرفات گوش کنم اما این مسخره‌ست. آگه اجازه بدم به کارت ادامه بدی آخرش من رو گدا می‌کنی. اولش ازم می‌خوای که هلهام رو برای اون اوباشای اسب سوار جا بذارم و فرار کنم. حالا ازم می‌خوای همه‌ی برده‌هام رو به جایی که اهل اونجا هستن بفرستم. گفتم که برن به جهنم، اونم با تو. چند ثانیه‌ای به رنجر چشم غره رفت، بعد، با حرکت تحقیرآمیز دستش برگشت و حتی از تماس چشمی با آنها امتناع کرد. هلت چند لحظه‌ای مکث کرد، بعد به ارک که با نگاه نگرانی در کنار ابرجارل ایستاده بود صحبت کرد. هلت با لحنی قدرت مابانه گفت:
- دارم بهت می‌گم که به این مردا نیاز داری. حتی با وجود اونام هنوز ممکنه شکست بخوریم. اما با وجود اونا، که با تصمیم خودشون برامون می‌جنگن، یه شانس خواهیم داشت. او با انگشت شصتش به سمت ابرجارل اشاره کرد. سرانجام گفت:
- بهش حالی کن. بعد بر روی پاشنه‌هایش برگشت و اتاق شورا را ترک کرد، ویل با عجله همین طور که هلت می‌رفت پشت سرش روان شد. هلت همین طور که شورا را ترک کردند، تقریباً با خودش، اما آنقدر بلند که ویل آن را بشنود، گفت:
- کنجکاوم بدونم به ذهنشون خطور کرده یا نه، این که آگه برده‌ها با زور مجبور بشن موافقت کنن که براشون مبارزه کنن و آگه با کمی بدشانسی دیوانه‌وار برنده شدیم، هیچ چیزی جلودار برده‌ها برای گرفتن اسلحه‌هاشون به سمت اسکاندی‌ها نیست. آن فکر به ذهن ویل خطور کرده بود. او سری به تایید تکان داد. هلت ادامه داد:
- برای همین مجبوریم به اونا چیزی با ارزش‌تر بدیم تا براش بجنگن.

آنها برای بیشتر از یک ساعت در میدان تمرین منتظر ماندند. برده‌ها تصمیم‌شان را گرفته و موافق مبارزه علیه تموجای‌ها بودند. اگر چه تعدادی چشم با نگاهی حيله‌گر به هلت و ویل می‌گفت که وقتی جنگ تمام شد آن تازه سربازان مسلح شده قصد نخواهند داشت دوباره با حالتی تسلیم به برده‌خانه برگردند. همین که ارک رسید همه‌ای از روی انتظار به وجود آمد. او به سمت هلت و ویل رفت که اندکی جدا از کماندارها ایستاده بودند. او به آرامی گفت:

— رنیاک موافقت کرد. اگه بجنگن، اونا رو آزاد می‌کنه.

هلت سرش را با قدردانی تکان داد. او می‌دانست که انگیزه واقعی برای تصمیم رنیاک از کجا آمده است. او خیلی صمیمانه به ارک گفت:

— ممنون.

اسکاندی شانه‌ای بالا انداخت و هلت به سمت ویل برگشت.

— اونا مردان تو هستن. باید یاد بگیرن که به دستورات عمل کنن. بهشون بگو.

ویل، شوکه شده، مکثی کرد. فکر کرده بود که هلت کار سخنرانی را انجام خواهد داد. بعد با اشاره‌ای دلگرم کننده از سوی استادش، گامی پیش نهاد و صدایش را بلند کرد. او فریاد زد:

— مردان!

و زمزمه‌ای آهسته در میان آن گروه فوراً از بین رفت. او یکی دو ثانیه‌ای منتظر ماند تا مطمئن شود که توجه کاملشان را در اختیار دارد، بعد ادامه داد.

— رنیاک تصمیمش رو گرفته. اگه برای اسکاندیا بجنگین، شماها رو آزاد می‌کنه.

سکوتی سهمگین در فضا ایجاد شد. بعضی از آن مردان برای ده سال یا بیشتر برده بودند. و حالا، اینجا یک جوان ریزنقش داشت به آنها می‌گفت که پایان رنج کشیدنشان نزدیک است. بعد غرشی سهمگین از پیروزی و شادی در میان‌شان پیچید، در ابتدا هله‌له‌ای بی‌معنا و نیمه تمام بود، اما به سرعت به آوازی شاد و ریتمیک تبدیل شد، کلمه‌ای که از صد گلو بیرون می‌آمد: **آزادی! آزادی! آزادی!**

ویل به آنها اجازه داد تا برای مدتی طولانی‌تر شادمانی کنند. بعد بر روی کنده‌ی درختی رفت تا بتواند همه‌ی آنها را ببیند و بازوانش را برای ساکت کردن‌شان تکان داد. به تدریج هم آوایی‌شان از بین رفت و آنها به او نزدیک‌تر شدند، مشتاق بودند تا بشنوند چه چیز دیگری باید به آنها بگوید. وقتی ساکت شدند ویل گفت:

— اینا همه‌اش خوبه اما اولش یه موضوع کوچیک در مورد جنگ با تموجای وجود داره. بیاین بریم سرکارمون.

هلت و ارک ویل را تماشا کردند که بر تقسیم پیکان‌ها در بین مردان نظارت می‌کرد. ناخودآگاه هر دوی‌شان برای تایید آن پسر سری تکان دادند. بعد ارک به سمت هلت برگشت. او با شادمانی گفت:

- نزدیک بود یادم بره، رنیاک یه پیغام دیگه‌ام برات داره. اون گفت که اگه این جنگ رو ببازه و هم طور برده هاش رو از دست بده، برای این کار تو رو می‌کشه. هلت با حالتی عبوس لبخند زد.
- اگه توی این جنگ شکست بخوریم، باید برای انجام اون کار بره توی یه صف طولانی. یه چند هزارتایی سواره نظام تموجای توی اون صف جلوتر از اون واستادن.

فصل بیست و ششم

ویل فریاد کشید که آخرین گروه ده‌تایی از مردان به سمت خط شلیک پیش آیند. گروه پیشرو به سمت انتهای صفوف در حال انتظار حرکت کردند و نشستند تا تماشا کنند. در این مرحله ویل داشت در گروه‌های کوچک با مردانش کار می‌کرد. این گونه گروهی مدیریت شده را در اختیار داشت که با آنها کار می‌کرد و توانایی‌هایشان در دنبال کردن دستوراتش و شلیک کردن در ارتفاع از پیش تعیین شده را می‌آزمود. او فریاد زد:

— آماده!

هر کدام از مردان روبروی ویل از سطل مقابلش پیکانی بیرون کشید و آن را در چله‌ی کمانش نشاند. آنها آماده ایستادند و سرهایشان به سمت او چرخید و منتظر دستور بعدی او بودند. او گفت:

— یادتون باشه سعی نکنین که در مورد شلیک به هدف خودتون تصمیم بگیرین. فقط به اون موقعیتی

که من می‌گم برین و زه‌تون رو کامل بکشین و وقتی فریاد زدم خیلی آروم ره‌اش کنین.

مردان سری به تایید تکان دادند. در ابتدا از این ایده خوششان نمی‌آمد که شلیک‌شان توسط فرد جوانی مثل ویل کنترل شود. بعد از این که هلت کارآموزش را تشویق کرد تا با شلیک دقیق و سرعت بالایش نمایشی تدارک ببیند، آنها به اکراه با انجام سیستمی که ویل ابداع کرده بود موافقت کردند. ویل نفس عمیقی کشید. بعد با حالت محکمی فریاد زد:

— موقعیت سه! بکشین!

ده بازو کمان‌ها را بلند کرده و به موقعیت تقریباً چهل‌درجه با افق رفتند. ویل به سرعت نگاهی به صف مردان انداخت تا ببیند هر مردی موقعیت صحیحی را به خود گرفته است یا نه. او در تمام روز داشت چهار موقعیت متفاوت را با آنها تمرین می‌کرد. او، مطمئن شده از این که همه موقعیت صحیحی را انجام داده، و قبل از این که فشار نگه داشتن کمان‌ها در کشش کامل زه خیلی زیاد شود، فریاد زد:

— شلیک کنین!

تقریباً با هم، صدای هیس زه‌های رها شده‌ی کمان‌ها به وجود آمد و بعد از آن صدای سوت موزون پیکان‌ها که کمان‌وار در هوا پیش می‌رفتند به وجود آمد. ویل به دسته‌ی کوچک پیکان‌های در حال پرواز نگاه کرد، آنها به بالا رفتند، بعد افقی شده و به سمت پایین شیرجه رفتند تا نیمی از میله‌شان را در خاک چمنی مرغزار فرو کردند. دوباره ویل به سمت صف منتظر مردان فریاد کشید:

— موقعیت سه، آماده!

در مقابلش ده مرد پیکان‌ها را در زه کمان‌ها نشانده و منتظر دستور بعدی ویل شدند.

— بکشین.... شلیک کنین!

دوباره صدای رها شدن زه کمان‌ها که بر روی محافظ دستان کمان‌دارها کشیده می‌شد شنیده شد، و بعد صدای پیکان‌های چوبی که از کمان‌ها عبور می‌کردند و با شتاب به هوا پرتاب می‌شدند. این بار همین که پیکان‌ها به زمین نشستند ویل دستورش را تغییر داد.

— موقعیت دو... آماده!

و دسته‌ی ده تایی دیگری از پیکان‌ها در راه بودند. ویل سری به تایید برای ده مردی که داشتند با حالتی منتظر او را تماشا می‌کردند تکان داد. ویل گفت:

— خیلی خوب. بریم ببینیم چی کار کردین.

او قدم زنان شروع به گذر از میدان تمرین کرد و ده مردی که تازه شلیک کرده بودند دنبالش رفتند. نشانه‌هایی در میانه‌ی میدان تمرین برپا شده بود که فواصل ۱۰۰ و ۱۵۰ و ۲۰۰ متر را نشانه‌گذاری می‌کرد. موقعیت سه، با کمانی در زاویه‌ی چهل درجه با افق، معادل با نشانه‌ی ۱۵۰ متری بود. همین که به آن نشانه رسیدند، ویل با حالت تایید سری تکان داد. شانزده پیکان با یک پراکندگی ده متری در کنار آن نشانه به خاک فرو رفته بودند. او متوجه شد که دو پیکان دورتر رفته و دو پیکان دیگر فاصله‌ی کوتاهی را پیموده‌اند. او پیکان‌های دور رفته را بررسی کرد. میله‌ی پیکان‌ها شماره‌گذاری شده بود، به همین خاطر می‌توانست بفهمد هر کدام از اعضای خط شلیکش چطور کارش را انجام داده است. دید که آن دو پیکان دور رفته متعلق به دو کمان‌دار متفاوت بودند. او به سمت پیکان‌هایی که عقب‌تر از هدف به خاک نشسته بودند برگشت و اندکی اخم کرد. هر دو پیکان با یک عدد شماره‌گذاری شده بودند. این معنایش این بود که همان کمان‌دار در هر دو بار شلیکش را کوتاه‌تر از نشانه‌ی مربوط انجام داده است. ویل یادداشتی از شماره برداشت، بعد برگشت تا نتایج آخرین پرتاب را ببیند. اخمش عمیق‌تر شد وقتی دید که نه پیکان به خوبی با هم هماهنگ شده بودند و یک پیکان با همان شماره قبلی کوتاه‌تر از نشانه‌ی مورد نظر به درون خاک نشسته بود. واقعاً نیازی نبود تا آن را

کنترل کند اما نگاه سریعی به او نشان داد که دوباره همان کمان دار در فاصله‌ی کوتاهی پیکانش را نشاند
بود. ویل با حالتی متفکرانه غرولندی کرد. او فریاد زد:

– خیلی خب، پیکانها تون رو بردارین.

بعد به خط شلیک برگشت و ده مرد در پشت سرش او را دنبال می کردند. او پرسید:

– کی توی موقعیت شماره چهار بود؟

یکی از کماندارها گامی پیش نهاد، مکشی کرد و دستش را بلند کرد و شبیه یک شاگرد مدرسه‌ای نگران در
مدرسه بود. ویل متوجه شد او مردی ریشو و چهار شانه در حدود چهل سالگی است و با اینحال رفتارش نشان
می داد که کاملاً از رنجر جوانی که در مقابل اوست می ترسد. او گفت:

– من بودم، سرورم.

ویل به او اشاره کرد که نزدیک تر شود. او پرسید:

– کمانت و دو سه تا پیکان بیار.

مرد کمانش را برداشت و دو تا پیکان از داخل سطل کنار موقعیت شلیکش برداشت. او به خاطر بیرون بودن از
گروه مردان و تنها بودن عصبی بود، و بی معطلی پیکان ها را روی زمین انداخت و با دستپاچگی خم شد تا آنها
را بردارد. ویل به او گفت:

– آروم باش. فقط می خوام تکنیک هات رو کنترل کنم.

آن مرد سعی کرد تا در جواب لبخندی بزند. او دیده بود که آن پیکان ها پیکان های او بودند که کمتر از بقیه‌ی
پیکان ها پیش رفته بودند و فکر می کرد می خواهد به خاطر آنها تنبیه شود. زندگی برای یک برده در هلاشام
همین گونه سپری می شد. اگر کسی به شما می گفت کاری انجام دهید و شما انجامش نمی دادید، تنبیه
می شدید. حالا آن جوان مو قهوه‌ای که تمرینات را اداره می کرد داشت به او لبخند می زد و به او می گفت تا
آسوده باشد. این تجربه‌ی نویی بود. ویل به او گفت:

– موقعیت بگیر.

و مرد در موقعیت شلیک ایستاد، پای چپش جلو بود و دست چپش کمان را راستای کمرش نگه داشته بود.
ویل به آرامی گفت:

– موقعیت سه.

و مرد همان موقعیتی که تمام روز تمرین کرده بود را به خود گرفت و بازوی چپش با زاویه‌ای چهل درجه بالا
آمد – تقریباً بیشترین فاصله بود.

ویل مرد را ارزیابی کرد. به نظر می آمد که اندکی خطا در موقعیت قرارگیری مرد وجود دارد. ویل گفت:

– خیلی خب، بکشش، لطفاً.

مترجم: Pioneer

ویل با خودش فکر کرد: این مرد بیشتر داره از عضله‌های بازوش استفاده می‌کنه، نه به اندازه کافی از عضله‌های پشتش، تا زه کمان رو بکشه. اما این اشکال کوچکی بود و نتیجه‌ی سالها عادت بود. هیچ روشی برای تغییر آن در مدت زمانی که در اختیار داشتند وجود نداشت.

– و ... شلیک کن.

ویل با خودش فکر کرد، خودش. کسری از ثانیه، درست قبل از این که پیکانش را رها کند، خیلی اندک کشش زه را کم می‌کرد- و اجازه می‌داد قبل از این که حقیقتاً انگشتانش زه کمان را رها کنند سر پیکان اندکی پایین بیاید. در لحظه‌ی رها کردن پیکان، این کار معنایش این بود که پیکان در موقعیتی کمتر از یک کشش کامل باشد و برای همین این کار معنایش این بود که آن پیکان نیروی کمتری از نیروی کشش کامل زه کمان را در پشت پرواز کمان‌وارش دریافت می‌کرد.

هلت و ویل تمامی کمان‌ها را آزموده بودند تا مطمئن شوند در مورد وزن و قدرت کشش زه کمان شبیه هم هستند و پیکان‌ها از لحاظ طول مشابه هم هستند تا مطمئن شوند که نتایج کارشان تا حد امکان ثابت باشد. دلیل اصلی تغییر در نتایج کارشان خطاهای تکنیکی کوچکی مثل این یکی بود. ویل به برد پرتاب نگاه کرد که پیکان رنگ شده در مقابل چمن خیس و قهوه‌ای در میان برف ذوب شده‌ی بهاری قابل مشاهده بود. همان طور که انتظار داشت این بار هم برد پرتاب پیکان کوتاه بود.

ویل برای آن مرد دلیل مشکل پرتابش را توضیح داد و از روی حالت حیرت زده‌اش متوجه شد نمی‌داند که کشش زه کمانش را در موقعیت حساس پرتاب کم می‌کند. ویل به او گفت:

– روش کار کن.

و دستی دلگرم کننده بر روی شانه‌ی او کوبید. هلت برای ویل این حقیقت را توضیح داده بود که اندکی دلگرمی و تشویق در مواقعی شبیه به این می‌تواند تاثیر بیشتری از طعنه‌ای سوزان در برداشته باشد. ویل حیرت کرده بود که هلت او را مسئول تمرین کمانداران قرار داده بود. حتی با این که می‌دانست در طی جنگ کمانداران را هدایت خواهد کرد، باز هم فرض را بر این گذاشته بود که هلت بر تمرینشان نظارت خواهد کرد. اما رنجر مقصود اولیه‌اش را تکرار کرده بود.

– تو اون کسی هستی که اونا رو وقتی که می‌جنگن هدایت خواهی کرد. خوبه که از همین اول به اطاعت کردن از دستورات عادت کنن.

ویل نصیحت دیگری که رنجر به او کرده بود را به یاد آورد. او به رنجر جوان گفت:

– سربازا وقتی بدونن چه نقشه‌ای داری کارشون رو بهتر انجام می‌دن. پس مطمئن شو تا جایی که ممکنه همه چی رو بهشون بگی.

ویل بر روی سکویی رفت که برای خطاب قرار دادن کل گروه در آنجا قرار داده شده بود. با صدای بلند شده‌ای گفت:

– برای امروز دیگه تعطیلش می‌کنیم. فردا توی یه گروه کامل پیکان‌هامون رو شلیک می‌کنیم. پس اگه اشکالات تکنیکی توی شلیک کردن امروزمون پیدا کردم، قبل از خوردن شام با تمرین کردن رفعشون کنیم. بعدش شب یه استراحت خوب داشته باشیم.

ویل برگشت که برود اما چیز دیگری را به یاد آورد و دوباره بر سر جایش چرخید. او گفت:

– کارتون خوب بود. همه‌تون. اگه همین طوری ادامه بدین اون تموجای‌ها رو به طرز بدی غافلگیر می‌کنیم.

غرضی از روی شادی از سوی صد مرد بلند شد. بعد آنها پخش شدند و به سمت گرمای سرسراها و کلبه‌ها رفتند. ویل متوجه شد زمان سریعتر از آن چیزی که فکر می‌کرده گذشته است. خورشید بالای تپه‌های پشت هلشام را لمس کرده بود و سایه‌ها درازتر شده بودند. نسیم عصرگاهی سرد بود و او داشت می‌لرزید، دستش را برای برداشتن شنلش دراز کرد که در طی هدایت کردن شلیک مردانش بر روی نرده‌ی سکو آویزش کرده بود.

شش هفت پسر پیشنهاد کمک کرده بودند و بدون هیچ دستوری از جانب او پیکانها و سطل حاوی پیکانها را جمع کردند و آنها را در زیر پوشش یکی از آلونک‌های انباری قرار دادند که در مقابل زمین تمرین بود. همین طور که کارشان را انجام می‌دادند، ویل نمی‌توانست به نگاه‌های ستایشگر و پر از توجهی که به او می‌کردند محلی ندهد. تنها چند سالی از آنها بزرگتر بود و با این حالا داشت نیرویی صد نفره از مردان کمان‌دار را هدایت می‌کرد. ویل لبخند زد. اگر از ستایش قهرمانه‌گونه‌ی‌شان لذت نمی‌برد، یک انسان نبود^۱. صدای آشنایی گفت:

– خیلی از خودت راضی هستی.

ویل برگشت و متوجه شد که هوراس آمده بود، احتمالاً در حین این که او با مردانش صحبت می‌کرده از راه رسیده بود. ویل شانه‌ای بالا انداخت و سعی کرد متواضع به نظر آید. ویل گفت:

– اونا خیلی عالی دارن پیشرفت می‌کنن. امروز یه روز کاری خیلی خوب بود.

هوراس سری به تایید تکان داد. او گفت:

– خب متوجه‌اش شدم.

^۱ – احساس می‌کنم جمله گویا نیست. اما نمی‌خوام زیاد تغییرش بدم تا مفهوم بشه. نویسنده قصد داره بگه هر انسانی از ستایش و تحسین لذت می‌بره! و هر کسی که این نیاز رو در درونش نداشته باشه انسان نیست! (حالا به نظرتون تشکر از مترجم، ستایش و تحسین مخصوص ویراستار چه معنایی می‌تونه داشته باشه؟ {نیشخند})

- بعد با لحن نگرانی ادامه داد:
- اونلین اینجا پیش تو نیست، هست؟
 - ویل به او خیره شد و فوراً حالت دفاعی گرفت. او، با لحنی بحث برانگیز که در صدایش خزیده بود، پرسید:
 - چی میشه اگه اینجا باشه؟
 - فوراً متوجه شد که آن نگاه نگران از روی صورت هوراس پاک شد و متوجه شد که دلیل سوال دوستش را به غلط تفسیر کرده است. هوراس گفت:
 - پس اون اینجا بوده؟ این مایه‌ی آرامشه. حالا کجاست؟
 - حالا نوبت ویل بود که اخم کند. در حالی که یک دستش را بر روی ساعد عضلانی هوراس می‌گذاشت گفت:
 - چرا اینجا بودنش مایه‌ی آرامشه؟ چیزی شده؟
 - هوراس پرسید:
 - پس اون اینجا نبوده؟
 - و وقتی ویل سرش را به علامت نه تکان داد، صورت هوراس دوباره فرو ریخت.
 - نه. فک کردم تو ... می دونی که ...
 - ویل داشت می‌گفت "حسودی می‌کنی..." اما نمی‌توانست آن را به زبان بیاورد. ایده‌ی این که هوراس چیزی برای حسادت کردن در اختیار داشته باشد، باعث می‌شد حسی از لاف زدن و رجز خوانی در مورد آن داشته باشد. ویل فوراً دید که چنین تفکراتی خیلی از ذهنیات هوراس دور بودند. به نظر می‌آمد کارآموز جنگاور اصلاً متوجه مکث ویل نشد. او با همان لحن پر از نگرانی گفت:
 - اون گم شده.
 - او دستانش را کنارش آویخت و به دور و اطراف زمین تمرین نگاه کرد، مثل این که انتظار داشت به نحوی اونلین را ببیند که در آنجا ظاهر می‌شود.
 - هیچ کسی اون رو از اواسط صبح دیروز ندیده. همه جا رو دنبالش گشتم اما هیچ نشونه‌ای نبود.
 - ویل، که کاملاً متوجه موضوع نشده بود، تکرار کرد:
 - گم شده؟ کجا گم شده؟
 - هوراس با موجی ناگهانی از خشم به او نگاه کرد.
 - اگه می‌دونستیم که دیگه گم نشده بود، شده بود؟
 - ویل دستانش را برای آرام کردنش بالا آورد. او گفت:
 - حق با توه! متوجه‌اش نبودم. یه کمی به خاطر نظم دادن به این کماندارا سرم شلوغ شده بوده. مطمئنم کسی اون رو شب قبل دیده. مثلاً خدمتکارای اتاقش؟

- هوراس با غم سرش را به علامت نه تکان داد. او گفت:
- از اونا پرسیدم. خودم هم بیشترِ دیروز رو توی گشت‌زنی بودم و نزدیک شدن تموجای‌ها رو زیر نظر داشتم. خب تا بعد از زمان شام به هلشام برنگشته بودیم برای همین متوجه نشدم که اونلین این دور و اطراف نیست. تازه امروز صبح بود که رفتم پیداش کنم که فهمیدم اون شب گذشته توی اتاقش نبوده و هیچ کسی اون رو امروز ندیده. برای همین امیدوار بود که شاید تو ... جمله‌اش ناتمام ماند و ویل سرش را به علامت نه تکان داد. او به دوستش گفت:
 - منم اون رو یه مدتی ندیدم.
 - او بعد از سکوت کوتاهی توضیح داد:
 - اما این مسخره ست! هلشام اونقدرام بزرگ نیست که کسی توش گم بشه. و هیچ جای دیگه‌ای هم نیست که بتونه به اونجا بره. رک و پوست کنده بگم، نمی‌تونسته آب بشه بره زیر زمین... می‌تونسته؟
 - هوراس شانه‌ای بالا انداخت. او با ترشرویی گفت:
 - این همون چیزیه که مدام دارم به خودم می‌گم. اما یه جورایی به نظر می‌آد که می‌تونسته.

فصل بیست و هفتم

دو کارآموز که حالا با موضوع نگرانی در مورد اونلین متحد شده بودند، به سمت بخش هلت رفتند. همه‌ی آرالوئی‌ها اتاق‌هایی در سرسرای اصلی دریافت کرده بودند. چون هلت رهبرشان بود به او یک سوئیت کوچک با سه اتاق داده شده بود. در کنار درب سوئیت، ویل با سرسری ضربه‌ای بر در کوبید و جواب هلت را با صدایی خشن شنید:

— بیا تو.

همین که وارد شدند متوجه این حقیقت شد که ارک با هلت در اتاق بود. خیلی سخت بود که آن اسکاندی درشت هیکل را نادیده بگیرد. به نظر می‌رسید تمام فضای آنجا را اشغال کرده. بر روی یکی از آن صندلی‌های دسته‌دارِ مثبت‌کاری شده‌ی راحتی که اتاق را تزئین می‌کرد لمیده بود— آن صندلی بی‌تردید از یکی از آن تهاجم‌های ساحلی ولف شیپ‌ها به دست آمده بود. هلت کنار پنجره ایستاده بود و بدنش جلوی نور اواخر بعدازظهر را می‌گرفت. همین که آن دو پسر با شتاب وارد شدند با نگاهی پرسشگر به درگاه ورودی نگاه کرد. ویل با لحنی پر از اضطراب شروع به حرف زدن کرد:

— هلت، هوراس می‌گه اونلین ناپدید شده. اون ...

— اون صحیح و سالم به هلشام برگشته.

صدای آشنایی جمله‌اش را تمام کرد. هر دو پسر به سمتش برگشتند. او که در سایه‌های گوشه‌ی اتاق ایستاده بود، وقتی وارد شده بودند به چشمشان نیامده بود. هوراس با تعجب فریاد زد:

- اونلین! تو حالت خوبه!
- دختر لبخند زد. ویل، که حالا چشمانش با بخش‌های تاریک‌تر اتاق خو گرفته بود، توانست صورت و لباس‌های اونلین را به خوبی ببیند که با روغن گریس و خاک لکه شده بود. نگاه اونلین با نگاه ویل تلاقی کرد و او با اندکی اشتیاق به ویل لبخند زد. بعد فلاکس آبمیوه‌ای را که در دستش داشت بلند کرد و حریصانه از آن خورد. او در حالی که فلاکس را پایین می‌آورد گفت:
- ظاهراً یه عطشی دارم که شک دارم اصلاً برطرف بشه. تمام اون چیزی که توی هیجده ساعت گذشته نوشیدم یه کمی آب بارون بوده که از اون پوشش کرباسی میومد داخل ...
- او مکثی کرد و به ارک نگاه کرد تا کلمه‌ای را که به دنبالش بود فراهم کند. جارل لطف کرد و گفت:
- مخزن جلویی کشتی.
- و اونلین آن کلمه را تکرار کرد.
- مخزن جلویی کشتی اسلگور، دقیقاً.
- ویل و هوراس نگاهی پر از سردرگمی رد و بدل کردند. ویل پرسید:
- بگو تو داشتی اونجا چی کار می‌کردی؟
- هلت به جای اونلین جواب داد. او گفت:
- اون حق داشته. به نظر میاد دوستمون اسلگور داره با تموجای‌ها معامله می‌کنه- و اون قصد داره به هلشام خیانت کنه.
- ویل پرسید:
- چی؟
- صدایش از حیرت و شگفتی بم شده بود. او به اونلین خیره شد.
- چطوری فهمیدی؟
- دختر شانه‌های لاغرش را بالا انداخت.
- چون شنیدم که داشت در موردش با رهبر تموجای‌ها بحث می‌کرد. کمتر از دو متر ازم فاصله داشتن.
- هلت برای توضیح به میان حرفش پرید:
- به نظر میاد این دوست قدیمی‌مون اسلگور دیروز با کشتی‌اش از سمت ساحل پایین رفته تا با شان تموجای‌ها ملاقات کنه- اسمش هازکامه. و چون خائنون به وضوح خیلی به همدستای جدیدش اعتماد نداشته، پافشاری کرده تمام مذاکرات توی عرشه‌ی کشتیش انجام بشه- تا خدمتکارای هازکام رو دور نگه داره.
- اونلین حرف او را تمام کرد:

- برای همین من تونستم حرفاشون رو بشنوم.
- اما حالا هوراس داشت با سردرگمی سرش را می‌خاراند. او گفت:
- اما... تو روی اون کشتی چی کار می‌کردی؟
- اونلین جواب داد:
- بهتون گفتم که استراق سمع حرفا و مذاکرات اسلگور و تموجای‌ها.
- هوراس اشاره‌ای از روی بی صبری انجام داد.
- بله. بله، اون رو گفتم. اما چرا از اولش اونجا بودی؟
- اونلین می‌خواست جواب دهد، مکثی کرد، بعد کاملاً متوقف شد. همه‌ی نگاه‌ها در اتاق حالا بر روی او بود و متوجه شد که حقیقتاً جوابی منطقی برای آن سوال ندارد. سرانجام گفت:
- من ... نمی‌دونم. فک کنم خسته و کسل شده بودم. و احساس بی‌هودگی می‌کردم. دنبال چیزی می‌گشتم که انجام بدم. و از طرفی اسلگور یه جورایی ... حيله‌گرانه بهم نگاه کرد.
- ارک به میان حرف او آمد:
- اسلگور همیشه نگاهش حيله‌گرانه ست.
- و در همین حال از خودش پذیرایی کرد و از کاسه‌ای بر روی میز مقابلش میوه‌ای برداشت. اونلین درموردش فکر کرد و بعد آن را تصدیق کرد. او گفت:
- خب، درسته، فک کنم. اما نگاهش حتی از حالت معمولش هم حيله‌گرتر بود. برای همین تصمیم گرفتم که بهتره یه کسی نگره‌بانش رو بده و ببینه می‌خواد چی کار کنه.
- باید حقیقت را بگویم، اونلین در آن زمان کاملاً سرخوش بود و از آن لذت می‌برد. او از آن حس بی‌هودگی و غیرضروری بودن به حامل خبرهایی بسیار بااهمیت، و حتی حیاتی، برای هلت و ارک تبدیل شده بود. نمی‌توانست از بالیدن به خودش دست بردارد، فقط اندکی. واکنش بعدی هوراس دقیقاً همان چیزی بود که منتظرش بود و امیدش را داشت. او گفت:
- اما ... ممکن بود دیده بشی! چی می‌شد اگه پیدات می‌کردن؟ اونا تو رو می‌کشتن.
- دل نگرانی‌اش برای اونلین در لحن پر از دلواپسی‌اش مشهود بود. وقتی که در آن فضای نمور در جلوی ولف شیپ قوز کرده و خودش را جمع کرده بود آن فکر به دفعات بیشماری به ذهن اونلین خطور کرده بود. وقتی کاملاً از موقعیتش آگاه شده بود، پوستش با احساس لو رفتنش در هر لحظه به خارش افتاده بود. اما حالا در مورد کل آن ماجرا به احساسی شبیه به کاری سهل و آسان تظاهر می‌کرد.
- فک کنم. اما بیان واقع‌گرا باشیم، یه کسی باید انجامش می‌داد.

اونلین سرخوش بود که هوراس با نگاهی از سر احترامی نو به او نگاه می کرد. اونلین به سرعت نگاهی به ویل کرد، امیدوار بود همان نگاه تحسین آمیز را آنجا ببیند. کلمات بعدی ویل تمام آن امید و آرزوها را شست و از بین برد. ویل بدون هیچ حسی از قدردانی گفت:

— همه ی اینا خیلی خوبه، اما مهمترین چیز اینه که اسلگور داره برای خیانت به ما نقشه می ریزه. اون قصد داره چطوری این کار رو انجام بده؟
هلت موافق بود.

— البته که نکته مهم اینه.
او به نقشه ای از سواحل اسکاندیایی ها اشاره کرد که او و ارک در بین خودشان بر روی میز گسترده بودند.
— ظاهراً دوستمون اسلگور نقشه داره که پس فردا خیلی آروم به دریا بره و برای یه وعده ی ملاقات و مذاکره ی دیگه به پایین ساحل بره. با این حال این بار صد و پنجاه جنگاور تموجای منتظرشن. اونا رو به عرشه ی کشتی اش میاره و از روی آب عبور می ده و به اینجا، به هلشام، می آره.
ویل به میان حرفش پرید:

— اون هیچ وقت نمی تونه صد و پنجاه مرد رو وارد یه ولف شپ بکنه!
هلت سری به موافقت تکان داد.
— ظاهراً اون دوتا کشتی دیگه هم داره که اون بیرون، پشت این جزیره، منتظرشونن، در نیمه راه محل ملاقات.
ارک به میان حرف هلت آمد.

— اونا یه هفته قبل اینجا رو ترک کردن. ظاهراً می رفتن که به پشت خطوط تموجای ها حمله کنن. به نظر میاد اسکیرل های اون کشتی ها با اسلگور متحدن و در نقطه ی ملاقات از پیش تعیین شده ای منتظرشن.
او با خنجرش که با آن میوه اش را پوست می کند به روی نقشه ضربه زد. چند قطره از آب سیب بر روی کاغذ پوستی ریخت. هلت ابرویش را به سمت ارک بالا برد و همین طور که جارل ادامه داد آب سیب را از روی نقشه پاک کرد.
— با سه تا کشتی اونا صد و پنجاه مرد رو خیلی راحت حمل خواهند کرد.
هوراس پرسید:

— بعدش چی؟
اونلین رنجیده از این که توجه جمع از او منحرف شده بود، و این که ویل خطری که او را تهدید کرده بود را نادیده گرفته بود به مکالمه شان برگشت. او توضیح داد:

مترجم: Pioneer

- اونا می‌تونن از پشت سر به نیروهامون حمله کنن. بهش فک کن، صد و پنجاه تا مرد، با عنصر غافل‌گیری، ناگهان پشت سر خطوطمون ظاهر می‌شن!
- هوراس با حالت متفکرانه‌ای گفت:
- حقیقتاً خیلی بد وضعیتی می‌تونه بشه. خب می‌خوایم چی کار کنیم؟
- ارک به او گفت:
- همین حالام اولین گام رو برداشتیم. اسوینگال رو با دو تا از کشتی‌هام به جزیره‌ی فالكورک در اینجا...
- دوباره با چاقوی آغشته به آب سیب بر روی نقشه ضربه‌ای زد و دوباره هلت ابرویش را برایش بالا برد.
- فرستادم تا مطمئن بشم که اون دو تا کشتی دیگه‌ی اسلگور هیچ وعده‌ی ملاقاتی رو انجام نمی‌دن.
- ویل پرسید:
- دو در مقابل دو؟ این کفایت می‌کنه؟
- جارل سرش را از یک سو خم کرد و به او لبخند زد.
- خودت رو خوش شانس بدون که اسوینگال اینجا نیست تا اون چیزی که گفتی رو بشنوه. اون قابلیت ملوانهاش رو به تنهایی خیلی بالاتر از یه رویارویی ساده با دو تا کشتی پر از ملوانای اسلگور می‌دونه. اما در حقیقت کشتی‌های اسلگور تنها پاروزن خواهند داشت. اونا به تمام اون فضای روی عرشه کشتی که مجبورن توش اون همه تموجای رو بچپونن نیاز دارن.
- ویل پرسید:
- اما در مورد اسلگور چی کار می‌کنیم؟
- و این بار این هلت بود که جواب داد.
- مشکل همینجاست. اگه به گوشش برسه که می‌دونیم قصد چه کاری رو داره، خیلی راحت نقشه‌اش رو رها می‌کنه. و ما نمی‌تونیم هیچ چیزی رو اثبات کنیم. حرف اون در مقابل حرفِ یه برده‌ی سابق خواهد بود- و تازه یکی از اون برده‌های فراری.
- او به اونلین لبخند زد تا نشان دهد قصد توهین ندارد، اما کاملاً داشت حقایق را بیان می‌کرد. اونلین برای درک حرفهایش سری به تایید تکان داد. هوراس مداخله کرد:
- اما اگه اسوینگال توی این جزیره اون دو تا کشتی دیگه رو پیدا کنه، مطمئناً این اثباتی برای نقشه‌های اونه؟
- هلت سرش را به علامت نه تکان داد. او گفت:
- اثباتی برای چی؟ ملوانا اصلاً تایید نمی‌کنن که منتظر بودن تا تموجای‌ها رو از دریا عبور بدن.

هوراس، اخم کرده، به پشتی صندلی اش تکیه داد. این ماجرا داشت برای او خیلی پیچیده می شد. ویل پرسید:

– پس چی کار می خواهیم بکنیم؟

اما در همین لحظه ضربه ای سنگین بر روی در خورد. همه ی آنها با حیرت به هم نگاه کردند. مشروعیت نامقبول بحث شان مجبورشان کرده بود که با صدایی آرام صحبت کنند و آن وقفه ی ناگهانی همگی شان را با حالتی گناهکارانه از جا پراند، مثل این که لو رفته باشند. هلت پرسید:

– کسی منتظر ملاقات کننده ای بوده؟

و وقتی بقیه سرشان را به علامت نه تکان دادند، او یک بار دیگر با صدای بلند گفت:

– بیا تو.

در باز شد تا از هوداک پرده برداری کند، یکی از ملوانان جوان ارک. او نگاهی به دور و بر اتاق کرد، نه چیزی بیشتر از این که ببیند همگی شان حاضر هستند. همین که متوجه اونلین شد به نظر معذب می رسید. او به ارک گفت:

– فک می کردم ممکنه شما رو اینجا پیدا کنم. رنیاک برای برگزاری شورای خصوصی در سرسرای

بزرگ یه درخواست کرده. شما رو اونجا می خواد جارل.

هوداک به اونلین اشاره کرد.

– و شما بهتره اون دختر رو با خودتون بیارین.

هلت پرسید:

– اونلین؟ چرا اون باید بیاد؟

او دید که دختر خودش را از دست اسکاندی جوان عقب کشید. شاید اونلین هم احساس خطری در مورد آن چه که روبرویشان بود داشت. هوداک با دستپاچی گفت:

– شورا در مورد اونه. اسلگور تعهد به ولزواو رنیاک رو درخواست کرده. اون می گه که این دختر حقیقتاً

شاهزاده خانم کساندرا، دختر شاه دانکنه.

فصل بیست و هشتم

صدای غرش گونه‌ی رنیاک که عادت‌ی برای سلطه یافتن بر صدای‌های مهیب تندبادهای استورم وایت بود، با حالتی دردناک همچون بمبی در آن سرسرای سقف کوتاه پژواک کرد.

– بیارش جلو!

اونلین با حالتی ناخودآگاه خودش را عقب کشید، بعد وقتی هلت بازویش را لمس کرد و با لبخندی دلگرم کننده به چشمانش زل زد خودش را جمع و جور کرد. او شانه‌هایش را راست کرد و صاف ایستاد. ویل همین طور که اونلین به فضای باز در مرکز سرسرا رفت با تحسین به تماشای او نشست. هلت، ارک، و دو کارآموز خیلی نزدیک به اونلین به دنبالش رفتند. ویل متوجه شد که هوراس مرتباً شمشیرش را از غلافش بیرون کشیده و آن را بالا می‌کشد تا تیغه را از غلاف رها کند و بعد دوباره اجازه می‌دهد که تیغه به میان غلافش برگردد. دست خود ویل هم در کنار دسته‌ی چاقوی پرتابش سرگردان بود. اگر اوضاع به همان بدی که از آن می‌ترسیدند پیش می‌رفت ویل پیش خودش تصمیم گرفته بود که آن چاقو سهم اسلگور باشد، کسی که درست در کنار رنیاک، اندکی عقب‌تر از او، ایستاده بود. یک بار در گذشته، بر روی جزیره‌ی اسکورکیل، ویل مهارتش با چاقو را به ملوانان ارک و اسلگور ثابت کرده و چاقویش را از یک سوی اتاق به سوی دیگر آن پرتاب کرده و بشکه‌ای چوبی در کنار دست اسلگور را به سیخ کشیده بود. این بار بشکه‌ی چوبی در کار نبود. افراد حاضر در اتاق با سکوتی مطلق به تماشا نشستند و اونلین در مقابل سکوی بالا رفته‌ی رنیاک ایستاد. او با حالتی آرام و خونسرد به چشمان خشمگین رنیاک نگاه کرد. دوباره ویل خودش را در حالی یافت که با شجاعت و خونسردی اونلین غرق در حیرت بود. اسلگور به دسته‌ای از ملوانانش در مقابل درب کناری سرسرا اشاره کرد. او فریاد زد:

– اون برده رو بیارین.

صدایش نرم و ابریشمی بود و کاملاً خلاف نعره‌ی پر قدرت رنیاک بود. ویل با خودش فکر کرد: /اون خیلی از چرخش /وضع لذت می‌بره.

دو مرد، پاروزن‌هایی از ملوانان اسلگور، در را باز کردند و پیکری گریان که تقلا می‌کرد را داخل کشیدند. زنی میانسال بود، با توجه به درد و رنج کار بی‌پایان، غذای ناکافی و تهدید دائمی تنبیه - که برای یک برده در هلاشام مقداری زیادی از تمام اینها وجود داشت - مویش قبل از موعد خاکستری شده و صورتش چروک افتاده بود. ملوانان او را پیش کشیدند و او را در مقابل اونلین بر روی کف سرسرا انداختند. آن زن با نگاهی فرو افتاده و با غم خودش را در آنجا جمع کرد. اسلگور با همان صدای آرام به آن زن گفت:

— بالا رو نگاه کن برده.

هق‌هق‌های زن ادامه یافت، او سرش را به علامت نه تکان داد و نگاهش همچنان بر روی کف سرسرا بود. اسلگور به سرعت حرکت کرده، از روی سکو پایین آمد و چاقوی ساکسش را با حرکتی نرم و آرام بیرون کشید. تیغه‌ی نوک تیز را در زیر چانه‌ی زن قرار داد و آن را در گوشت نرم گردنش فشار داد، البته نه با نیروی کافی که پوستش را پاره کند. او تکرار کرد:

— گفتم بالا رو نگاه کن.

و از نیروی چاقو استفاده کرد تا صورت زن را بالا بیاورد تا جایی که به اونلین نگاه کند. همین که آن دختر را دید حتی از قبل بلندتر هق‌هق را سر داد. اسلگور به زن گفت:

— خفه شو. صدات رو بپُر و اون چیزایی رو که به من گفتی به ابرجارل هم بگو.

نوارهایی قرمز رنگ بر صورت زن بود. واضح بود که همین اواخر کتک خورده بود. لباس کهنه‌اش هم از چند جا پاره شده بود و نشانه‌های قرمز رنگ بیشتری از میان آن درزها بر روی بدنش قابل مشاهده بود. در چند جا خون در میان آن پارچه‌ی نازک خشک شده بود. چشمان پر از اشکش از اونلین التماس بخشش می‌کرد. او با صدایی شکسته گفت:

— متاسفم بانوی من. اونا تا وقتی که بهشون نگفتم کتکم زدن.

اونلین بی‌اختیار گامی به سوی آن زن برداشت. اما چاقوی اسلگور تاب خورد و جلوی قرار گرفت و مانع نزدیک شدن او به آن زن شد. ویل صدای فرو بردن سریع نفس را در کنار خودش از جانب هوراس شنید و دید که یک بار دیگر دستش بر روی دسته‌ی شمشیرش رفت. ویل دست خودش را بر روی دست هوراس گذاشت و جلو او را گرفت تا شمشیرش را بیرون نکشد. کارآموز درشت هیکل با حیرت به ویل خیره شد. ویل خیلی آرام سرش را به علامت نه تکان داد. ویل متوجه شده بود حرکت هوراس یک واکنش آنی است و می‌دانست در این فضای خفقان آور، اگر دوستش آن شمشیر را می‌کشید می‌توانست معنایش پایان کار همه‌ی آنها باشد. او با حرکت لبانش گفت: هنوز نه.

اگر وقتش می‌رسید ویل قصد داشت در حمله به اسلگور و رنیاک به هوراس بپیوندد. او با خودش فکر کرد: /ما اولش بهتره ببینیم که هلت می‌تونه با حرف و مذاکره راهمون رو توی این موقعیت باز کنه و نجاتمون بده یا نه.

رنجر قبل از این که آپارتمانش را ترک کنند به آنها گفته بود:

— حرف زدن رو به عهده‌ی من بذارین. و تا وقتی که نگفتم هیچ کاری نکنین. واضحه؟

و دو پسر سری به تایید تکان داده بودند. بعد هلت اضافه کرده بود:

— البته این ماجراها یه تاثیر متفاوت و اساسی روی اتهاممون به اسلگور می‌ذاره.

ویل به سرعت گفته بود:

— اما مطمئناً هنوز قصدمون اینه که به رنیاک بگیم؟

هلت با شک سرش را به علامت نه تکان داده بود.

— مشکل همینیه، اون اولین حرکت رو انجام داده. اگه در مقابله بهش تهمت بزنین مثل این می‌مونه که

داریم این کار رو می‌کنیم تا اونلین رو نجات بدیم. ممکنه که رنیاک کاملاً این موضوع رو نادیده

بگیره.

ویل شروع به حرف زدن کرد:

— اما نمی‌تونیم بهش اجازه بدی که کاری ...

اما هلت دستش را بلند کرده بود تا او را ساکت کند. او آنها را مطمئن کرده بود.

— من اجازه نمی‌دم اون هیچ کاری انجام بده. فقط مجبوریم برای رو کردن اون موضوع زمان درست

رو انتخاب کنیم، همش همین.

حالا اسلگور به سمت زن روی کف سرسرا برگشت. او تکرار کرد:

— به ابرجارل بگو.

زن هیچ چیزی نگفت و اسلگور با غضب به سمت رنیاک برگشت. او توضیح داد:

— سرکارگرم حرفای این زن رو با بقیه شنیده. این زن اصالتاً آرالوئیه و اون گفته دختری که

اینجاست...

اسلگور با انگشت شصت به سمت اونلین اشاره کرد:

— شاهزاده خانم کساندرا، دختر دانکنه و اون این دختر رو شناخته ...

چشمان رنیاک باریک شدند و او به آرامی چرخید تا اونلین را ارزیابی کند. چانه اونلین بالا رفت و او در زیر

نگاه رنیاک اندکی راست‌تر ایستاد. رنیاک با بدگمانی گفت:

— اون یه چیزایی از شکل و شمایل دانکن رو داره.

برده خیلی ناگهانی گفت:

— نه! نه! من اشتباه کردم!

او در همان حالت بر روی زانویش، دستانش را بر روی کف اتاق برای التماس و تضرع به سمت اسلگور کشید.

— حالا که اون رو از نزدیک دیدم فهمیدم که اشتباه کردم، لرد اسلگور. من اشتباه کردم!

اسلگور به یاد آن زن آورد:

— تو اون رو بانوی من خطاب کردی.

زن اصرار کرد:

— اون یه اشتباه بود، همش همین. یه اشتباه. حالا که کاملاً دیدمش، می‌تونم بگم که اون شاهزاده خانم نیست.

اسلگور با حالتی دردآور آن زن را از نظر گذراند. او دوباره به سمت رنیاک برگشت. او گفت:

— این زن داره دروغ می‌گه، ابرجاول. می‌دم مردانم حقیقت رو با شلاق ازش بیرون بکشن.

او دوباره به آن دو مرد علامتی داد و یکی از آنها پیش رفت و همین طور که نزدیک می‌شد یک شلاق ضخیم و کوتاه جمع شده را باز می‌کرد. زن با جمع کردن خودش از او دور شد.

— نه، لطفاً سرورم! لطفاً!

صدایش با ترس تیز شده بود و سعی داشت خودش را از آن مرد دور کند. ملوان اسلگور دسته‌ای از موی آن زن را گرفت، او را متوقف کرد و آن زن دوباره جیغ کشید، هم از ترس و هم از درد. مرد ستمکارانه شلاقش را بر بالای سرش برد و آماده شد تا آن را پایین بیاورد. اونلین جیغ زد:

— ولش کن!

و صدایش ملوان را در سرجایش خشک کرد. آن مرد با حالت نامطمئنی به سمت اسلگور نگاه کرد، اما کاپیتان ولف شیپ داشت اونلین را نگاه می‌کرد و منتظر بود تا او چیز بیشتری بگوید. اونلین به آرامی گفت:

— خیلی خب، نیازی نیست که اون زن رو بیشتر از این شکنجه کنین. من کساندرا هستم.

سکوت در اتاق همچون یک فشار فیزیکی بود. بعد همه‌های هیجان‌زده در میان آن جمعیت به وجود آمد.

ویل خیلی واضح کلمه‌ی ولزواو را از چندین جهت متفاوت شنید. رنیاک غرید:

— ساکت!

و فوراً آن سرو صداها خوابید. او بلند شد، جلو رفت تا با اونلین مواجهه شود و به او خیره شد.

— تو دختر دانکنی؟

اونلین مکشی کرد و بعد جواب داد. با اندک تاییدی بر لقب پدرش گفت:

- من دختر شاه دانکنم. کساندرا، شاهزاده‌ی آرالوئن.
رنیاک که کلمات را با آب دهانش بیرون می‌فرستاد گفت:
- پس تو دشمن منی. و من قسم خوردم که تو بمیری.
ارک گامی به پیش نهاد. او گفت:
- و من قسم خوردم که اون دختر اینجا در امان باشه، ابرجارل. من وقتی که از رنجر خواستم تا کمکمون کنه بهش این قول رو دادم.
- رنیاک با عصبانیت سرش را بلند کرد. دوباره همه‌های در بین افراد اتاق به وجود آمد. ارک در میان اسکاندی‌ها جارل محبوبی بود و رنیاک قصد نداشت تا بر روی این موضوع با او مجادله و رقابت داشته باشد. با توجه به ارتش مهاجمی که تنها چند روز از پایگاه او فاصله داشت، می‌دانست که نمی‌تواند موجب گسستگی بین جارل‌های ارشد جنگش شود. او گفت:
- من ابرجارلم. قسم من اهمیت بیشتری داره.
ارک دستانش را بر روی سینه‌اش درهم فرو برد. او گفت:
- با توجه به حرف خودم، نه نیست.
و هم‌آوایی از سر توافق با او در میان جمعیت به وجود آمد. ناگهان اسلگور مداخله کرد:
- ارک نمی‌تونه این طوری شما رو به مبارزه بطلبه! شما ابرجارل هستین! اون رو زندونی کنین! اون قسم شما به والِز رو به چالش کشونده!
- ارک با صدای آرام، و لحنی شوم، به اسلگور گفت:
- خفه شو اسلگور.
بعد دوباره رنیاک را مورد خطاب قرار داد. او گفت:
- رنیاک من از تو نخواستم که قسم مرگ بخوری. اما اگه می‌خوای اون قسم مرگ رو اجرا کنی متأسفانه مجبوری برای انجام اون از سد من بگذری.
- حالا رنیاک از روی سکویش پایین آمد و قدم زنان به جایی که ارک ایستاده بود نزدیک‌تر شد. قدشان هم اندازه‌ی هم بود و هر دو بسیار درشت هیکل بودند. او، با عصبانیت سوزانی که در نگاهش بود، با همراه و دوست قدیمی‌اش روبرو شد.
- ارک، تو می‌دونستی؟ وقتی اون دختر رو به اینجا می‌آوردی می‌دونستی اون کیه؟
ارک سرش را به علامت نه تکان داد. اسلگور با انزجار خرناسی کشید. او فریاد کشید:
- البته که می‌دونسته!
- بعد وقتی که نوک خنجر ارک در زیر دماغش ظاهر شد ناگهان حرفش را ناتمام گذاشت. ارک به او گفت:

- یه بار دیگه بهت فرصت می‌دم. اون حرف رو دوباره بگو و بعدش می‌میری.
- اسلگور، لال شده، از مرد درشت هیكل دور شد و فاصله‌ای امن بین خودش و نوک خنجر قرار داد. ارک خنجرش را غلاف کرد و به سمت رنیاک برگشت. او گفت:
- نمی‌دونستم، در غیر این صورت در حالی که از سوگندت اطلاع داشتم هرگز اون رو به اینجا نمی‌آوردم. اما حقیقت سرجاشه، من امنیت اون دختر رو تضمین کردم و حرفم برام خیلی اهمیت داره- مثل حرف تو که برای خودت خیلی بااهمیته.
- رنیاک فریاد کشید:
- ارک لعنتش کن و اون رو رها کن! تموجای‌ها تنها سه چهار روز از این جا فاصله دارن! توی این موقعیت نمی‌تونیم باعث جنگ و جدل بین خودمون بشیم!
- هلت با آرامش به میان حرفشان پرید:
- خیلی حیفه که مجبور بشین با تموجای‌ها در حالی روبرو بشین که حداقل یکی، یا ممکنه دو تا، از بهترین جارل‌هاتون مردن.
- و ابرجارل با خشم و غضب به سمت او چرخید.
- خفه شو، رنجر! تقریباً اطمینان دارم که همه‌ی اینا زیر سر توه! هیچ وقت هیچ چیز خوبی در معامله با آدمایی مثل تو بدست نمی‌آد!
- هلت که تحت تاثیر خشم اسکاندی قرار نگرفته بود شانه‌ای بالا انداخت. او گفت:
- همون طوریه که احتمالش می‌ره. به ذهنت خطور کرده که ممکنه راه حلی برای مشکل وجود داشته باشه- حداقل برای زمان حال.
- وقتی رنیاک نگاهش را با عصبانیت به دور اتاق گرداند همه‌می میان افراد اتاق از بین رفت. او با چشمانی باریک شده هلت را نگاه کرد و منتظر حقه یا مکر و حيله دیگری بود. او گفت:
- داری در مورد چی حرف می‌زنی؟ قسم من لازم اجراست.
- هلت با موافقت سری تکان داد. او پرسید:
- متوجه اون هستم. اما سوگندت شامل هیچ عامل زمانی هم میشه؟
- رنیاک حالا همان طور که بدگمان بود سردرگم هم به نظر می‌رسید.
- عامل زمانی؟ منظورت چیه؟
- اگه بپذیریم که قصد داری با تمام توانت و در هر صورتی اونلین رو بکشی- در حالی که می‌دونی ارک سعی می‌کنه جلوت رو بگیره- لازم نیست یادآوری کنیم که اگه اون این کار رو نکرد، من مطمئناً این کار رو می‌کنم-

هلت ادامه داد:

- آیا قسم خوردی که اون کار رو در زمان خاصی انجام بدی؟
- حالت سردرگمی در چهره‌ی رنیاک بیشتر و بیشتر شد. او سرانجام گفت:
- نه. زمان خاصی رو مد نظر نگرفتم. فقط قسم خوردم.
- و هلت چندین بار سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد.
- خوبه. خب، تا جایی که به والز مربوط میشه، اونا اهمیتی نمی‌دن که سعی کنی قسوغندت رو امروز انجام بدی یا تصمیم بگیری که تا، مثلاً بعد از این که تموجای‌ها رو روانه کردیم رفتن منتظر بمونی؟
- فهم و درک حرف‌های هلت در صورت ابرجارل تجلی پیدا کرد. او به آرامی گفت:
- درسته. تا وقتی که مصمم هستم، والز خشنود و قانع خواهد بود.
- نه!
- صدای تیزی بر فراز اتاق طنین‌انداز شد. این اسلگور بود که حالا لحن مطمئن و ابریشمین صدایش از بین رفته بود.
- ابرجارل نمی‌تونی ببینی اون سعی داره بهت حقه بزنه؟ یه نقشه‌ای داره. دختره باید بمیره و باید همین حالا بمیره! درغیر این صورت حرفت و سوغندت بی‌ارزش و دروغه!
- عصبانیت اسلگور، و آرزوی دور و درازش برای انتقام از اونلین به خاطر حوادثی که بر روی اسکورکیل رخ داده بود، باعث شده بود که پایش را از گلیمش درازتر کند. حالا رنیاک با شعله‌ای از خشم که در نگاهش می‌سوخت به سمت او برگشت. رنیاک گفت:
- اسلگور پیشنهاد می‌کنم این عادت بی‌ارزش رو دور بندازی... این که می‌گی رفقات دروغگو هستن. و فوراً کاپیتان ولف شیپ از اتهامش عقب‌نشینی کرد.
- البته، ابرجارل. منظورم این نبود ...
- رنیاک حرفش را قطع کرد.
- اولین دل‌نگرانی من امنیت اسکاندیاست. با توجه به حضور این تموجای‌ها توی پاشنه‌ی خونه‌مون، ارک و من نمی‌تونیم موجب جنگ و دعوای داخلی بشیم. اگه اون موافق باشه که اختلافاتمون رو تا بعد از جنگ با این تموجای‌ها به تعویق بندازیم، منم این کار رو می‌کنم.
- ارک فوراً سری به تایید تکان داد.
- این خیلی توافق خوبی به نظر می‌رسه.

با این حال هنوز ردی از سوطن در ذهن رنیاک پا برجا بود. او با ابروهای پرپشتش که با اخم درهم گره خورده بودند به سمت هلت برگشت.

— نمی‌تونم جلوی کنجکاوی خودم رو بگیرم و نپرسم توی این ماجرا چه گیر تو میاد، رنجر. همه‌ی چیزی که به دست آوردی، بُردِ یه تعویق بود.

هلت همین‌طور که آن حرف را بررسی می‌کرد اندکی سرش را از یک سو خم کرد. او جواب داد:

— درسته. اما توی چند روز آینده اتفاقای زیادی ممکنه بیفته. ممکنه تو توی جنگ کشته بشی. یا ارک. یا من. یا هر سه تایی مون. از طرف دیگه اولویت اول منم همون اولویت شماسه: دیدن این که تموجای‌ها عقب رونده می‌شن. همه‌ی اینا به کنار، اگه اونا در اینجا پیروز میدان باشن، خیلی طول نمی‌کشه که به آرالوئن هم یورش ببرن. من یه سوگند کاری برای سعی در مانع شدن اون کار یاد کردم.

او با حالت عبوسانه‌ای لبخند زد.

— این سوگند هم یکی از اون سوگندهاییه که به نظر میاد همه‌ی ما عجله داریم تا به عهده‌اش بگیریم. چه بلاهای آزاردهنده‌ای، مگه نه؟

رنیاک برگشت و بر روی سکوی صندلی شورای عظیمش قدم گذاشت. او گفت:

— خب پس روش توافق کردیم. اول به مسئله تموجای‌ها می‌رسیم. بعدش برمی‌گردیم روی حل این مسئله.

ارک و هلت نگاه‌هایی رد و بدل کردند و بعد هردویشان سری به توافق تکان دادند. به نظر می‌رسید تنها اسلگور با چنین توافقی موافق نیست. او زیر لب فحشی داد. هلت بازوی اونلین را گرفت و شروع کرد تا او را از سرسرای بزرگ به بیرون هدایت کند، و به دنبال دو کارآموز و ارک روان شد. آنها هنوز شش هفت گامی دور نشده بودند که هلت به سمت رنیاک برگشت. او گفت:

— البته یه سوال دیگه هم هست که دوست دارم جواب اسلگور رو در موردش بشنوم.

همین‌طور که امیدوار بود هر فردی در آن اتاق با به زبان آمدن اسم اسلگور بی‌اختیار به اسلگور نگاه کرد. بعد وقتی که همه‌ی نگاه‌ها بر روی اسلگور بود هلت ادامه داد:

— شاید بتونه بگه که کشتی‌هاش توی جزیره‌ی فالكورک چی کار می‌کنن؟

فصل بیست و نهم

وقتی که هلت اسم آن جزیره را به زبان آورد همه‌ی افراد اتاق احساس گناه و آثار حیرت را در صورت اسلگور دیدند. اسلگور خیلی سریع خودش را جمع و جور کرد اما آن حس و آن لحظه در آن اتاق وجود داشت و در صورتش مشاهده شده بود. او با عصبانیت جواب داد:

— من اینجا نیستم تا به تو جواب پس بدم، رنجر! تو هیچ اختیاراتی توی این شورا نداری! ارک گامی پیش گذاشت، بر روی پاشنه‌هایش این سو و آن سو می‌رفت و تنها صورتش چند سانتی‌متر با صورت اسلگور فاصله داشت. او به آن مرد گفت:

— اما من دارم. و دوست دارم جوابت رو بشنوم. رنیاک قبل از این که اسلگور بتواند جوابی بدهد به میان حرفشان پرید:

— ماجرا چیه، ارک؟

ارک نگاهش را بر روی اسلگور ثابت نگه داشت. او جواب داد:

— دو تا از کشتی‌های اسلگور همین حالا توی جزیره‌ی فالكورک هستن. فردا قصد داره با اونا ملاقات کنه و با کشتی از سمت ساحل به سمت ساحلِ سندکریک^۱ بره.

ارک دید که رنگ از صورت اسلگور رخت بربست، همین که فهمید نقشه‌هایش لو رفته است. همین که اسلگور خواست حرف بزند ارک بدون هیچ شفقتی ادامه داد و صدایش را بلندتر کرد و با این کار گذاشت صدای مرد دیگر شنیده شود.

^۱ Sand Creek Bay-

– توی اونجا قصد داره صد و پنجاه جنگاور تموجای رو سوار کشتی کنه و اونا رو پشت خطوط دفاعی مون پیاده کنه تا از پشت سر بهمون حمله کنن.

اتاق به جوش و خروش آمد و افراد داخل اتاق به یکباره شروع به فریاد زدن کردند. اسلگور به بیهودگی به ارک بد و بیراه گفت و تظاهر به بیگناهی کرد. ملوانانش در سراسر، که تعدادشان کم هم نبود، با داد و هورا اعتراض کردند، در حالی که بقیه‌ی افرادی که به ارک علاقه داشتند در جوابشان فریاد کشیدند و برای قطع کردن سر اسلگور فریاد سر دادند. آن دیوانه بازی‌ها برای یک دقیقه کامل ادامه داشت تا این که رنیاک از روی صندلی‌اش بلند شد. او فریاد کشید:

– ساکت!

در سکوت پشت فریادش می‌توانستید صدای افتادن یک سوزن را هم بشنوید. ابرجارل پرسید:

– چطوری این چیزا رو می‌دونی؟

رنیاک از اسلگور خوشش نمی‌آمد. خیلی از اسکاندی‌ها هم همین‌طور بودند. اما مفهوم چنین خیانتی بر طبق اصول رفتاری ساده‌ی اسکاندی‌ها چنان زشتی واضحی داشت که رنیاک متوجه شد غیرممکن است آن خیانت را از جانب هر شخصی، حتی از جانب اسلگور، باور کند. ارک به او گفت:

– نقشه‌های اون استراق سمع شده رنیاک.

فوراً اسلگور بی‌گناهی‌اش را با جیغ و داد سر داد.

– اینا دروغه! اینا یه مشت دروغ کثیفه! کی حرفای من رو شنیده؟ کی ادعا می‌کنه من خائنه؟ بزارین

اونا همین حالا با من روبرو بشن!

هلت در حالی که صدایش را بلند می‌کرد که در هر گوشه‌ی اتاق به وضوح شنیده شود گفت:

– به عنوان قسمتی از حقایق، رنیاک خبرچین مون اینجا با ماست.

آن خبر فوراً اعتراض‌های اسلگور را خاموش کرد. رنیاک با بی‌میلی به رنجر نگاه کرد. از وقتی که این رنجر به هلشام رسیده بود، نظم و ترتیب ساده‌ی بنا شده در همه چیز به طور پیوسته به هم‌ریخته‌تر می‌شد. ابرجارل گفت:

– پس بزار خبرا رو از خود اون مرد بشنویم.

– نه یه مرد، رنیاک. یه زن. خبرچین‌مون اونلینه. شاید به همین خاطر که اسلگور خیلی مشتاق بود

اون رو بدنام کنه و به کشتن بده.

یک بار دیگه غوغایی اتاق را پر کرد و ویل متوجه شد که هلت چقدر هوشمندانه دستش را بازی کرده است. در آن سردرگمی و آشوب، هیچ کسی این سوال واضح را نپرسید: اسلگور چطور می‌تونسته فهمیده باشه که

اونلین نقشه‌اش رو فهمیده؟ چون اگه اسلگور این موضوع رو نمی‌دونست دلیلی نداشت تا سعی کنه اون دختر رو بی‌اعتبار کنه.

اما حالا هلت دانه‌ی شک را کاشته بود و اسکاندی‌ها تقریباً باور کرده بودند که اعمال و رفتار اسلگور به خاطر مانع و سد شدن بر سر راه اونلین بوده، نه این که دلیل دیگری در کار بوده باشد. در آن اوضاع، اتهامات اونلین نمی‌توانست خیلی راحت از میدان خارج شود. مجبور بودند اتهاماتش را بررسی کنند. حالا اسلگور داشت فریاد می‌کشید:

— اثباتش کن!

و تعدادی از ملوانانش که متوجه شدند گردن‌های خودشان نیز به تبر جلاد نزدیک است داشتند فریاد می‌کشیدند.

— هر کسی می‌تونه من رو متهم کنه! اما مدرکتون کجاست؟

رنیاک با اشاره‌ای آن داد و فریادها را ساکت کرد. او از هلت پرسید:

— خب رنجر می‌تونی به ماها مدرکی برای این اتهامات ارائه کنی؟

ارک به سرعت پیش دستی کرد و قبل از این که هلت مجبور شود جوابی بدهد جواب داد. او گفت:

— اسوینگال داره اون دو تا کشتی رو از فالكورک می‌آره. او باید فردا توی اسلکه باشه.

اما حالا اسلگور راه خروج را دید و فهمید هیچ مدرک مشخصی از نقشه‌اش در دست نیست. او که یک بار دیگر صدایش تیز شده بود فریاد کشید:

— خب دو تا از کشتی‌های من توی فالكورک منتظرن، که چی؟ این چی رو ثابت می‌کنه؟ چطوری این

ثابت می‌کنه من یه خائنه؟ این هیچ چی رو ثابت نمی‌کنه، مگه نه، ارک؟

تعدادی از افراد داخل سرسرا شروع به تکرار آن افکار کردند- و آنها فقط ملوانان خود اسلگور نبودند. همان طور که هلت قبلاً یادآور شده بود حضور محض کشتی‌ها در محل ملاقات هیچ مدرکی دال بر خیانت اسلگور نبود. اسلگور که حالا شجاع شده بود گامی به سمت جمعیت برداشت و آنها را، و نه ابرجارل را، مورد خطاب قرار داد.

— اونا من رو به خیانت متهم می‌کنن! اونا به من تهمت می‌زنن! اونا حرف یکی از دشمنای این کشور

رو باور کردن، دشمن قسم خورده‌ی ابرجارل مون رو! با این حال اونا نمی‌تونن به هیچ روشی

ادعاهای شرم‌آورشون رو اثبات کنن! این عدالت اسکاندی‌هاست؟ من که می‌گم بهشون اجازه بدیم

راهی برای اثبات اون پیدا کنن.

یک هم‌آوایی رشد یافته در موافقت با او بلند شد. بعد مثل این که در حال هدایت یک گروه کر باشد علامتی

به آنها داد تا ساکت شوند و به سمت هلت برگشت. او گفت:

— می‌تونی، رنجر؟

آخرین کلمه را مانند یک توهین و تمسخر ادا کرد.

— می‌تونی بهمون مدرکی هم ارائه کنی؟

هلت مکثی کرد، در حالی که می‌دانست برتری و احساسات جمعیت حاضر را از دست داده‌اند. می‌دانست که باخت‌اند. بعد ویل خودش را جلو کشید و در کنار دوست و استادش ایستاد. او گفت:

— راهی هست.

چیز قدرتمندی لازم بود که آن جمعیت پر سر و صدای اسکاندی‌ها را ساکت کند، اما جمله‌ی ویل توانست آن را عملی کند. صداها فرو نشست مثل این که یک چاقوی برنده آنها را بریده باشد و تمامی نگاه‌ها بر روی آن پیکر ریز نقش برگشت که حالا بین هلت و ارک ایستاده بود. همان طور که ویل حدس می‌زد این خود رنیاک بود که سکوت را شکست. او خیلی ساده پرسید:

— چطوری؟

ویل با دقت گفت:

— خب، کشتی‌های اسلگور توی این جزیره، که خودش حضورشون توی اون جزیره رو به عهده گرفت، شاید مدرکی برای نیاتش در مورد داد و ستد با تموجای‌ها نباشه.

ویل قبل از این که کلمات را بلند ادا کند در موردشان فکر می‌کرد و می‌دانست که تمامی امنیتشان به تارمویی بسته شده، به این که چطور ایده‌اش را بیان کند. او دید که رنیاک نفسی کشید تا صحبت کند و قبل از این که ابرجارل بتواند به میان حرفش بپرد با عجله ادامه داد:

— اما ... اگه ارک ولف واینده رو برداره و به ساحل سندکریک بره، و اگه این طوری بشه که مثلاً اونا صد و پنجاه جنگجوی تموجای رو اونجا پیدا کنن که منتظرن تا از روی دریا عبورشون بدن، این یه نشونه‌ی مشخص برای اینه که کسی داشته نقشه می‌ریخته تا به شما خیانت کنه، مگه نه؟

همهمه‌ای از سر توافق در میان جمعیت اتاق به وجود آمد. رنیاک همین طور که در مورد آن ایده فکر می‌کرد اخم کرده بود. در کنار ویل ارک زیر لب گفت:

— خوب فکری بود پسر.

سرانجام رنیاک گفت:

— درسته. این نشون می‌ده که خیانتی در حال طرح ریزی بوده. اما کی می‌تونه بگه که پای اسلگور توی این ماجرا گیره؟

ویل همین طور که در مورد این حرف فکر می‌کرد لبش را گزید. اما حالا هلت صحبت کرد.

- ابرجارل یه راه ساده برای فهمیدنش وجود داره. اجازه بدین ارک، نه یک کشتی بلکه سه کشتی با خودش ببره. این طوری این همون تعدادیه که تموجایها انتظارش رو دارن. بعد ارک می‌تونه با رهبر تموجایها، که ممکنه اونجا باشه، صحبت کنه و به اونا بگه که اسلگور بازداشت شده و اون رو فرستاده تا جاش رو بگیره. اگه رهبر تموجایها به حرفهای ارک این طوری واکنش نشون بده، که "این اسلگور دیگه چه خریه؟" این دوستمون که اینجاست به همون اندازه‌ای که ادعا می‌کنه بی‌گناحه.
- او مکشی کرد و دید که رنیاک همین طور که در مورد ایده‌اش فکر می‌کند سری به تایید تکان می‌دهد. بعد خیلی با تامل‌تر افزود:
- از طرف دیگه ... اگه اسم اسلگور به نظر برای دشمن آشنا باشه، بعدش این تمام مدرکیه که نیاز دارین.
- اسلگور با خشم گفت:
- این مسخره‌ست! قسم می‌خورم ابرجارل، من خائن به اسکاندیا نیستم! این توطئه‌ایه که توسط این آراوئنی‌ها طرح ریزی شده.
- او به طور اهانت آمیزی به هلت و ویل اشاره کرد.
- و به نظر میاد یه طوری به ارک حقه زدن که اون حرفا رو باور کنه.
- رنیاک با لحن سنگینی گفت:
- اگه بی‌گناه باشی هیچ چیزی وجود نداره که ازش بترسی، مگه نه؟
- او حالا با حالت محکمی به اسلگور خیره شده بود و متوجه درخشش قطرات عرقی بود که بر روی پیشانی آن مرد نشسته بود، متوجه لحن تیزی که حالا در تمامی جملاتش رسوخ می‌کرد. او با خودش فکر کرد: /اسلگور ترسیده. هر چه بیشتر او را تماشا می‌کرد، بیشتر آماده می‌شد تا باور کند که آن مرد یک خائن است. اسلگور شروع به صحبت کرد:
- من هیچ دلیلی نمی‌بینم که
- اما رنیاک با اشاره‌ای صحبت او را قطع کرد. او فریاد کشید:
- من این کار رو لازم می‌دونم! ارک فوراً سه تا کشتی به ساحل سندکریک ببر و همون چیزی که رنجر پیشنهاد داد رو انجام بده. وقتی متوجه شدی که اسلگور پاش توی این ماجرا گیره یا نه به اینجا برگرد و گزارش بده. و برای تو ...
- او به سمت اسلگور برگشت که شروع کرده بود تا به سمت در پهلویی اتاق برود.

- سعی نکن جایی بری. تا وقتی که ارک برمی‌گردد می‌خوام جایی باشی که ببینمت. اولفاک این کار رو انجام بده!
- رنیاک آخرین جمله‌اش را خطاب به یکی از جارل‌های ارشدش گفته بود که سری به تایید تکان داد و رفت تا در کنار اسلگور بایستد و یک دستش را به دور بازوی اسلگور پیچاند. ارک گفت:
- یه چیزی ابرجارل.
- و رهبر اسکاندی دوباره به سمت او برگشت.
- وقتی متوجه شدم که پای اسلگور گیره، مشکلی نیست که یه کمی از تعداد اون تموجای‌ها کم کنیم؟ حداقلش یه کمی از اون تعدادی که مجبوریم در اینجا باهاشون بجنگیم کم می‌شه.
- رنیاک گفت:
- ایده‌ی خوبیه. اما هیچ ریسکی نکن. لازمه که هویت خائن رو بدونم و اگه اون تموجای‌ها بکشندت نمی‌تونی اون رو بهم بگی.
- ویل قبل از این که بتواند جلوی خودش را بگیرد گفت:
- چرا به همین نقشه‌ای که انتظارش رو دارن عمل نکنیم؟
- رهبر اسکاندی‌ها طوری به او نگاه می‌کرد گویا دیوانه است. او گفت:
- تو دیوونه شدی؟ داری پیشنهاد می‌کنی ارک واقعاً اون تموجای‌ها رو به عنوان زندانی به اینجا برگردونه؟ مجبور می‌شیم که اونا رو اسیر کنیم و براشون نگهبان بزاریم و این کار یه سری از سربازها رو از خطوط جنگی مون کم می‌کنه.
- ویل در حالی که می‌پرخیید تا از ارک درخواست کند گفت:
- نه به اینجا. اما تو نمی‌تونی بهونه‌ای پیدا کنی تا اونا رو توی این جزیره فالكورک پیاده کنی - بعدش اونا رو اونجا رها کنی؟
- دوباره سکوت، سکوتی که این بار با خنده‌ای تو گلوپی و عمیق از جانب ارک شکسته شد. او گفت:
- اُه، چه ایده‌ی بی نظیری!
- و با علاقه به ویل لبخند زد.
- اگه ما این ... سوارا رو از وسط باریکه‌های والترو^۱ رد کنیم مطمئنم می‌تونیم مجبور به التماسشون کنیم که اونا رو چند ساعتی توی ساحل پیاده کنیم. دریاهاى اونجا این وقت سال خیلی وحشتناک - و تضمینی برای این که هر ملوان بی‌تجربه‌ای رو دریازده کنن!

- رنیاک چانه‌اش را با حالتی متفکرانه خاراند. او از هلت پرسید:
- فک کنم این تموجای‌ها به روی آب بودن عادت ندارن، درسته؟ رنجر سری به موافقت تکان داد.
 - کاملاً ابرجارل.
- رنیاک از هلت به کارآموز جوانش خیره شد.
- این پسر استعداد مشخصی برای فکرای پیچ در پیچی که از شما رنجر انتظار داریم داره. هلت یک دستش را به سبکی بر روی شانه‌ی ویل گذاشت و با صدای کاملاً واضح و شفاف گفت:
 - ما خیلی بهش افتخار می‌کنیم ابرجارل. ما فک می‌کنیم اون خیلی بیشتر از اینا پیش می‌ره. رنیاک سرش را با خستگی تکان داد. آن نوع از توطئه‌ها و ضد توطئه‌ها همگی بالاتر از حد توان او بود. او یکی از دستانش را به سمت ارک تکان داد تا او را مرخص کند. او گفت:
 - کشتی‌ها رو آماده کن و برو. بعد این تموجای‌ها رو توی جزیره‌ی فالكورک رها کن و به اینجا برگرد.
- آن موضوع تا جایی که نگران آن بود حل شده بود، اما اسلگور آخرین و ناامیدانه ترین حرف را برای گفتن داشت.
- ابرجارل! این آدما به من تهمت زدن! اونا همه‌شون دستشون توی یه کاسه است! شما نمی‌تونن اونا رو بفرستی که ادعای خودشون رو تایید کنن!
- رنیاک مکثی کرد.
- حرفت منطقیه.
- او به سمت هیلفمنش برگشت.
- بورسا، تو به عنوان یه شاهد بی طرف با اونا برو. بعد نگاهش را به سمت اسلگور برگرداند و نتیجه گرفت:
 - و به خاطر خودت بهتره امیدوار باشی که اونجا هیچ تموجایی در ساحل سندکریک نباشه.

فصل سی ام

ارک به مردی که در کنارش در عقب ولف شیب ایستاده بود نگاهی انداخت و برای صدمین بار قادر نبود تا مانع لبخند پت و پهنی شود که بر روی صورتش می نشست. هلت متوجه نگاهش، و لبخندش، شد و با لحن تلخی گفت:

— مطمئناً باید بعد از یه مدتی عادی بشه؟

چارل سرش را به علامت نه تکان داد و نیشش بازتر شد. او با شادمانی جواب داد:

— برای من نه. برای من هر بار به همون خوشمزگی بار اوله.

رنجر، اخم کرده، گفت:

— خیلی خوشحالم که اسکاندی ها چنین حس سرزنده ای از شوخی و خوشمزگی دارن.

این حال بدش را هیچ بهتر نکرد وقتی دید چند اسکاندی دیگر هم داشتند به او می خندیدند. در حقیقت او مضحک و خنده دار بود. او شنل رنجرش را در آورده بود و لباس اسکاندی ها را گرفته و به تن کرده بود. یک پوستین، یک شنل خز کوتاه و یک نیم شلوار پشمی که از سر زانو تا مچ پا بندهای چرمی به دور آن پیچیده می شد. حداقل باید از سر زانویش به سمت مچ پایش بسته می شدند، اما در حقیقت چون هلت به طرز قابل توجهی از نظر قد و قامت ریز نقش تر از هر اسکاندی بزرگسالی بود، آن ساق پیچ ها از روی ران هایش تا مچ پایش بسته شده بودند و نیم شلوار پشمی به طرز بدی در فاصله ی بین ران هایش جمع شده بود. پوستین بسیار بزرگ به تنش زار می زد و به نظر می آمد فضای کافی برای فرد دیگری در حد و اندازه های خودش را دارد. ارک جواب داد:

— تقصیر خودته. چون می خواستی سعیت رو بکنی تا خودت رو به جای یکی از ماها جا بزنی.

هلت زیر لبی گفت:

– بهت گفتم که، تموجای‌ها وقتی که داشتند ما رو تا نزدیک مرز دنبال می‌کردن خوب من رو برانداز کردن- و حتی بدون اون هم، اونا برای دوست داشتن هر کسی که مثل یه رنجر لباس پوشیده هیچ دلیلی ندارن.

ارک که هنوز نیشش باز بود گفت:

– خب اون رو شنیدم.

او بر روی حلقه‌ی دیده‌بانی در مقابلش خم شد و موقعیت میدان‌های جریان آب را کنترل کرد و حلقه‌ی دیده‌بانی را تنظیم کرد تا با آن مطابقتش دهد. بعد جهت‌شان به سمت دماغه‌ی بعدی را بررسی کرد. او با خودش گفت:

– یه کمی از شرق به سمت جنوب شرق.

بعد صدایش را بلند کرد و رو به مردانش فریاد زد:

– عجله کنین! ساحل سندکریک پشت دماغه‌ی بعدیه.

انتظاری آشفته روی عرشه‌های کشتی ولف شیپ به وجود آمد و اسکاندی‌ها مطمئن شدند اسلحه‌هایشان نزدیک دستانشان است- اگر چه آن قدر به چشم نمی‌آمدند.

با حرکت سری از جانب ارک، دیده‌بان سر دکل پیغام را به دو ولف شیپ دیگر که در نزدیکی‌شان و به همراهشان بر روی آب شناور بودند منتقل کرد. کاپیتان ولف شیپ، که واضح بود خیلی زور می‌زند تا نیشش باز نشود، با آرنجش سقلمه‌ای نه چندان آرام حواله‌ی دنده‌های رنجر کرد. او به رنجر گفت:

– بهتره کلاhexودت رو سرت بذاری.

که این حرف سیمای درهم رنجر را حتی بیشتر از قبل تیره کرد و هلت دستش را برای برداشتن آن کلاhexود شاخ‌دار بسیار بزرگ که هر جنگاور اسکاندی بر سر می‌گذاشت دراز کرد. این جنگجویانه‌ترین تکه‌ی تجهیزاتشان بود. ارک گفته بود که هیچ اسکاندی بدون یک کلاhexود حتی در جمع ظاهر نمی‌شود و هیچ بحثی از جانب هلت در کار نبود که یکی از آنها را بر سر نگذارد. با این که آنها در مقام مقایسه بی‌اندازه بزرگتر از آن چیزی بودند که هلت آن را یک اندازه‌ی سر طبیعی و کامل در نظر می‌گرفت.

حتی با این که آن کلاhexود کوچکترین کلاhexودی بود که ارک توانسته بود پیدا کند، با این حال کلاhexود بر روی سر هلت می‌چرخید و تاب می‌خورد و تا روی چشم‌ها و گوش‌هایش پایین آمده بود. با چپاندن لایه‌هایی از پارچه سرانجام توانسته بودند کاری کنند که کلاhexود کم و بیش بر روی سر هلت جا گرفته و تکانی نخورد. اما با این حال هنوز خیلی راحت، و خیلی عجیب، بر روی سرش می‌چرخید. اسکاندی با تفریح و سرگرمی، بدون هیچ پنهان‌کاری، به هلت نگاه کردند که با دقت کلاhexود را بر سرش گذاشت. بورسا که

طبق دستورات رنیاک به آنها پیوسته بود، سرش را با تاسف تکان داد و پوزخندی زد. آن هیلفمن غیر جنگجو، که هرگز در زندگی‌اش یک روز هم در میدان مبارزه نگذرانده بود، می‌دانست، خیلی بهتر از هلت، بخشی از آن جنگاوران محسوب می‌شود. او با شادمانی گفت:

— حتی اگر این ماجراها تبدیل به یه تعقیب و گریز پر از خون و خون‌ریزی بشه ارزشش رو داشته که این موقعیت رو ببینم.

هلت با عصبانیت سرش را برگرداند. و این یک اشتباه بود. با حرکت سریع سرش، کلاهی خود از جای خود درآمد و بر روی چشمانش آویزان شد. او خیلی آرام به خودش فحش داد و آن کلاه مسخره را صاف کرد و تسلیم شد تا خنده‌ی اسکاندی را در دل نگه دارد.

آنها داشتند در مقابل یک بخش بادخیز حرکت می‌کردند، اما حالا همین طور که ارک آماده می‌شد تا ولف وایند را به سمت دماغه بچرخاند و از مسیر باد عبور کند، فعالیتی آشفته وار بر روی عرشه وجود داشت، آن بادبان مربع بزرگ داشت جمع می‌شد و بر روی ستون افقی دکل پیچیده می‌شد. پاروهای سنگین و دراز در میان سوراخ قفل‌هایشان تلق و تولوق می‌کردند و ملوانان آنها را بیرون کشیدند و قبل از این که کشتی وقت داشته باشد تا از مسیرش منحرف شود آنها شروع به یک حرکت ریتمیک و آرام کردند.

هلت با نگاهی به پشت سرش دید که دیگر کشتی‌ها همان حالت را دنبال کردند. یک بار دیگر کلاهی خود با این سو و آن سو تابیدن بر روی سرش کج شد. او با اشاره‌ای از روی نفرت کلاهی خود را برداشت و آن را بر روی عرشه پرت کرد. هلت به ارک خیره شد و آرزو می‌کرد اسکاندی درشت هیکل جرات کند تا حرفی بزند. جابل فقط شانه‌ای بالا انداخت و لبخند زد.

حالا در نزدیکی آخرین دماغه بودند و آنهایی که هیچ کاری برای حرکت دادن کشتی و حفظ حرکت آن در مسیر بر عهده نداشتند با اشتیاق بر روی پا بلند شده بودند تا ببینند آیا ساحل خالی خواهد بود یا این که گروهی ارتشی از جنگاوران تموجای آنجا منتظرشان خواهند بود.

کشتی با حرکت کند آزار دهنده‌ای از دماغه عبور کرد و به تدریج نواری از یک ساحل شنی در پشت آن نمایان شد. هلت همین طور که دید اولین قسمت‌های ساحل که در مقابل چشمانش بود هیچ نشانه‌ای از هیچ تموجایی را نشان نمی‌داد احساسی از فروریختن در درونش حس کرد. اما آنها فقط داشتند به انتهای جنوبی ساحل نگاه می‌کردند و همین طور که بیشتر چرخیدند آه آرامی از سوی آنهایی که تماشا می‌کردند برآمد و آن حس فروریختن در درون هلت به شعله‌ای تند و تیز از شادمانی بدل شد.

آنجا در مرکز ساحل، سه یگان از سواره نظام تموجای قرار داشت. چادرهای نمدی گنبدی شکلشان در ردیف‌هایی منظم برپا شده بودند. اسب‌ها بر روی چمنزار، جایی که ساحل تمام می‌شد، در حال چرا بودند. هلت می‌دانست در هر یگان سواره نظام شصت سرباز بود. احتمال می‌داد که هر یگان ده مرد را خواهد

گماشت تا از اسبها مراقبت کنند و این طوری آن ده نفر نمی‌توانستند با ولف شیپها مسافرت کنند. صدای شیپور شاخی ناموزون تموجای از روی ساحل به آنها می‌گفت که دیده شده‌اند.

بورسا سرش را با تاسف در مقابل شواهد خیانت اسلگور تکان داد. او به تلخی گفت:

— امیدوار بودم که این یه ماموریت پوشالی باشه. فکر این که یکی از اسکاندی‌ها خائن شده تلخ‌تر از اونه که باهانش روبرو بشی.

او از کنار هلت و ارک دور شد و دو مرد نگاهایی رد و بدل کردند. ارک شانه‌ای بالا انداخت. ارک مزاج خیلی تندتری از هیلغمن داشت و او شناخت بهتری از شخصیت اسلگور داشت. او به آرامی گفت:

— وقتشه که کاملاً مطمئن بشیم.

و پاروی هدایت کننده را بلند کرد تا دماغه‌ی ولف واینده را درست به سمت ساحل برگرداند. همین که این کار انجام شد، دو کشتی دیگر هم جابه جا شدند و پاروها تا دویست متری ساحل حرکتی آرام و کند را ادامه دادند تا موقعیتشان را در مقابل باد و جرز و مد حفظ کنند.

با این که آنجا در تیررس کمانداران بودند اما سپرهای بزرگ و گرد اسکاندی‌ها در مقابل موج شکن قرار داده شده بودند تا در مقابله با هر نوع حمله‌ی تموجای‌ها حافظ ملوانان باشند.

مردان روی ولف واینده چنان خوش شانس نبودند. آنها مسقیم به سمت ساحل می‌رفتند و هر حرکت پاروها آنها را بیشتر و بیشتر در معرض خطر دسته‌ای ناگهانی از پیکان‌های تموجای قرار می‌داد. ارک به سمت پاروزنانش غرولند کرد:

— سرتون رو پایین بگیرین.

این هشدار غیرضروری بود. آنها تا جایی که ممکن بود خودشان را جمع کرده و قوز کرده بودند، و سعی می‌کردند مانع شوند که هر قسمت از بدنشان بر بالای سپرهای چوبی پدیدار شود. هلت متوجه شد که دست راست جارل گاه و بیگاه از روی پاروی هدایت کننده جدا شده و ناخودآگاه به سمت دسته‌ی تبرزین جنگی بزرگی که در کنارش تکیه داشت می‌رود.

حالا فعالیت، و آمد و شد در ساحل داشت بیشتر و بیشتر می‌شد و گروهی شش هفت نفره از تموجای‌ها به سمت لبه‌ی آب آمده بودند. پشت سرشان دستورها فریاد زده می‌شدند و یگان‌های سواره نظام، همین طور که فرمانده‌های یگان‌ها مردانشان را نظم می‌دادند تا برای سوار شدن بر روی آن سه ولف شیپ آماده شوند، شکل می‌گرفتند.

عمق آب تا فاصله‌ی خیلی نزدیک به ساحل ادامه داشت. البته ولف شیپ‌ها برای آب‌های ساحلی به عمق یک متر طراحی شده بودند اما تموجای‌ها از آن حقیقت آگاه نبودند و هلت و ارک بر روی این موضوع توافق کرده بودند که منطقی‌تر است فاصله‌شان با دشمن را حفظ کنند. بیست متر مانده به لبه‌ی آب ارک دستور

کوتاهی داد و پاروها در یک طرف کشتی به عقب رفتند، و بقیه در طرف دیگر جلو رفتند تا کشتی باریک را در زاویه‌ای نود درجه چرخانده و به معنای واقعی کشتی را در امتداد طولش بچرخانند. ارک سری برای معاون دومش تکان داد که با شتاب به سمت سکان هدایت کشتی رفت. بعد جارل به سمت رو به ساحل کشتی رفت و صدایش را با همان غرش آشنای سرکوب‌گر طوفانش بالا برد و فریاد کشید:

— آهای اونایی که توی ساحلین!

و هلت که در کنارش ایستاده بود با شتاب چند گامی از او فاصله گرفت. مرد تموجایی که در مرکز گروه کوچک در ساحل ایستاده بود دستانش را دور دهانش جمع کرد و در جواب فریاد کشید. او گفت:

— من اُرکام^۱، فرماندهی این یگان. اسلگور کجاست؟

هلت در پشت سرش صدای فرو بردن نفسی را شنید و برگشت و دید که بورسا سرش را با تاسف تکان می‌داد و نگاهش به زیر افتاده بود. چند تا از اسکاندی‌ها هم به خاطر تایید مسلم و انکار ناپذیر این که اسلگور در این نقشه دستی داشته نگاهی رد و بدل کردند. هلت به آنها هشدار داد:

— آروم باشین!

و مردان با عجله به واکنش‌هایشان ماسکی زدند و آن را پنهان کردند. ارک حالا داشت جواب می‌داد، با همان داستانی که او، بورسا و هلت بر روی آن توافق کرده بودند.

— ابرجارل رنیاک سوظنش نسبت به حرکاتمون بیشتر شده. برای اسلگور خیلی خطرناک بود که به این سفر بیاد. اون توی جزیره‌ی فالكورک بهمون ملحق می‌شه.

شور و مشورتی با شتاب و عجله در بین فرماندهان تموجای به وجود آمد. ارک از یک سمت دهانش زیر لبی گفت:

— اونا از این خوششون نمی‌آد.

هلت با همان لحن زیر لبی به او گفت:

— مجبور نیستن خوششون بیاد. فقط باید باورش کنن.

بعد از چند دقیقه بحث ارکام از گروهش جدا شد و دوباره فریاد کشید.

— ما منتظر اسلگور بودیم. چطوری باید مطمئن شیم می‌تونیم به شماها اعتماد کنیم؟ هیچ پیغامی داده؟ هیچ رمز عبوری؟

بر روی کشتی، مردان نگاه نگرانی رد و بدل کردند. این همان احتمالی بود که از آن می‌ترسیدند. اگر اسلگور قرار رمز عبوری با تموجای‌ها گذاشته بود آن وقت نقشه‌یشان نقش بر آب می‌شد. البته هدف اصلی سفرشان

^۱ - Or''kam

به دست آمده بود. آنها همدستی اسلگور در این نقشه را اثبات کرده بودند. اما حالا که اینجا بودند، و شانس گرفتن صد و پنجاه مرد از خطوط دشمن را داشتند، آنها بدون هیچ تلفاتی از نیروهای خودشان، وسوسه شده بودند که تا آخر خط بروند. هلت خیلی سریع گفت:

— بلوف زن. اون همین الان گفت که منتظر اسلگور بوده پس اونا نیازی به هیچ رمز عبوری نداشتن. ارک سری به تایید تکان داد. منطقی به نظر می‌آمد. ارک دوباره فریاد کشید:

— ببین مرد سوار. من نیازی به رمز عبور ندارم، دارم؟ من اینجا تا شماها رو سوار کنم. و برای انجام این کار روی زندگی‌ام ریسک کردم! حالا اگه تصمیم دارین که سوار شین، پس بیاین بالا. اگه هم تصمیم ندارین من می‌خوام برم سفر، و شماها و رنیاک رو با جنگ کوچولوتون تنها بزارم. حالا انتخاب کنین!

یک بار دیگر شور و مشورتی با سرعت و با اضطراب در ساحل انجام شد. می‌توانستند بی‌میلی ارکام را در حرکاتش ببینند، اما همان طور می‌توانستند ببینند که او انتخاب‌هایش را سبک و سنگین می‌کند و بعد از نگاهی طولانی و جستجوگر بر روی ولف شپ به وضوح تصمیم گرفت که هیچ ترسی از جانب تشکیلات ملوانان پاروزن سه کشتی ندارد. او فریاد زد:

— خیلی خب! کشتی‌هاتون رو جلو بیارین و ما سوار می‌شیم.

اما حالا ارک بود که سرش را به علامت نه تکان می‌داد. او فریاد کشید:

— ما با کرجی‌ها شما رو به عرشه می‌آریم. اینجا نمی‌تونیم بیایم به ساحل.

ارکام اشاره‌ای از روی عصبانیت انجام داد. واضح بود از آن اوقاتی که اوضاع و احوال دقیقاً بر طبق آمالش پیش نمی‌رود خوشش نمی‌آید. او فریاد کشید:

— داری در مورد چی حرف می‌زنی؟ اسلگور درست همین جا کشتی‌اش رو به ساحل آورد. دیدم که این کار رو کرد!

ارک بر روی موج شکن رفت، بر روی آن ایستاد و کاملاً در معرض هر گونه شلیک پیکان از سوی ساحل قرار گرفت. هلت، که سعی می‌کرد نگذارد لبانش تکان بخورد، زیر لب گفت:

— مراقب باش.

ارک که صدایش با نیشخندی طعنه آلود بم شده بود گفت:

— و بهم بگو مرد سوار آیا بعدش اسلگور پنجاه مرد رو سوار کشتی‌اش کرد و از ساحل دور شد؟

همین طور که رهبر تموجای‌ها در مورد دلیلی که ارک ارائه کرده بود فکر می‌کرد سکوتی به وجود آمد. ارک تردیدش را دید و بیشتر فشار آورد.

- اگه حالا پیام ساحل و مردانت رو سوار کشتی کنم هرگز نمی‌تونیم کشتی رو دوباره به دریا برگردونیم. به خصوص وقتی توی اینجا جرز و مد داره کم میشه.
- به نظر می‌آمد قلابش گیر کرد. ارکام به اکراه برای موافقتش علامتی داد. او فریاد کشید:
- خیلی خب! هر بار چند تا می‌تونی سوار کنین؟
- ارک مانع وسوسه‌ی بر آوردن آهی از سر آسودگی شد. او فریاد کشید:
- سه تا کرجی، هر کدام هشت نفر. بیست و چهار تا در هر بار.
- ارکام سری به تایید تکان داد.
- خیلی خوب اسکاندی. کرجی‌ها رو بفرست.

فصل سی و یکم

ویل فریاد کشید:

— موقعیت دو... شلیک کنین!

و بازوی صدکماندار در همان زاویه بلند شد، زه را کشید، و تقریباً در یک زمان پیکان را رها کرد. صدای کشیده شدن زه روی حفاظ بازوها صد بار بزرگ نمایی شده بود، و ویل و هوراس با حالتی تصدیق کننده تماشا کردند که ابری تیره از پیکان‌ها از فراز فضای باز به سمت هدفی که ناگهان سر بیرون آورده بود پرواز کرد.

اونلین بر روی گاری شکسته‌ای چند متر آن طرفتر در پشت خطوط کماندارها نشسته بود و با علاقه آن صحنه را تماشا می‌کرد.

آنها می‌توانستند صدای آرام تامپ برخورد پیکان‌هایی که در درون خاک چمنی دور هدف فرو می‌رفتند و یا صدای شترق محکمتر و واضح‌تر آن پیکان‌هایی که حقیقتاً بر روی صفحه‌ی هدف می‌نشستند را بشنوند. هوراس فریاد کشید:

— سپرها!

در کنار هر کمان‌دار یک سرباز پیاده با سپر چوبی مستطیل شکلی که بر روی بازوی چپش قرار داشت پیش آمد و آن را محافظی کرد هم برای خودش و هم کمانداری که داشت دوباره در کمانش پیکان می‌نشاند. این ایده‌ای از جانب کارآموز جنگجو بود. او وقتی که تمرینات قبل‌تر ویل و مردانش را تماشا می‌کرد این ایده به ذهنش رسیده بود. ویل با میل و رغبت آن تغییر و بهبود را در روند کارشان پذیرفت. تنها با وجود صد کمان‌دار، ویل نمی‌توانست روی از دست دادن هیچ کدامشان در مقابل پیکان‌های تموج‌ای‌ها ریسک کند، دسته‌ای از پیکان‌ها که مطمئن بود از سوی تموج‌ای‌ها، وقتی که آنها مردانش را در حال عملیات می‌دیدند، به سویشان می‌آمد.

ویل به سرعت سرش را به دور و اطراف چرخاند تا مطمئن شود که مردانش برای پرتاب بعدی آماده‌اند. بعد سرش را به سمت میدان تمرین برگرداند و به دنبال هدف دیگری گشت که ظاهر می‌شد. اونجا! همین طور که مردان پشت سرش طنابی را کشیدند، تخته‌ی مسطح دیگری از روی چمن سر بلند کرد. اما در حالی که منتظر بود تا ببیند که آیا کماندارانش آماده هستند یا نه، نزدیک بود که هدف را از دست دهد. درد اندکی از ترس در درونش حس کرد. همه چیز خیلی سریع اتفاق می‌افتاد. او در حالی که آرزو می‌کرد صدایش نلرزد فریاد زد:

– برین کنار!

و حاملان سپرها کنار رفتند.

– کمی به راست! موقعیت سه ... شلیک کنین!

دوباره صدای هیس کشیده شدن زه کمان را شنیدند. دوباره ابری از پیکان‌ها و سایه‌های زودگذرشان از روی میدان عبور کردند و دور منطقه‌ی هدف را سوراخ سوراخ کردند. همین حالا هم هدف دیگری داشت از روی چمن بلند می‌شد و این بار نزدیکتر بود. هوراس دوباره فریاد زد:

– سپرها!

و یک بار دیگر کماندارها از مقابل آتش پیکانهای روبرویشان مخفی شدند. همین که او دستور داد تا مردانش این کار را انجام دهند هوراس خودش همان عمل را انجام داد و ویل را در پشت یکی از آن سپرهای بزرگ پوشش داد. ویل زیر لبی گفت:

– بجنین... بجنین.

و همین طور که مردانش را تماشا می‌کرد که پیکان جدید انتخاب می‌کنند و در زه کمانشان می‌نشانند این پا و آن پا شد. کماندارها عجله و شتاب او را حس کردند و سعی کردند تا پیکان‌ها را سریعتر در زه بنشانند. عجله‌ی زیاد خرابی به بار آورد. سه تا از کماندارها پیکان‌هایشان، که داشتند آنها را در زه کمان قرار می‌دادند، از دستشان رها شد. بقیه مثل مبتدی‌ها دست و پا می‌زدند.

ویل، از خشم دیوانه شده، متوجه شد که مجبور است با مردانی که آماده بودند ادامه دهد. او نگاهی را به سمت هدف برگرداند. اما مردان کنار طناب‌ها داشتند آن هدف را به داخل می‌کشیدند، و به همین خاطر هدف داشت بر روی قرقره‌های سورتهم‌مانندش به سمتشان می‌آمد و سرعت پیشروی واقعی دشمنی را به خود می‌گرفت. مسافتش چنان با سرعت کم شد که او نتوانست فوراً ارزیابی دقیقی برای شلیک انجام دهد. وقتی که داشت مردانش را کنترل می‌کرد تمرکز و توجه‌اش از میدان مبارزه را از دست داده بود. او با عصبانیت از روی موقعیت فرماندهی خودش پایین آمد، سکوی کوتاهی که در انتهای خط شلیک کماندارها ساخته شده بود. او فریاد زد:

- آزاد باش! همه یه استراحتی بکنین.
- متوجه شد به خاطر تنش آن موقعیت عرق کرده و با گوشه‌ی شنلش پیشانی‌اش را پاک کرد. هوراس سپر بزرگش را کنار گذاشت و به آنها پیوست. او پرسید:
- مشکل چیه؟
- ویل، شکست خورده، سرش را تکان داد. او گفت:
- ناامیدکننده‌ست. نمی‌تونم همزمان رد هدف‌ها و کنترل مردانم رو انجام بدم. هدف رو از دست می‌دم. تو مجبوری اون مردا رو کنترل کنی و بهم بگی که کی آماده‌ی شلیکن.
- هوراس اخم کرد. او موافق بود.
- می‌تونم. اما توی موقعیت اصلی فک کنم یه کمی سرم شلوغ باشه، اونم به خاطر مراقبت از تو از هر پیکان شلیک شده از سمت مقابلمون. حقیقتش لازمه مراقب دشمن هم باشم. مگه این که بخوای به یه جاسوزنی تبدیل بشی.
- ویل با عصبانیت گفت:
- خب یه کسی مجبوره اون کار رو انجام بده! ما حتی تمرینامون برای مقابله با کایجین^۱ رو شروع هم نکردیم و همه چی همین حالام داره درهم برهم میشه!
- هلت در مورد کایجین برایشان گفته بود. آنها تیراندازهای متخصص و ماهری بودند و هر گروه شصت نفره از سواره نظام تموجای یکی از آنها داشت. کایجینها آنجا بودند تا رهبران هر گروه از دشمن را از بین ببرند. این وظیفه‌ی ویل بود که عمل آنها را خنثی کند و او در نظر داشت تا برای آن تمرین کند، آن هم با افزودن هدف‌های کوچکتري که در میدان برپا شده بود و آماده شده بودند تا به طور غیر منتظره‌ای به داخل میدان تمرین بیایند. اما اگر ویل توجه‌اش را بین کمانداران خودش و دشمن تقسیم می‌کرد موقعیت‌هایش برای خنثی کردن تیراندازان خبره‌ی دشمن حقیقتاً خیلی کم می‌شد. از طرف دیگر شانس هدف شدن برای یکی از تیرهای آنها در مورد او به طرز قابل توجهی افزایش می‌یافت. اونلین گفت:
- من می‌تونم اون کار رو انجام بدم.
- و هر دو پسر به سمتش چرخیدند. او شک و دودلی را در حالتشان دید.
- می‌تونم انجامش بدم. می‌تونم مراقب کماندارا باشم و وقتی آماده بودن بهت خبر بدم.
- هوراس فوراً گفت:
- اما این کار تو رو توی خطوط جنگ قرار می‌ده! این خطرناکه!

^۱ Kaijin -

اونلین سرش را به علامت نه تکان داد. متوجه شد که ویل تا اینجا حرفی نزده است. می‌توانست ببیند که حداقل ویل دارد در مورد ایده‌اش فکر می‌کند. قبل از این که ویل بتواند پیشنهادش را کنار بزند با عجله ادامه داد:

— کماندارا واقعاً توی خط اول جنگ نیستن. شماها پشت خط اول جنگین، و با یه چاله و یه تپه‌ی خاکریز مانند حمایت می‌شین. شماها می‌تونین برام یه پناهگاه موقت در انتها و زیر موقعیت فرماندهی‌تون بسازین. اونجا از پیکانهای دشمن در امونم. بعدشم نیازی نیست که دشمن رو ببینم، فقط باید مردان خودمون رو ببینم.
هوراس گفت:

— اما چی میشه اگه تموجای‌ها خطوطمون رو در هم بکشن و از اونا رد بشن؟ اون وقت تو درست وسط جنگی!
اونلین شانه‌ای بالا انداخت.
— اگه مردای تموجای از خطوطمون رد بشن، اهمیتی نداره که کجا باشم. اون طوری همه‌مون می‌میریم. از طرفی حالا که هر کسی یه ریسکی کرده چرا من نکنم؟
هوراس آن قدر عاقل بود که در جواب نگوید "چون تو یه دختری." و او مجبور بود تایید کند که اونلین حق داشت. اما هوراس متقاعد نشده بود. او به سمت ویل برگشت. او گفت:
— ویل تو چی فکر می‌کنی؟
هوراس انتظار داشت که کارآموز رنجر با او موافقت کند و اندکی حیرت کرد وقتی ویل به سرعت جوابش را نداد. ویل خیلی آرام گفت:
— فک کنم، حق با اونلین باشه. بیاین امتحانش کنیم.

اونلین با آرامش گفت:
— آماده.
او در زیر سکویی که ویل و هوراس بر رویش ایستاده بودند قوز کرده بود.
— برین کنار!
این هوراس بود. سپرداران در کنار کمانداران بر روی یک زانو نشستند.
— چپ چپ! موقعیت یک ... شلیک کنین!

دسته‌ی پیکان‌ها پراکنده بود و ویل می‌دانست که این تقصیر اوست. او دستور شلیکش را تنها کسری از ثانیه زودتر از موعد مقرر صادر کرده بود و بعضی از مردان کاملاً زه کمانشان را نکشیده بودند. ویل در دل خودش را لعنت کرد. او صدای هوراس را شنید که دوباره برای برپایی سپرها فریاد کشید و پیکانها را دید که بر روی هدف نشستند- همین طور آن‌هایی که به هدف نخوردند و کوتاهتر مسیرشان را پیمودند.

اما حالا خطر دیگری در ذهنش جولان داد. همین که هدف بعدی تاب خورد، بلند شد و به سمتشان حرکت کرد هدف کوچکتر دیگری از کنار هدفی که بالا آمده بود به بیرون تاب خورد. آن هدف در اندازه‌های یک انسان بود و زدن آن مسئولیت ویل بود. او زه کمانش را کشید، آن را رها کرد و دید که پیکانش با ضربه‌ی سنگینی به درون هدف نشست، و در همان موقع اولین بار دیگر فریاد زد:

— آماده.

او به سرعت توجه‌اش را به هدف اصلی برگرداند و هوراس دستور داد که سپرداران سپرها را پایین بیاورند.

— چپ! موقعیت سه...

او منتظر ماند و بعد اصلاحیه‌ای به دستورش افزود:

— یه کمی پایین به سمت چپ ...

او خودش را مجبور کرد تا برای کشش کامل زه منتظر بماند و بعد فریاد زد:

— شلیک کنین!

این بار دسته‌ی پیکانها به خوبی پرواز کرد و و اکثرشان بر روی هدف فرو رفتند، یا در نزدیکی آن. اگر این هدف گروهی سواره نظام بود دسته‌ی پیکانها تلفات زیادی به آن وارد می‌کرد. هوراس فریاد کشید:

— سپرها!

و آن الگو رفت تا دوباره تکرار شود. اما ویل حالا با خستگی دستش را تکان داد. او گفت:

— آزاد باش.

و هوراس با صدای بلندی دستورش را تکرار کرد. کمانداران و سپرداران که در دو ساعت گذشته تنها با اوقات استراحت کوتاهی در حال تمرین بودند، با خشنودی بر روی زمین افتادند تا استراحت کنند. هوراس به ویل لبخند زد. او گفت:

— بد نبود. فک کنم بیست تا از اون بیست و پنج تا هدف رو خیلی عالی تیربارون کردین. و تو همه‌ی

اون کایجین‌ها رو زدی.

هدف‌های کوچک‌تر که به هر کدام از تخته‌های بزرگتر وصل شده بودند نمایشی از کایجین بودند. ویل که از مشکل کنترل همزمان مردانش و دشمن رها شده بود به راحتی از عهده‌ی آنها بر آمده بود. ویل در جواب نظر هوراس گفت:

- درست. اما اونا در جواب بهمون تیراندازی نمی‌کنن.
- ویل در درون از تمریناتش راضی و خشنود بود. او علی رغم تمام حواس پرتی‌هایی مثل تخمین زدن برد و مسیر شلیک پیکان برای گروه بزرگتر به خوبی شلیک کرده بود. او به هوراس و اونلین لبخند زد. خیلی خوب بود که آن حس رفاقت قدیمی بین‌شان برگشته بود. در حالی که صدایش را بلند می‌کرد گفت:
- کارتون خوب بود، همه‌تون. بیاین نیم ساعتی استراحت کنیم.
- همهمه‌ای از سر خوشی از سوی کمانداران به پا شد و آنها به کنار منطقه‌ی تمرین رفتند، جایی که بشکه‌های آب قرار داشتند. در پشت سر ویل صدای آشنایی شنیده شد.
- بقیه‌ی روز رو استراحت کنین. برای امروز به اندازه‌ی کافی تمرین کردین.
- سه آرالوئنی جوان به سمت صدای هلت برگشتند. ویل که انرژی نویی در درونش حس می‌کرد فوراً با کنجکاوای در مورد حوادث ساحل سندکریک سوالاتش را شروع کرد. او با اشتیاق فریاد زد:
- هلت! چی شد؟ تموجای‌ها اونجا بودن؟ تونستی اونا رو فریب بدی؟
- اما هلت یک دستش را بلند کرد تا جلوی طوفان سوالاتی که می‌دانست در حال مواجهه با آنهاست را بگیرد. همین طور که نزدیک می‌شد به خاطر چیزی که دیده بود ناراحت بود. او پرسید:
- چرا اونلین رو قاطی این ماجراها کردی ویل؟
- او تردید را در چشمان مرد جوان دید و بعد دید که چانه‌ی ویل با حالتی مصمم محکم شد.
- چون بهش نیاز دارم هلت. نیاز دارم کسی مراقبت خط سربازا باشه و وقتی اونا آماده بودن بهم خبر بده. بدون اون سیستمون کار نمی‌کنه.
- کس دیگه‌ای نمی‌تونه اون کار رو انجام بده؟
- نمی‌تونم به کس دیگه‌ای فک کنم که بهش اعتماد داشته باشم. می‌خوام کسی باشه که نترس باشه. کسی که بتونه خونسردیش رو حفظ کنه.
- هلت با حالتی متفکرانه ریشش را خاراند.
- از کجا می‌دونی اونلین نمی‌ترسه؟
- جواب فوراً در راه بود.
- چون اون توی کلتیکا روی اون پل نترسید.
- هلت به صورت سه جوان مقابلش خیره شد. همه مصمم. همگی مطمئن. می‌دانست حق با ویل است. ویل به شخصی نیاز داشت که بتواند به او اعتماد کند. هلت گفت:
- خیلی خوب.
- و همین طور که آن سه نفر به او لبخند می‌زدند افزود:

- اما این قدر در موردش خوشحال نباشین. وقتی که تیر خورد، من اون کسی هستم که مجبوره به پدرش جواب پس بده.
- ویل پرسید:
- حالا تموجای‌ها چی شدن؟ اونا رو توی ساحل سندکریک پیدا کردین؟
- با به زبان آمدن نقشه‌ی اسلگور لبخند از روی صورت اونلین محو شد و جایش را به نگاهی پر از دلوپسی داد. هلت به سرعت گفت:
- اونجا بودن.
- و بدترین ترس‌های اونلین را برطرف کرد.
- و اونا خیلی واضح و شفاف گفتن که منتظر دیدن اسلگور بودن.
- او سری به تایید برای دخترک تکان داد و اونلین نفس حبس شده‌اش را با آسودگی بیرون داد. هلت گفت:
- از اون جایی که به هم ربط دارن این رنگ دیگه‌ای به همه چیز می‌ده، شاهزاده خانم.
- اونلین با حالتی درهم گفت:
- با این حال رنیاک هنوز قسمش رو داره.
- هلت سری به تایید تکان داد.
- درسته. اما حداقل اون موافقه که تا زمانی که تموجای‌ها رو عقب نروندیم کاری انجام نده.
- اونلین اشاره‌ای کوتاه با دستانش انجام داد.
- این فقط به تعویق انداختن مشکلاته.
- هلت به او گفت:
- مشکلات به تعویق انداخته شده این عادت رو دارن که خودشون خودشون رو حل می‌کنن، در اغلب موارد.
- او بازویش را به دور شانه‌های لاغر اونلین گذاشت و اونلین به او لبخند زد. اما آن لبخند چندان به یک لبخند شبیه نبود. او جواب داد:
- اگه تو می‌گی باشه. اما هلت اگه ممکنه من رو با اسم شاهزاده خانم صدا نکن. هیچ فایده‌ای در این نیست که در هر موقعیتی به رنیاک ماجرای من رو یادآوری کنیم.
- رنجر سری به تایید تکان داد. او گفت:
- درستش می‌کنم.
- بعد با صدای آرامی که تنها اونلین می‌توانست آن را بشنود اضافه کرد:

- بهر حال نیازی نیست که این رو هم به رنیاک بگیریم، اما خیلی حیرت نکن اگه کشتی ارک رو ببینی که واستاده تا تو رو از این جا بیرون ببره، درست در همون دقیقه‌ای که دیدیم این تموجای‌های لعنتی بیرون رفتن.
- اونلین با نور امیدی در میان چشمانش به او نگاه کرد. هلت به چشمانش خیره شد و با حالت معناداری سری به تایید تکان داد. اونلین از هلت به جارل اسکاندی درشت هیکل نگاه کرد که حالا داشت از سمت میدان تمرین به آنها نزدیک می‌شد و بعد به جلو خم شد و خیلی آرام گونه‌ی هلت را بوسید. او خیلی آرام گفت:
 - ممنون هلت. حالا حداقل می‌دونم که یه راه دیگه هم وجود داره.
 - رنجر شانه‌ای بالا انداخت و به او لبخند زد. او گفت:
 - برای همینه که من اینجا.
- خشنود بود که نور امید به نگاه اونلین برگشته بود. اونلین دوباره به هلت لبخند زد، و خودش را عقب کشید و به سمت اتاقش رفت. او که ناگهان در حس آسودگی غرق شده بود، این که هلت راه ممکن برای وضع نامساعدش چاره اندیشی کرده بود، حس کرد نیاز دارد اندک زمانی با خودش تنها باشد.
- حالا آن اسکاندی‌هایی که بر روی هدف‌ها کار می‌کردند، آنها را بلند کرده و در میدان حرکت می‌دادند ارک را همین طور که نزدیکتر می‌شد صدا کردند و می‌خواستند بدانند چه اتفاقاتی در ساحل سند کریک رخ داده است. همین طور که آن جارل خیانت اسلگور را تایید می‌کرد همه‌ی زیر لبی از روی عصبانیت رخ می‌داد و نگاه‌های شومی به سمت کلبه اسلگور روان می‌شد، همانجایی که اسلگور تحت نظر قرار گرفته بود. ویل پرسید:
- تموجای‌ها چی شدن، ارک؟ چطوری متقاعدشون کردی که توی جزیره‌ی فالكورک به ساحل برن؟ خنده‌ی ارک در درون میدان تمرین طنین‌انداز شد. او به شنونده‌های گرد آمده به دورش گفت:
- اونا از سر و کول هم بالا می‌رفتن تا برگردن روی زمین سفت و سخت.
- همین طور که ادامه می‌داد اسکاندی‌های دور و اطرافش با صدای خنده‌یشان خنده ارک را منعکس کردند.
- یه نقطه‌ای پیدا کردم که از سمت عقب کشتی باد داشته باشیم، یه سرایشی توی دریا در سمت راستمون و همزمان نیروی جرز و مد در میان باریک‌های دریا. چند ساعتی اون طوری بود و بعد سربازای سواره‌ی مزدورمون مثل بره کوچولوها شده بودن - بره کوچولوهای مریض.
- هلت با همان حس جواب داد:
- اونا تنها افراد با اون حس و حال نبودن. در طول زندگیم توی دریاها بدی بودم اما هرگز هیچ چیزی شبیه این بالا پایین شدن‌هایی که تو سرمون آوردی حس نکرده بودم.
- یک بار دیگه ارک با خنده منفجر شد. او به ویل گفت:

- این استاد تقریباً به همون رنگ سبز شنش در اومده بود. هلت یکی از ابروهایش را بالا برد. او گفت:
- حداقلش یه استفاده‌ای برای اون کلاهخود لعنتی پیدا کردم. و لبخند از صورت ارک رخت بربست.
- نمی‌دونم چی می‌خوام در موردش به گوردوف^۱ بگم. اون ازم قول گرفت که مراقب کلاهخودش باشم. اون کلاهخود مورد علاقه‌اشه - یه ارثیه‌ی واقعی خانوادگی. هلت به او گفت:
- خب مطمئناً اون یه حس امروزی بودن به اون کلاهخود داده. و ویل متوجه شد که ردی از خشنودی شیطن‌آمیز در نگاه هلت است. رنجر سری به تایید برای گروه کمانداران که حالا کنارشان ایستاده بودند تکان داد. او گفت:
- به نظر میاد این گروه کارش رو خیلی خوب انجام داده. ویل بی‌اندازه از تایید و تحسین استادش احساس سرخوشی می‌کرد. او که سعی می‌کرد فروتن به نظر آید گفت:
- اُه، خیلی بد نیستیم. هلت به او گفت:
- بهتر از اون. با توجه به اون چیزایی که دیدم. او پیشنهاد ابتدایی‌اش را تکرار کرد.
- ویل در مورد اون چیزی که گفتم جدی بودم. بقیه‌ی روز رو بهشون استراحت بده. به خودت هم همین طور. شماها استحقاق اون استراحت رو دارین. و مگر این که درست حدس نزده باشم، در این صورت ماها به تموم اون اوقات استراحتی که می‌تونیم توی این چند روز آینده داشته باشیم نیاز پیدا خواهیم کرد.

^۱ - Gordoff

فصل سی و دوم

یک صدای خفه بود- ویل با خودش فکر کرد: می تونه خیزش آب باشه روی ساحلای دوردست، یا شاید یه تندر که در دوردست می غره. فقط این که حتی تندر هم صدایش شبیه این صدا نبود. هرگز به نظر نمی رسید این صدا از جایی شروع شود و هرگز به نظر نمی رسید تمام شود. فقط ادامه داشت، ادامه داشت و ادامه داشت، و خودش را مدام تکرار می کرد. به تدریج بلندتر و بلندتر می شد و این صدای پای هزار اسب بود که به آرامی به سمتشان می آمدند. ویل چند باری زه کمانش را چک کرد و کشش آن را امتحان کرد. چشمانش بر روی نقطه ای ثابت شده بود که همگی شان می دانستند ارتش تموجای از آنجا ظاهر خواهد شد- یک کیلومتر دورتر، جایی که نوار ساحلی باریکی، وسط تپه ها و دریا، به سمت دماغه رفته بود، دماغه ای که به طور موقت سد راه دیدشان برای دیدن ارتش در راه بود.

ویل متوجه شد که دهانش خشک است و به طرز تاسف آوری بدون موفقیت سعی کرد آب دهانش را فرو دهد. دستش را برای کیسه آب که در کنار تیردانش آویزان بود دراز کرد و اولین نشانه های سواران تموجای، همین که آنها از کنار آن پیچ پیچیدند را از دست داد.

مردان دور و اطرافش بی اختیار فریاد کشیدند. سواران رکاب به رکاب می رانند، در یک خط بسیار بسیار دراز و هر اسبی به راحتی یورتمه می رفت و نحوه ی گام برداشتنش را با اسب کناری اش مطابقت می داد. یکی از کمانداران گفت:

— اونجا باید هزاران نفر از اونا باشه!

و ویل می‌توانست ترس را در میان صدای آن فرد تشخیص دهد. در ده دوازده جای دیگر هم در میان خط کمانداران آن جمله تکرار شد. از ردیف جنگاوران اسکاندی در پشت سرشان صدایی در نمی‌آمد. حالا بر بالای صدای مبهم سم اسبها می‌توانستند صدای جرینگ و جرینگ افسار اسبها را هم بشنوند، آن صدا در تقابل با صدای کوبش سم اسبها یک صدای سبک بود. سواران پیش آمدند و به ردیف مردان منتظر و ساکت اسکاندی نزدیکتر شدند. با علامت ساده‌ای از یک شیپور افسارها را کشیدند و متوقف شدند.

آن سکوت، درست بعد از آن صدای غرش گونه‌ی نزدیک شدنشان، تقریباً قابل لمس بود. بعد غرشی عظیم از میان گلوی اسکاندی‌های جنگجو که در پشت استحکامات دفاعی‌شان ایستاده بودند بلند شد. غرشی از سر مبارزه طلبی و جنگ طلبی که با صدای گوش‌خراش تبرزین‌ها و قداره‌هایی که بر روی سپرها کوبیده می‌شد درهم آمیخته بود. به تدریج آن صدا فرو نشست. تموج‌های در سکوت بر روی اسب‌هایشان نشسته و به دشمنان‌شان زل زده بودند. ویل به کماندارانش گفت:

— آروم بمونین!

حالا که جناح روبروی تموج‌ای را می‌دید نیروی خودش به طرز مضحکی اندک به نظر می‌رسید. آن تعداد به حتم شش یا هفت‌صد جنگاور سواره بودند که پهلوی به پهلوی هم در جناح جلوی دشمن سوار بر اسب پیش می‌آمدند. و پشت سرشان جمعیتی پنج یا شش برابر آن تعداد در راه بودند. در مرکز ارتش جایی که رهبرشان بر روی اسب ایستاده بود دسته‌ای از پرچم‌های علامت‌دهی رنگی در هوا موج برداشت. بقیه از موقعیت‌هایشان در خطوط سواران جواب دادند. بوق دیگری از میان شیپور بلند شد— این بار در نتي متفاوت— و صدای خیزش فلز بر روی فلز هوا را پر کرد و نور خورشید بر روی صدها شمشیر دراز که از غلاف بیرون کشیدند منعکس شد. هوراس به آرامی در کنار ویل گفت:

— اونا می‌خوان در فواصل کوتاه مبارزه کنن.

ویل سری تکان داد.

— یادت میاد هلت چی بهمون گفت؟ اولین حرکتشون یه کلکه— یه حمله و بعدش یه عقب‌نشینی دروغی که اسکاندی‌ها رو از پشت سنگرهاشون بیرون بکشه. اونا تا وقتی که اسکاندی‌ها رو بیرون نکشن و به دنبال خودشون نکشن حمله‌ی واقعی‌شون رو شروع نمی‌کنن.

هزار و هشتصد اسکاندی در سه ردیف بر روی نوار باریکی از جلگه، میان دریا و تپه‌های کاج پوش، ایستاده بودند. آنها به دقت در پشت سنگرهای خاکی به دقت ساخته شده منتظر بودند. شیب سنگرها که رو به روی تموج‌های بود با تیرک‌های تیز شده با طول‌های متفاوت پر شده و طوری طراحی شده بود که اسب‌های دشمن را به سیخ بکشد.

هلت موقعیت دفاعی اصلی‌شان را در نقطه‌ای قرار داده بود که آن نوار ساحلی به باریک‌ترین قسمتش می‌رسید، با جناح‌هایی که توسط کوهستان‌های جنگلی و شیب‌دار در سمت چپ‌شان، و دریا در سمت راستشان محافظت می‌شد.

هشام کمتر از دویست متر در پشت خطوطشان قرار داشت. نیروی کمانداران ویل بر روی یک خاکریز در سمت راست چندین متر در پشت سر خط اصلی دفاعی‌شان قرار گرفته بود. در آن لحظه، حصارهای چوبی با خاک پوشیده شده کمانداران را پنهان می‌کرد و کمانداران در پشت آنها قوز کرده بودند. هلت و ارک و رنیاک در موقعیت فرماندهی بودند و کم و بیش در مرکز خط اسکاندی‌ها بر روی تپه‌ای کوچک قرار گرفته بودند. حالا علامت‌های پرچمی بیشتری دیده شد و سواره نظام پیشرو به حالت یورتمه حرکت کرد و شروع به چرخیدن به سمت جناح چپ اسکاندی‌ها کرد.

جنب و جوشی بین کمانداران پنهان در پشت خاکریز به وجود آمد. چندین تن از آنها به سمت سطل‌های پیکان در مقابل‌شان دست دراز کردند و به طور ناخودآگاه حس کردند که باید مسلح شوند. ویل فریاد کشید:

— پایین بمونین!

و در همان حال آرزو می‌کرد که ای کاش صدایش نلرزد. هلت نمی‌خواست تا وقتی که اسکاندی‌ها چند حمله از آن حمله‌های آزمایشی‌شان را انجام نداده‌اند از حضور کمانداران پرده‌برداری کند. او به کارآموزش گفته بود:

— تا وقتی که اونا حمله‌ی کامل رو شروع نکردن منتظر بمون و بعدش غافل گیرشون کن.

حالا خط کمانداران برگشتند تا به رهبر جوانشان نگاه کنند. ویل خودش را وادار کرد تا به آنها لبخند زد و بعد به آرامشی تظاهر کرد که مطمئناً آن را حس نمی‌کرد، کمانش را به خاکریز مقابلش تکیه داد و با این حرکت به آنها فهماند که هنوز نیازی به هیچ حرکتی از جانب کمانداران نیست. بعضی از مردان حرکتش را تقلید کردند. هوراس به آرامی در کنار او گفت:

— کارت عالی‌ه. چطوری می‌تونی این قده آروم باشی؟

ویل در حالی که از گوشه‌ی لبش جواب می‌داد گفت:

— اگه ترسیده باشی این حالت کمکت می‌کنه.

ویل به خاطر سوال کارآموز جنگاور شوکه شده بود. به نظر می‌آمد خود هوراس به معنای واقعی کلمه آرام است، بدون هیچ نگرانی و بدون هیچ دلوپسی. جمله‌ی بعدی هوراس آن ایده را از بین برد. او گفت:

— می‌دونم منظورت چیه. وقتی اونا از اون پیچ گذشتن نزدیک بود شمشیرم از دستم بیفته.

حالا تموجای‌های حمله‌ور نحوه‌ی گام برداشتن اسب‌هایشان را تغییر دادند و به یورتمه‌ای سریع و بعد حرکتی چهارنعل در آمدند. همین طور که به خطوط اسکاندی‌ها نزدیک می شدند، قسمت اعظم نیرویشان برگشتند و دور شدند به نظر می‌آمد که از استحکامات و سنگرها و چوب‌های تیز شده ترسیده‌اند. آنها سر اسب‌هایشان را

چرخاندند و چند ثانیه‌ای در امتداد خط اسکاندی‌ها حرکت کردند و بعد در حالتی کمانی شکل به سمت ارتش خودشان برگشتند.

اسکاندی‌ها برای تمسخر و تحقیرشان فریاد کشیدند. دسته‌ای نیزه، سنگ و پرتابه‌های دیگر از خط اسکاندی به هوا برخاست. اکثر آنها خیلی کوتاه پرتاب شدند و به سواران یورتمه رو نرسیدند.

گروه کوچتری، شاید کمتر از صد نفر، به حرکت‌شان ادامه دادند، درست به سمت جناح چپ اسکاندی‌ها. بر روی رکاب‌هایشان به جلو خم شدند و فریاد جنگ سر دادند، و اسب‌های پشمالویشان را وادار به پیش رویی به سمت سنگرهای خاکی کردند و فریاد آن اسب‌هایی که با تیرک‌های تیز شده برخورد کردند را نادیده گرفتند. حدود دو سوم نفراتشان به خط اسکاندی‌ها رسیدند، بر روی زمین‌هایشان خم شدند و از چپ و راست با شمشیرهای درازشان ضربه زدند.

مدافعان اسکاندی با اشتیاق به سمت جنگ شتافتند. تیرزین‌های عظیم بلند شده و فرود آمدند، و اسب‌های بیشتری با جیغ‌هایی دردآور بر روی زمین افتادند. ویل سعی کرد گوش‌هایش را بر روی صدای اسب‌های در حال مرگ ببندد. اسب‌های پشمالو و کوچک تموجای خیلی به تاگ و ابلارد شباهت داشتند و خیلی راحت بود که تصور کند اسب‌های خودشان، درست مثل اسب‌های تموجای، زخمی شده و ترسیده بودند. واضح بود که تموجای‌ها به اسب‌هایشان مثل یک وسیله تاریخ مصرف دار نگاه می‌کردند، علاقه‌ی کمی به آنها داشتند و محبت کمی نسبت به آنها در دل داشتند.

شور جنگ در گوشه‌ای از خطوط اسکاندی‌ها جوشید. برای چند دقیقه به نظر تصویر واضحی از آنچه که داشت اتفاق می‌افتاد وجود نداشت. به تدریج، با فریادی از روی ترس، تموجای‌ها شروع به عقب نشینی کردند و از روی سنگرهای شیب دار پایین آمدند، سر اسب‌هایشان را چرخاندند و دور شدند، و اجازه دادند اسکاندی‌ها با اشتیاقی فزاینده به دنبالشان روند.

با این حال، چیزی که برای شاهدان در فواصل دورتر واضح بود این بود که دشمن در حال عقب نشینی به آن سرعتی که امکانش بود در حال دور شدن نبود. حتی آنهایی که هنوز بر اسبان‌شان سوار بودند هیچ فشار واقعی برای چهارنعلی واضح انجام نمی‌دادند. به جای آن به تدریج عقب نشینی می‌کردند، تماس‌شان با پیشروهای تعقیب‌کنندگان را حفظ می‌کردند و آنها را بیشتر و بیشتر از موقعیت‌های دفاعی که در آن جمع شده بودند بیرون می‌کشیدند و وارد محوطه‌ی باز می‌کردند. هوراس به ناگهان گفت:

— ببین!

و با شمشیرش اشاره کرد. در جواب به علامت‌های پرچی بیشتر، و البته پوشیده از چشم مدافعان جناح چپ، حالا چند صد سوار از ارتش اصلی تموجای به پیش آمدند و دایره‌ای کامل را تشکیل دادند، اسب‌ها را چرخاندند تا به رفقای حاضر در صحنه‌ی نبردشان کمک کنند. هوراس زیر لب گفت:

— درست همون طوری که هلت گفت.
و ویل بدون گفتن کلمه‌ای سری به تایید تکان داد.
در موقعیت فرماندهی نزدیک مرکز خطوط اسکاندی‌ها ارک هم داشت چیزی شبیه به همین را می‌گفت. او زیر لب گفت:

— اونا همون کار رو کردن، هلت، درست همین طوری که تو گفتی.
رنیاک که کنارش ایستاده بود حالا با دقت و با دلوپسی از روی سنگرها به مردان بیرون از خطوط دفاعی‌اش نگاه می‌کرد. حالا نزدیک صد مرد به بیرون از خطوط دفاعی دویده بودند و با نیروی تموجای درگیر بودند. او موافق بود.

— تو درست می‌گفتی رنجر.
از روی موقعیتش در فاصله‌ای دورتر، می‌توانست تله‌ای که داشت پهن می‌شد را ببیند. اگر در موقعیت همیشگی‌اش در فضای تیره و شلوغ مبارزه بود کاملاً از چنین تاکتیکی بیخبر می‌ماند. هلت از ابرچارل پرسید:
— می‌تونیم به کورمک^۱ اعتماد کنیم که اونجا دست‌پاچه نشه و اجازه نده که مردانش از کنترل خارج بشن؟

رنیاک به آن سوال اخم کرد. او خیلی راحت گفت:
— اگه این کار رو نکنه می‌کشمش.
رنجر یک ابرویش را بالا برد. او گفت:
— مجبور به انجام اون کار نمی‌شی.
بعد برگشت و به یکی از علامت دهنده‌های رنیاک که با یک شیپور شاخی در دستش در نزدیکی‌شان ایستاده بود اشاره‌ای کرد. او گفت:
— آماده باش.

آن مرد شیپور را تا لبانش بالا آورد و دهانش را غنچه کرد تا شکل درست را برای نواختن نتی نافذ و غم‌انگیز ایجاد کند.

این یک بازی موش و گربه بود. گروه کوچکتر از تموجای‌ها تظاهر به عقب نشینی می‌کردند و در همان حال سعی می‌کردند تا با افراد پیشروی نیروی تعقیب‌کننده‌ی اسکاندی ارتباطشان را حفظ کنند. اسکاندی‌ها به نوبه‌ی خودشان تعقیب و گریزی آشفته و درهم برهم را شبیه‌سازی می‌کردند و از خطوط خودشان دورتر و

^۱ - Kormak

دورتر می شدند. و در همان حال نیروی اولیه‌ی تموجای داشت حلقه‌ای می ساخت تا بر سر اسکاندی‌های قرار گرفته در فضای باز آوار شوند.

تنها عنصر دیگری هم در این بازی وجود داشت که برای رهبران تموجای‌ها ناشناخته مانده بود. قبل از سپیده دم هلت صد مرد اسکاندی تبرزین به دست را هدایت کرده بود تا در لبه‌ی مرزهای شیب دار جنگلی آن دره مستقر شوند. آنها که در سنگرهای سطحی با شتاب کنده شده و در پشت کُنده‌های درختان افتاده پنهان شده بودند، منتظر علامتی بودند که به آنها می گفت حمله‌ای غافلگیرانه به تموجایی‌هایی که داشتند نقشه می ریختند تا رفقایشان را غافل گیر کنند انجام دهند.

هلت به آرامی گفت:

— علامت شماره یک.

و شیپور نئی تَک و گسترش یافته را نواخت که در سرتاسر دره طنین انداز شد. فوراً اسکاندی‌های در حال تعقیب تموجای‌ها در خطی طویل در پشت سواران تموجای در حال عقب نشینی پخش شدند، تماسشان با خط دشمن را شکستند و دویدند تا دایره‌ای دفاعی تشکیل دهند، و سپرهای گرد و بزرگشان دیواری نفوذ ناپذیر تشکیل داد.

به محض این که این کار را انجام دادند، دومین موج از سواران تموجای به آنها نزدیک شدند. همین طور که سواران شرقی پیش می آمدند غافلگیر شدند چون دشمنی را مقابلشان دیدند که در همان لحظه هم در حالت دفاعی بود و به وضوح منتظرشان بودند. حمله‌شان به دیوار دفاعی برخورد کرد و دوباره زد و خوردی آشفته و پر جوش و خروش به پا شد، با صد اسکاندی که به سختی در آن موقعیت در مقابل حداقل پنج برابر تعدادشان از سوار نظام دفاع می کردند.

ژنرال هازکام، فرماندهی نیروی مهاجم تموجای، وقتی چنان حرکت هماهنگ و تمرین شده‌ای را از سوی اسکاندی‌ها دید و وقتی که دید آنها دیوار دفاعی‌شان را تشکیل دادند از موقعیت فرماندهی خودش به آن وضعیت اخم کرد. او زیر لب به معاونش گفت:

— از دیدن این وضع خوشم نمی آید. این وحشیا نباید این طوری واکنش نشون می دادن.

و دوباره صدای بوق شاخی در فضا پیچید، و این بار سه نت کوتاه نواخته شد، نت‌هایی منقطع که به نظر می رسید هوا را سوراخ می کنند. او متوجه شد نوعی علامت است. اما برای چه چیزی؟ و برای چه کسانی؟ خیلی طول نکشید و جواب در راه بود. صدای غرشی از ردیف‌های اصلی اسکاندی‌ها بلند شد و گروهی از سربازان پیاده از پوشش درختان بیرون آمدند و دویدند تا به سواران حلقه زده در جناح عقبی تموجای‌ها حمله برند. تبرزین جنگی اسکاندی‌ها باج و خراج سنگینی از تموجای‌های شوکه شده ستاند، آنها که خودشان را به ناگاه، و به طرز غیرمنتظره‌ای، گیرافتاده در بین چکش نیروی جدید و سندان دیوار دفاعی قبلی می دیدند.

شوکه شده و سر درگم، و با حرکتی آنی از حمله‌ی طولانی‌شان، مردان سوار هدف‌های آسانی برای شمالی‌های وحشی بودند. در عرض چند ثانیه هازکام تخمین زد که حداقل یک چهارم نیرویش را از دست داده. او فهمید که وقتش است تلفات را به پایان برساند. او به سمت شیپورچی‌اش برگشت. به سرعت گفت:

— عقب نشینی. خودتون رو آزاد کنین و عقب نشینی کنین.

نت‌های واضح شیپور بر فراز میدان جنگ گسترده شد، و وارد ذهن ناخودآگاه سواره نظام بسیار نظم یافته تموجای شد. این بار همین طور که عقب نشینی می‌کردند، هیچ تظاهر نکردند که بخواهند با نیروی اسکاندی‌ها تماسشان را حفظ کنند. عقب نشینی سریعشان نشان می‌داد که عقب‌نشینی تصنعی قبلی‌شان چقدر غیرطبیعی بوده است. بعد از چند دقیقه، سواران چون برق و باد به سمت خطوط خودشان برگشتند.

برای لحظه‌ای به نظر می‌رسید که نظم و سازماندهی اسکاندی‌ها از دست رفت. رنیاک متوجه آن شد. در آن لحظه‌ی حساس آنها بر لبه‌ی خط تعقیب تموجای‌های در حال عقب نشینی بودند که داشتند به سمت خطوط خودشان برمی‌گشتند و البته به سمت مرگی مطمئن برای اسکاندی‌ها. او به سرعت بر روی لبه‌ی سنگر پرید و با غرشی سهمگین، با بلندترین تن صدای سرکوبگر طوفانش، فریاد کشید:

— کورمک! برگرد اینجا! حالا!

نیازی به بوق شاخی نبود تا دستورش را صادر کند. صدای ابرجارل خیلی واضح به گوش اسکاندی‌ها رسید و به یکباره آنها به سمت سرپناه سنگرها دویدند. بعضی از تموجای‌ها که متوجه شده بودند چه اتفاقی در حال رخ دادن است شمشیرهایشان را غلاف کردند و برگشتند تا دسته‌ای از پیکان‌ها را پشت سر اسکاندی‌ها روان کنند. اما تعدادشان خیلی کم بود و خیلی دیر وارد عمل شده بودند. به جز چند زخم خیلی کوچک و کم عمق هیچ جراحتی در کار نبود. ویل و هوراس نگاهی رد و بدل کردند. تا این جا همه چیز تماماً مثل آنچه هلت پیش‌بینی کرده بود پیش رفته بود. اما آنها فکر نمی‌کردند که تموجای‌ها دوباره سعی کنند که این حقه‌ی خاص را اجرا کند. ویل گفت:

— دفعه‌ی بعدی نوبت ماست.

فصل سی و سوم

ژنرال هازکام اسبش را در مقابل ردیف جلویی ارتش یورتمه برد و همین طور که اولین گروه جنگاوران به سمت خطوطشان برگشتند تماشایشان کرد. او تخمین زد احتمالاً دویست مردی از دست داده بود که در اولین حمله‌شان کشته یا زخمی شده بودند. و شاید نیمی از آن تعداد، اسب از دست داده بود. البته آن تعداد با ارتشی شامل شش هزار نفر مبارز به طرز فجیعی بی‌معنا بودند. و چیزی که معنی‌دار بود رفتار اسکاندی‌ها بود.

اولین حمله‌اش طوری طراحی شده بود که تعداد ارتش اسکاندی‌ها را حدود چند صدتایی کاهش دهد، نه مال خودش را. در حقیقت حتی امید اندکی وجود داشت که اکثریت اسکاندی‌ها از موقعیت‌های دفاعی‌شان بیرون کشیده شوند و به داخل فضای باز بیایند، جایی که خوراک‌های راحتی برای کمانداران سواره نظامش بودند.

او افسار اسبش را کشید و به ردیف گروهی از افسرشان رسید. در بین آنها سرهنگ بینزاک^۱، رئیس گروه جاسوسان را دید. متوجه شد که سرهنگ ناراحت و پریشان بود. همین طوری هم باید می‌بود. حالا هازکام نگاه او را به خود جلب کرد و با سرش به سمت استحکامات دفاعی اسکاندی‌ها اشاره کرد. او گفت:

— این چیزی نیست که به من گفتن انتظارش رو داشته باشم.

صدایش به طرز فریبکارانه‌ای آرام بود. سرهنگ اسبش را چند گامی پیش راند و همین طور که به سمت جایگاه فرمانده‌اش می‌رفت سلام نظامی داد. او جواب داد:

— نمی‌دونم چه اتفاقی افتاده، شان هازکام. یه جوری به نظر میاد اون تله رو دیدن. انتظار نداشتم این

طوری واکنش نشون بدن. این ...

او برای کلمات مناسب جستجو کرد و سرانجام به آرامی آن را گفت:

— اون کاملاً یه رفتار غیر اسکاندی‌واره.

^۱ - Colonel Bin'zak

هازکام چندین بار سرش را تکان داد. به زور عصبانیتش را کنترل می کرد. برای یک رهبر تموجای موقرانه نبود که احساساتش را در میدان مبارزه نشان دهد. او در نهایت وقتی که مطمئن شد می تواند لحن صدایش را کنترل کند گفت:

— این به ذهنت خطور کرده که شاید اسکاندی ها کسی رو با خودشون داشته باشن که روش مبارزه مون رو می شناسه؟

بینزاک وقتی بر روی این فکر تعمق کرد اخم کرد. در حقیقت این به ذهنش خطور نکرده بود. اما حالا که شان آن را گفته بود به نظر یک نتیجه گیری منطقی بود. به جز در نظر گرفتن یک عامل. او با حالتی متفکرانه گفت:

— این برخلاف رفتار اسکاندی ها است که میدان فرماندهی و رهبری شون را به یک خارجی بدن. هازکام به او لبخند زد. اما آن لبخند لبخندی بود که کمترین رد ممکن از شوخ طبعی را به همراه داشت. او متذکر شد:

— این برخلاف عادات اوناس که تعقیب کردن رو رها کنن و یه دیوار دفاعی تشکیل بدن، بعدشم با یه حمله غافلگیرانه از سمت جنگل به ما حمله ور بشن.

سرهنگ چیزی در جواب آن حرف نگفت. حقیقت آن جمله هویدا و بدیهی بود. شان ادامه داد:

— گزارش هایی داریم که یه خارجی میون اسکاندی ها دیده شده ... یکی از اون آتابی^۱ های نفرین شده. آتابی که در معنای لغوی معنی اش "سبزپوش ها" بود کلمه ای تموجایی برای رنجرها بود. از وقتی که هلت غارت اسب را با موافقت انجام داده بود رهبران تموجای سعی کرده بودند تا جایی که می توانند اطلاعاتی در مورد این نیروی اسرارآمیز از مردان که شل های سبز خاکستری می پوشیدند و به نظر در میان جنگل ها آب شده و به زمین می رفتند جمع آوری کنند. در چند سال گذشته، در مراحل آماده سازی برای این جنگ، جاسوسان حتی به مناطقی به دوردستی آرالوئن رفته بودند، سوالاتی پرسیده بودند و به دنبال جواب ها بودند. آنها چیز اندکی یافته بودند. رنجرها با حالتی حسودانه از رازهایشان محافظت می کردند و آرالوئن های عادی اکراه داشتند که در مورد دسته ی رنجرها با خارجی ها بحث کنند. اعتقادی پنهانی و قوی در میان آرالوئن ها بود که رنجرها به طور تفریحی با جادو و هنرهای جادوی سیاه سرکار دارند. هیچ کس مشتاق نبود تا در مورد چنین موضوعاتی بحث و گفتگو کند.

حالا با به میان آمدن حرف وجود یک آتابی در میان نیروهای دشمن سرهنگ بینزاک شانه ای بالا انداخت. او با لحنی اعتراض آمیز گفت:

^۱ - Atabi

- اونا تنها شایعاتن شان. هیچ کدوم از مردانم نتونستن اون حقیقت رو تایید کنن. نگاه ژنرال بر روی سرهنگ قفل شد. او گفت:
- فک کنم ما همین حالا اون رو تایید کردیم.
- و نگاهش را آن قدر بر روی سرهنگ نگه داشت که سرهنگ سرش را به زیر انداخت و نگاهش را از نگاه شان برگرفت. او به تلخی گفت:
- بله، شان.
- سرهنگ می دانست که کارش تمام شده است. هازکام حالا صدایش را بلند کرد و دیگر افسران جمع شده به دورش را مورد خطاب قرار داد و موضوع بی آبرویی سرهنگ جاسوس را کنار راند. او گفت:
- این موضوع همین طور توضیح می ده که چرا نقشه مومن برای حمله غافلگیرانه از اقیانوس در حین عملی شدن شکست خورده.
- و غرولندهایی از سر تایید به وجود آمد. نقشه ی اسلگور هم توسط بینزاک طرح ریزی شده بود. حالا به نظر می آمد صد و پنجاه مردی که چهار روز قبل سوار کشتی اسکاندی ها از دریا گذر کرده بودند خیلی راحت ناپدید شده بودند. ژنرال تصمیمش را گرفت.
- دیگه نیازی به نقشه های مکارانه نیست. اینجا به اندازه ی کافی وقت تلف کردیم. همین حالام سه هفته تاخیر داریم. از حالا به بعد حمله های استاندارد: شلیک طوفان وار پیکان تا وقتی که یه نقطه ضعف ایجاد کنیم و بعدش از خطوطشون عبور کنیم.
- فرمانده هانش در تایید سری تکان دادند. او نگاهش را بر روی آنها گرداند و حالت مصمم و اعتماد به نفس عمیقشان را دید. تموجای ها می خواستند همان کاری را انجام دهند که در آن بهترین بودند، از نیروی پویا و ویرانگر کمانداران سوارشان استفاده کنند تا پیش روند و خط دشمن را تضعیف کنند. بعد وقتی که لحظه ی مناسب فرا می رسید، آنها دست به شمشیر و نیزه هایشان می بردند و کار را تمام می کردند. از سوی این مردان هیچ نمایش، هیچ فریادکشی و رجزخوانی در کار نبود. این یک روز کاری عادی برای آنها بود. هازکام به آنها گفت:
- دستوراتون رو بگیرین و منتظر فرمان من باشین.
- او سر اسبش را چرخاند و آماده شد تا به سمت تپه ای رود که موقعیت فرماندهی خودش را در آنجا برپا کرده بود. همین حالا علامت های پرچمی شروع به صادر کردن دستور حمله های استاندارد کرده بودند. صدایی در پشت سر او را متوقف کرد.
- ژنرال!

بینزاک بود. او لقب پر افتخار جامعه‌شان، لقبِ **شان** را ناگفته گذاشته بود. هازکام متوجه شد که او را با لقب ارتشی‌اش صدا کرده بود. حالا ژنرال به سرهنگ جاسوسانش رو کرد و برای کلمات بعدی او منتظر ماند. بینزاک با سری که بالا نگه داشته بود گفت:

— اجازه می‌خوام که یا یکی از اولان‌ها برم، قربان.

اولان کلمه‌ای تموجایی برای ساختار شصت نفره‌ی سواران بود که یک واحد اصلی برای نیروهای سواره نظام تموجای بود. هازکام آن درخواست را بررسی کرد. به طور طبیعی افسرهای بالا رتبه از تماس خیلی نزدیک با میدان‌های جنگ دور نگه داشته می‌شدند. آنها نیازی نداشتند تا شجاعت و فداکاری‌شان را اثبات کنند. سرانجام ژنرال گفت:

— موافقت شد.

و اسبش را با ضربه‌ی مهمیزش به سمت موقعیت فرماندهی‌اش برگرداند.

رنیاک همین طور که تماشا می‌کرد که سواره نظام تموجای در حال تشکیل گروه‌هایشان هستند با تندی گفت:

— حالا چی؟

هلت هم با چشمانی باریک شده تماشایشان می‌کرد.

— حالا فک کنم این پایان فدا کردن سربازان در فضای بازه. حالا اونا به طور سهمگینی بهمون حمله می‌کنن.

او با کمانش اشاره کرد و آن را در طی خط سوارانی که مقابلشان بودند حرکت داد.

— اونا در ساختار اولانها مبارزه می‌کنن، شصت مرد در هر یگان، در تمام نقاط خط جنگی مون بهمون

حمله می‌کنن و قبل از این که بتونیم جوابی بهش بدیم برمی‌گردن. نقشه اینه: قبل از این که به

حمله‌ای متمرکز در نقطه‌ای انتخاب شده اقدام کنن تا جایی که می‌تونن با استفاده از پیکان‌ها از

مردانتون کم کنن.

ارک پرسید:

— که اون نقطه کجاست؟

این گفتگوهای تاکتیکی او را کج خلق کرده بود. تمام چیزی که می خواست ده دوازده تایی تموجای در دسترس تبرزین جنگی اش بود. و حالا ظاهراً مجبور بود به صبوری اش برای رسیدن چنین احتمالی ادامه دهد. هلت به سمت علامت دهنده با شیپور برگشت. او گفت:

— علامت آماده باش برای کماندارا بفرست.

و مرد یک سری نت بلند و کوتاه در شیپور دمید، و هلت به سوال ارک جواب داد:

— وقتی که ژنرالشون تصمیم بگیره که اونا توی خطوطمون نقطه‌ی ضعیفی ایجاد کردن.

رنیاک با غضب پرسید:

— خب تا وقتی که منتظریم تا اون تصمیمش رو بگیره چی کار باید بکنیم؟

هلت پیش خودش لبخند زد. او با خودش فکر کرد صبر و شکیبایی مطمئناً در لیست خصوصیات اسکاندی ها جایگاه بالایی نداره. او گفت:

— با کماندارامون غافلگیرشون می کنیم و سعی می کنیم هر چه قدر می تونیم از نیروهاشون رو بکشیم قبل از این که بفهمن کسی داره در جواب بهشون شلیک می کنه.

تمامی صد مرد کماندار ویل علامت شیپور را شنیدند و جنب و جوشی بین شان به راه افتاد. ویل دستش را بلند کرد تا آنها را آرام کند. او گفت:

— آرام باشین!

او شتاب نکرد و خوشحال بود که صدایش نمی لرزد. او با خودش فکر کرد شاید این به خاطر تمرینات بود و کاری سخت که در پیش رو داشتند. او گامی برداشت و از موقعیت فرماندهی که برایش ساخته شده بود بالا رفت. هوراس که سپرش آماده بود در کنارش ایستاد. حصارهای مشبک چوبی هنوز کمانداران را پنهان می کردند اما وقتی که وقتش می رسید حصارها را کنار می زدند و سپرداران وظیفه مراقبت از آنها در مقابل طوفان پیکان هایی که تموجای ها به سمتشان می فرستاد را بر عهده داشتند.

در زیر موقعیت واضح و در دیدتر ویل و هوراس، اولنلین در مکانی محفوظ توسط سنگری خاکی و طاق نمایی چوبی با دید واضحی از خط کمانداران در موقعیت خودش قوز کرده بود.

یگان های منظم شده ی سواران حالا شروع به حرکت کرد، اول به آرامی یورتمه رفتند و بعد سرعتشان را افزایش دادند. ویل که این بار می توانست آنها را ببیند دید که هر مرد با کمانی مسلح است. آنها تندروار به سمت خط اسکاندی ها شتافتند- نه در یک خط گسترده مثل روشی که قبلاً انجام داده بودند، بلکه در دوازده گروه جدا از هم. بعد صدمتر دورتر از اسکاندی ها هر گروه چرخید و هر کدام به دوازده سمت مختلف به راه افتادند و پیکان پشت پیکان به هوا پرید و بر فراز خط اسکاندی ها به پرواز درآمد.

ویل با حالتی عصبی با دستانش بر روی سنگر مقابلش ضرب گرفت. می‌خواست قبل از این که با مردانش ارتباطی برقرار کند الگوی موجای‌ها را ببیند. اولین حرکت غافلگیرانه بیشترین پتانسیل را برای آشفته کردن دشمن در اختیار داشت و او می‌خواست مطمئن شود که چینی پتانسیلی را هدر ندهد. حالا صدای تق تق پیوسته‌ای شنیده می‌شد و سپرهای بالا آمده‌ی اسکاندی‌ها قسمت اعظم پیکان‌هایی که موجای به سمتشان پرتاب کرده بودند را گرفته بود. اما نه همه‌ی آنها را. سربازان در میان خطوط اسکاندی سقوط می‌کردند و توسط آنهایی که پشت سرشان ایستاده بودند به عقب و بیرون از صحنه‌ی نبرد کشیده می‌شدند، کسانی که جلو می‌آمدند و جایگزین آنها می‌شدند. حالا ردیف دوم و سوم اسکاندی‌ها سپرهایشان را بالا نگه داشته بودند تا آنها را در مقابل شلیک پیکان‌های رو به بالا محافظت کند، در همین حین ردیف جلویی سپرهایشان را رو به جلو نگه داشته بودند، به سمت شلیک‌های مستقیم موجای‌ها. اقدامی موثر بود. اما این کار دید سربازان را نسبت به پیشروی موجای‌ها کور می‌کرد.

همین طور که ویل تماشا می‌کرد، یک گروه شصت نفره به سرعت کمان‌هایشان را بر شانه آویختند، شمشیرهایشان را کشیدند و با حمله‌ای برنده به سمت خطوط اسکاندی‌ها یورش بردند، و قبل از این که اسکاندی‌ها حتی متوجه شوند که آنها آنجا هستند ده دوازده نفری را کشتند. همین طور که اسکاندی‌ها دوباره فرم می‌گرفتند و برای ضد حمله حرکت کردند موجای‌ها با سرعت عقب نشینی کردند و اولان دیگری که برای چنین موقعیت محضی منتظر بود، رگباری مرگبار از پیکان‌ها را به درون دیوار دفاعی از هم شکسته‌ی اسکاندی‌ها فرو ریختند. هوراس زیر لب گفت:

— بهتره یه کاری بکنیم.

ویل دستش را برای ساکت کردنش بلند کرد. حرکت تصادفی اولان‌های موجای حقیقتاً الگوی پیچیده‌ای برایشان داشت و حالا که او را تماشا می‌کرد می‌توانست حرکتشان را پیشگویی کنند.

سواران دوباره چرخیدند و از خط اسکاندی‌ها چهار نعل دور شدند و برگشتند تا پشت سرشان دوباره فرم بگیرند، بیشتر از پنجاه اسکاندی مرده بودند، یا قربانی پیکان‌ها و یا ضربات شمشیرهای دراز موجای‌ها شده بودند. شش هفت جسد موجای کنار سنگرها جایی که اولان‌ها بیشتر حملات سبک‌شان را انجام داده بودند افتاده بود.

حالا سواران موجای داشتند به خطوطشان بر می‌گشتند. آنها به اسب‌هایشان استراحت دادند و به آنها اجازه دادند تا تنفسشان را بازیابی کنند، و در همین حال ده اولان دیگر حمله‌ای دیگر را آغاز کردند. همان الگو بود، اسکاندی‌ها را مجبور به پنهان شدن در پشت سپرها می‌کردند، بعد وقتی دیدشان کور بود با شمشیرهایشان به آنها حمله می‌کردند و در نهایت وقتی که مردان خودشان عقب نشینی می‌کردند دسته‌ای پیکان پشت

دسته‌ای دیگر بر سر آنها می‌ریختند، و فاصله‌ای در میان دیوار دفاعی ایجاد می‌کردند. ساده بود. موثر بود. و ضرورتی مرگبار در مورد آن وجود داشت.

حالا اولان‌ها سر اسبان را چرخاندند و بار دیگر چهارنعل رفتند. ویل توجهش را بر روی یگان در وسط خط آنها متمرکز کرد، می‌دانست آن یگان چرخیده و در نهایت با یک حرکت قُطری شکل به سمتشان می‌آید. او زیر لب به هوراس گفت:

– اون حصارای چوبی رو کنار بکشین.

او صدای فریاد کارآموز درشت هیکل را شنید.

– سپرها! پوشش‌ها کنار!

سپرداران دویدند تا آن دیوارهای چوبی را کنار بزنند و به این ترتیب کمانداران را با فضای کافی برای انجام کارشان در خاکریز باریکی که تا کمرهایشان می‌رسید، قرار دادند. اونلین فریاد کشید:

– آماده!

داشت می‌گفت که هر مردی در خط کمانداران پیکانی در زه کمانش نشانده است. پس حالا نوبت ویل بود. او فریاد کشید:

– اندکی به چپ!

و همگی کمانداران به آن سمت چرخیدند.

– موقعیت دو!

هر صد بازو در همان زاویه بالا آمد و ویل گروه پیشروی سواران را تماشا کرد و با چشم ذهنش تموج‌های در حال تاخت و پرواز متقارب پیکان‌ها را دید که در همان نقطه از زمان و مکان با هم ملاقات می‌کردند.

– اندکی پایین ... بکشین!

ارتفاع تصحیح شد و صد پیکان با کشتی کامل و قدرتمند به عقب کشیده شدند. او مکثی کرد و تا سه شمرد تا مطمئن شود که خیلی زود آن کار را انجام نمی‌دهد، بعد فریاد کشید:

– شلیک کنین!

صدای سوت ماندی به او می‌گفت که پیکان‌ها در مسیرشان در حرکت بودند. همین حالا هم کمانداران برای پیکان‌های بعدیشان دست دراز کرده بودند. هوراس در میان فریادش برای سپرداران منتظر ماند. آنها در آن لحظه در زیر حمله‌ی مستقیمی نبودند و در آن حالت احتیاجی به فاصله‌اندازی در دنباله‌ی شلیک‌ها و پیکان‌گذاری دوباره نبود. بعد اولین دسته از پیکان‌ها به هدف نشستند.

مترجم: Pioneer

شاید شانس محض بود. شاید نتیجه‌ی هفته‌ها و ساعت پشت ساعت تمرین بود، اما ویل اولین دسته‌ی پیکان‌هایش را تقریباً بدون هیچ نقصی به سمت هدف هدایت کرده بود. یک صد پیکان پایین جهیدند تا با اولان در حال تاخت ملاقات کنند و حداقل بیست تا از آنها هدفشان را یافتند.

سربازان و اسبها همین طور که به زمین سقوط می‌کردند با درد جیغ کشیدند. و فوراً حالت منظم و کاملاً نظم یافته‌ی اولان از هم پاشید. آنها که توسط پیکان‌ها زخمی نشده بودند با رفقا و اسب‌هایشان روبرو شدند که در جلوییشان فرو می‌افتادند و درهم می‌غلتیدند. و همین که هر مرد مورد هدف واقع شده‌ای فرو می‌افتاد، فردی دیگری را نیز با خودش می‌برد و یا باعث می‌شد سوار کناری‌اش با وحشت از مسیرش منحرف شده، افسار اسبش را بکشد و سر اسب را بچرخاند تا وقتی که آن حالت وحشتناک به یک آشفتگی آرام گرفته از اسب‌های فرو افتاده و سربازانشان تبدیل شود. اونلین فریاد کشید:

— آماده!

او از موقعیت خودش نمی‌توانست نتیجه‌ی کار را ببیند. ویل به سرعت متوجه شد که این شانس را دارد که ضربه‌ای قدرتمند به دشمن وارد کند.

— همون هدف. موقعیت دو. بکشین ...

او صدای کشیده شدن پیکان‌ها بر روی کمان‌ها را شنید و مردان دستان راست‌شان را به عقب کشیدند تا وقتی که انتهای پردار پیکان‌ها درست در تماس با گونه‌هایشان بود.

— شلیک کنین!

دسته‌ای دیگر از پیکان‌ها سوت‌کشان به سمت توده‌ی مردان و اسب‌های سقوط کرده دور شدند. ویل همین حالا داشت فریاد می‌کشید تا مردانش دوباره پیکان درون زه کمان بگذارند. در حرکت پرشتاب‌شان، بعضی از آنها دست‌پاچه شده و همین که سعی کردند تا پیکان‌ها را در زه کمان بنشانند آن‌ها را بر زمین انداختند. اونلین به طور معقولانه‌ای تصمیم گرفت منتظر نشوند تا آنها خودشان را بازیابی کنند. او فریاد کشید:

— آماده!

— همون هدف. موقعیت دو. بکشین...

آنها همان برد و همان جهت را داشتند، یگان تموجای از حرکت باز مانده و در یک نقطه گیر افتاده و با ارزش‌ترین حامی‌اش - حرکت و پویایی‌اش - را از دست داده بود. ویل فریاد کشید:

— شلیک کنین!

اهمیتی نداد که صدایش از هیجان می‌لرزید و یک بار دیگر دسته‌ای سی‌تایی از پیکان‌ها در راه بودند. هوراس فریاد کشید:

— سپرها!

و سپر خودش را به جلو هل داد تا خودش و دوستش را پوشش دهد. او دیده بود که بعضی از اولان‌ها سرانجام متوجه آنچه در حال رخ دادن بود شده بودند و داشتند می‌تاختند تا در جواب به آنها شلیک کنند. چند ثانیه بعدتر، او صدای درام‌وار پیکان‌ها را بر روی سپرها شنید و همین طور که آن پیکان‌ها به سوی خط فرمانداران یورش می‌بردند صدای ترق ترق فرو رفتنشان بر روی سپر را شنید. تموجای‌ها به هیچ روشی نمی‌توانستند یک یگان مسلح به شمشیرشان را به سمت فرمانداران بفرستند. هلت، ویل و مردانش را در یک سمت و در پشت خط دفاعی اصلی اسکاندی‌ها قرار داده بود. تموجای‌ها برای رسیدن به آنها مجبور بودند در میان مردان اسکاندی تیر به دست با جنگیدن راهشان را باز کنند.

یگانی که ویل انتخاب کرده بود با دقت مورد هدف سه دسته پیکان قرار گرفتند - تقریباً سیصد پیکان - در یک توالی سریع. کمتر از ده مرد از اولان اصلی زنده مانده بودند. جسد بقیه بر روی زمین ریخته بود. اسب‌های بدون سوار داشتند با چهار نعل دور می‌شدند و با ترس شیهه می‌کشیدند. حالا همین طور که دیگر سواران سر اسب‌ها را به سمت خطوط خودشان می‌چرخاندند ویل آخرین موقعیت را دید. دو اولان دیگر داشتند از نزدیکی‌شان می‌گذشتند و هنوز به اندازه کافی در برد پیکان‌هایشان بودند. او به هوراس گفت:

— سپرها پایین.

و جنگجو پیغام را در طول خط منتقل کرد.

— هدف: مستقیم اندکی به راست ... موقعیت سه ... بکشین ...

دوباره او خودش را وادار کرد تا صبر کند برای این که مطمئن شود.

— شلیک کنین!

پیکان‌ها همچون توده‌ای تیره در مقابل آسمان آبی صاف پشت سر سواره نظام در حال عقب نشینی دویدند. هوراس فریاد کشید:

— سپرها!

همین که پیکان‌ها به هدف نشستند، دسته‌ای دیگر از دوازده و یا شاید بیشتر از سربازان تموجای از روی زمین‌هایشان فرو افتادند. در پشت پناه سپر مستطیلی بزرگ، او و ویل لبخندی رد و بدل کردند. کارآموز رنجر گفت:

— فک کنم اونم خیلی خوب پیش رفت.

کارآموز جنگجو با او موافق بود:

— در حقیقت منم همین فکر رو می‌کنم!

اونلین یک بار دیگر فریاد کشید:

— آماده!

همین طور که کمانداران پیکان‌ها را در درون زه کمان‌هایشان می‌نشانند، نگاهش بر روی آنها ثابت مانده بود. آن فریاد با اندکی تاخیر به یاد ویل آورد که اونلین هیچ نمی‌داند چقدر اولین عملیاتشان موفقیت‌آمیز بوده است.

ویل فریاد کشید:

— آزاد باش!

حالا که تموجای‌ها داشتند دوباره صف‌آرایی می‌کردند، هیچ مزیتی در این نبود که مردانش را در حالت آماده نگه دارد. او به اونلین اشاره کرد. به او گفت:

— بیا بالا و نتیجه اش رو ببین.

فصل سی و چهارم

چند دقیقه وقت برد تا فرمانده تموجای‌ها متوجه شود که نقشه‌هایشان به طرز بدی نقش بر آب شده است - برای دومین بار. او وقتی سوارانش برمی‌گشتند متوجه شد که فضاهایی خالی در خطوطش وجود دارد. بعد نگاهی را بر روی میدان جنگ گذراند، جسدهای در هم آمیخته مردان و اسب‌ها را دید و اخم کرد. او که داشت کل فعالیت اولان‌ها را تماشا می‌کرد، چهار دسته از پیکان‌های سریع که اولان را نابود کرده بودند را نادیده گرفت. او با نیزه‌اش به آنها اشاره کرد. او از آجودان‌هایش پرسید:

- اونجا چه اتفاقی افتاد؟

اما هیچ کدام از آنها آن ویرانی را تا وقتی که به هدفش نشسته بود ندیده بود. سوالش با نگاهی خالی از درک مورد استقبال قرار گرفت. یک تک سوار به سمتشان آمد و اسمش را صدا کرد:

- ژنرال هازکام! ژنرال!

مرد داشت بر روی زین اسبش تلوتلو می‌خورد و جلوی جلیقه‌ی چرمی‌اش با خون چندین زخم لیز شده بود. خون همین طور پهلوه‌ای اسب را لکه کرده بود و فرماندهان تموجای خیره شدند و دیدند که آن اسب حداقل با سه پیکان مورد هدف قرار گرفته است.

اسب و سوار بر روی زمین سر خوردند تا در مقابل موقعیت فرماندهی‌اش بایستند. برای اسب این آخرین تقلا بود. او که به خاطر از دست دادن خون ضعیف شده بود، به آرامی بر روی زانوانش فرو افتاد، بعد از یک پهلو چرخید و سوار زخمی‌اش تنها توانست در آخرین لحظه‌ها از له شدن رهایی یابد.

هازکام همین طور که به مرد زخمی نگاه می‌کرد اخم کرد، ناگهان متوجه شد او، بینزاک رئیس سابق جاسوسانش بود. درست بر طبق گفته‌اش، سرهنگ در خط جلویی یکی از اولان‌ها قرار گرفته بود. این یکی از

بدشأنی‌های اعجاب آور بود که او یگانی را انتخاب کرده بود که توسط کمانداران ویل نابود شده بود. مرد در حال مرگ با صدای بمی گفت:

– ژنرال، اونا کماندار دارن....

تلوتلوخوران چند گامی را به سمتشان پیمود و حالا می‌توانستند انتهای دو پیکان شکسته را در درون دو تا از زخم‌هایش ببینند. بر روی زمین در کنارش، اسب آهی لرزان و عمیق کشید و مرد. او تکرار کرد:

– کمانداران ...

صدایش به سختی شنیده می‌شد و او بر روی زانوانش فرو افتاد.

هازکام نگاهش را از سرهنگ زخمی برگرفت و ردیف‌های دشمن را از نظر گذراند. آنجا هیچ نشانه‌ای از کمانداران نبود. اسکاندی‌ها در سه ردیف در مقابل باریک‌ترین قسمت دره ایستاده بودند، درست در پشت سنگ‌هایشان. در سمت دریا، و یک کمی دورتر در پشت نیروی اصلی، گروه دیگری ایستاده بودند- آنها هم پشت سنگ‌ها بودند و سپرهای مستطیلی بزرگی را راست نگه داشتند. اما او نمی‌توانست نشانه‌ای از کمانداران ببیند. او با خودش فکر کرد: تنها به راه مطمئن برای پیدا کردنشون وجود داره. او به ده اولان بعدی‌اش اشاره کرد. او خیلی خلاصه گفت:

– حمله

و شیپورچی آن دستور را صادر کرد. همین طور که سواران به پیش می‌تاختند یک بار دیگر دره پر شد از صدای جرینگ جرینگ افسار اسبها و صدای تندروار سم‌هایشان.

مرد در مقابلش به جلو سقوط کرد، با صورتی رو به چمن خیس. هازکام سلام نظامی تموجای‌ها را انجام داد، دست چپش را تا کنار لبانش بالا آورد، بعد دستش را با حرکتی استادانه و سیال به سمت بیرون باز کرد. افرادی همان کار را انجام دادند. او با خودش فکر کرد: بینزاک خودش را از ننگ بدنامی رها کرد. در نهایت او برای ژنرالش تکه‌ای با ارزش از اخبار را آورده بود، حتی با این که این کار به قیمت جانش تمام شده بود.

ویل سواره نظام پیشرو را تماشا کرد که بار دیگر شروع به چرخیدن و حرکتی دایره وار کردند. هوراس در کنار او جنبید اما حسی به رنجر جوان هشدار داد که هنوز مردانش را در معرض دید قرار ندهد. او به آرامی گفت:

– منتظر باشین.

او تقریباً انتظار یک حمله متمرکز را داشت، حمله‌ای به سمت موقعیت‌شان، در تلاشی برای از بین بردن‌شان. اما این حمله مانند قبلی بود، و در طول کل خط جلویی انجام می‌شد. تنها یک معنی می‌توانست داشته باشد: رهبران تموجای‌ها موقعیت دقیق کمانداران را در اختیار نداشتند. دسته‌ای از پیکان‌ها شروع به فرو ریختن بر سر خطوط اسکاندی‌ها کرد و یک بار دیگر سه ردیف از سربازان اسکاندی خودشان را با سپرهای بالا آمده پوشش دادند. مثل قبل یگانی از تموجای‌ها حرکتشان را ناتمام گذاشته و شمشیرهایشان را کشیدند تا حمله‌ای

رعدوار به اسکاندی‌های پنهان از دید انجام دهند. اگر چه این بار ویل داشت پشت سرشان را می‌دید، تا نیروی پشتیبانی را ببیند که وقتی که همقطاران‌شان عقب‌نشینی می‌کردند بر روی اسکاندی‌ها شلیک می‌کردند. او آنها را دید: اولانی که داشت در پنجاه متری از خط پیشرو اسکاندی افسار می‌کشید تا توقف کند. او به سمت خط مردانش فریاد کشید:

– پیکان‌ها توی کمان!

بعد از کنار به هوراس گفت:

– سپرها رو بالا نگه دار.

او حس کرد که جوان درشت هیکل نفسی کشیده تا برای دستور بعدی فریاد بکشد. اما ویل می‌خواست مردانش تا جایی که ممکن بود از دید پنهان بمانند. اونلین همین که آخرین پیکان در زه کمان نشست فریاد کشید:

– آماده!

ویل فریاد کشید:

– دوباره مستقیم به چپ، اندکی به چپ!

و کمانداران با خوش شانسی متوجه منظور او شدند. آنها همگی با هم به سمتی که او گفته بود رو کردند. ویل در تمرینات‌شان اول جهت را مشخص می‌کرد، اما به نظر می‌آمد متوجه آنچه که او می‌خواسته شده‌اند. او فریاد کشید:

– موقعیت سه!

بازوها، صد بازو که با هم حرکت می‌کردند، در بیشترین ارتفاع بالا آمد. او زیر لب به هوراس گفت:

– سپرها پایین.

و شنید که هوراس دستورش را تکرار کرد.

– بکشین!

او زیر لبی به خودش گفت: "تا سه بشمر، تا هر دستی پیکان رو به کاملترین حد ممکن بکشه." بعد بلند گفت:

– شلیک کنین!

و فوراً فریاد کشید:

– سپرا! سپرا بالا!

همین طور که هوراس فریاد کشید، سپرها به محل قبلی برگشتند تا کمانداران را از آتش شلیک پیکان‌های در جوابشان - و به طور امیدوار کننده‌ای از دید سواران - پنهان کنند.

دوباره انتظار، بعد دسته‌ای از پیکان‌ها بر سر اولان تموجای خراب شد، درست در همان لحظه‌ای که داشتند برای شلیک بر روی رخنه‌ای آماده می‌شدند که رفقاییش به زور بر روی دیوار دفاعی اسکاندی‌ها ایجاد کرده بودند. یک بار دیگر مردان و اسب‌ها در توده‌ای درهم و فریادکش فرو افتادند. سربازان آن اولان که در کنار هم بودند و حرکتی نداشتند هدف بی نظیری برای آن دسته عظیم از پیکان‌ها بودند.

حداقل بیست نفر از آنها فرو افتاده بودند که شامل رهبرشان نیز می‌شد. حالا سرگروهان‌هایشان داشتند بر سر نجات یافته‌ها فریاد می‌کشیدند که حرکت کنند و از آن زمین کشتار بیرون روند. هازکام هرگز حرکت آن دسته پیکان که به سوی مردانش یورش برد را ندید. اما از موقعیت دیده‌بانی گسترده‌اش، آن را دیده بود، حرکت هماهنگ صدها سپر که به عقب و جلو رفته بودند، مثل تعداد زیادی در که باز و بسته شوند. چند ثانیه بعدتر یکی از بهترین اولان‌هایش را دیده بود که سقوط کرده و نابود شده بودند.

و بعد وقتی دوباره سپرها حرکت کردند کمانداران را دید. تخمین زد حداقل صد نفر از آنها وجود دارد که به راحتی و با هماهنگی کار می‌کردند، و دسته‌ای دیگر از پیکان‌ها را به سمت اولان در حال عقب نشینی، که به خط اسکاندی‌ها حمله ور شده بودند، می‌فرستادند. همین طور که سواران بیشتری از تموجای فرو می‌افتادند سپرها بسته شدند تا کمانداران را پوشش دهند.

دوباره سپرها با هماهنگی کنار رفتند، و این بار او پروازی سهمگین از پیکان‌ها را دید، توده‌ای تیره در مقابل آسمان، و آنها بالا پریدند و به اولان‌های در حال تاختش یورش بردند. برگشت و نگاه سومین پسرش را به خود جلب کرد، کاپیتانی از گروه فرماندهانش. او با نیزه‌اش به خط سپرهایی که اندکی بالاتر از ردیف اسکاندی‌ها و درست در پشت آن واقع شده بود اشاره کرد. او گفت:

— اونجا! کماندارانشون اونجان! یه اولان بردار و در موردش تحقیق کن. اطلاعات می‌خوام.

کاپیتان سری به تایید تکان داد، سلام نظامی داد و مهمیزهایش را به بدن تنومند اسبش کوبید. او فریاد کشان به فرماندهی نزدیک‌ترین یگان شصت تایی دستوراتش را داد و چهارنعل به سمت خط جلویی ارتش تموجای تاخت.

در موقعیت بالایشان در پشت سر اسکاندی‌ها، ویل و هوراس داشتند به راحتی با هم کار می‌کردند، و دسته‌ای پیکان پشت دسته‌ای دیگر به روی سواران فرو می‌ریختند. حالا به ناچار داشتند تلفات می‌دادند چون افراد تموجای آنها را دیده بودند و در جواب شلیک می‌کردند. اما سد سپرها به روانی کار می‌کرد و روش تعبیه شده‌شان در مورد قرار دادن کمانداران در فضای باز برای شلیک کردن به طور همزمان پیکان‌ها، آن هم تنها برای چند ثانیه، سودمند واقع شده بود.

چیزی که بیشتر به چشم می‌آمد این بود که اسکاندی‌ها به مرور داشتند تاثیر نظم و ساختار دقیق شلیک پیکان‌ها بر روی دشمنانشان را می‌دیدند. همین که هر دسته پیکانی سوت کشان پایین می‌آمد و همین که هر پیکانی هدفش را می‌یافت و زین‌های تموجای خالی می‌شد، مردان تبر زین به دست برای تایید می‌گریه‌اند. وقتی که تموجای‌ها تلاش کرده بودند او و هوراس را زیر آتش پیکان‌ها بگیرند برای اولین بار ویل یک کایجین، تیراندازی ماهر که به هر اولان ملحق شده بود، را دید. او تنها با دو تن از آنها مبارزه کرده بود و با خشنودی دیده بود که دومی از پهلوی او زینش سقوط کرد. هوراس به بازوی او سقلمه‌ای زد و اشاره کرد. او گفت:

— ببین.

و ویل که خط اشاره‌ی او را دنبال می‌کرد اولانی را دید که از خطوط تموجای با چهارنعل مستقیم به سمتشان می‌تاخت. برای آن سواران هیچ چرخ زدن و دور میدان چرخیدنی در کار نبود. آنها با سرعتی مرگبار مستقیم پیش می‌آمدند. و واضح بود که قصد کجا را دارند. او گفت:

— ماها دیده شدیم.

بعد برای مردانش فریاد کشید:

— دقیقاً روبرو اندکی به راست. پیکان بذارین!

دست‌ها به سمت پیکان‌ها رفت و آنها با حالتی محکم پیکان‌ها را در زه کمان نشاندند.

— آماده!

یک بار دیگر این صدای اونلین بود. ویل لبخند زد وقتی در مورد این فکر کرد که چطور هلت نیازش برای بودن اونلین در اینجا را مورد سوال قرار داده بود. به ناگاه ویل خوشحال بود که آن رنجر مو جوگندمی آن بحث را باخته بود. او آن فکر را کنار زد و سرعت سواران پیشرو را تخمین زد. اما همه‌ی مزیتها از آن ویل و مردانش بود. با توجه به شلیک از موقعیتی مرتفع، ثابت، محکم و از پشت یک پوشش، آنها دست بالا را در هر داد و ستدی در اختیار داشتند. او فریاد کشید:

— موقعیت دو! بکشین!

هوراس فریاد کشید:

— سپرها پایین!

و به ویل درست همان مکث کوتاه و لازم را داد. ویل فریاد کشید:

— شلیک کنین!

هوراس غریه:

— سپرها بالا!

و خودش هم دوستش را از نظر پنهان کرد. کمانداران ویل برای شلیک متقابل تموجای‌ها تنها چیزی حدود چند ثانیه در دید تموجای‌ها بودند. حتی با این حال، در زیر رگبار دائم پیکان‌های تموجای، آنها تعداد اندکی تلفات داشتند. بعد دسته‌ی پیکان‌هایشان به اولان در حال پیشروی برخورد کرد و ردیف دوازده تایی جلوی آن یگان را کاملاً پاک سازی کرد، و دوباره مردان و اسب‌ها را بر روی هم فرو انداخت. سواران در رده‌های پشت سرشان سعی کردند تا از برخورد با همراهان فرو افتاده‌شان اجتناب کنند، اما چه سعی بیهوده‌ای. اسب‌های بیشتری زمین خوردند؛ سواران بیشتری از روی زین‌ها سقوط کردند. بعضی سعی کردند تا با پرش اسب‌هایشان را از روی توده‌ی جسد‌ها رد کنند و آنها کسانی بودند که از روی آن درهم برهمی آشفته رد شدند. همین طور که بقیه سعی داشتند تا دوباره صف آرایی کنند، دسته‌ی دیگری پیکان، ده ثانیه بعد از اولین دسته، بر سرشان فرود آمد.

پسر هازکام با پیکانی در ران راستش و پیکان دیگری در گوشت نرم بین گردن و شانه‌اش، در کنار جنازه‌ی اسبش دراز کشید. او تماشا کرد که سپرها باز شدند و پیکان‌ها شلیک شدند و به مانند طوفانی منظم و دائمی بیرون ریختند. او در انتهای خط کمانداران دو سر را دید که در موقعیت برج مانند سنگر حرکت می‌کردند. این چیزی بود که پدرش نیاز داشت تا بداند. دو دسته‌ی دیگر از پیکان‌ها را دید که سوت‌کشان به میان آسمان آمدند. باعث خوشحالی که آنها به سمت اولان دیگری رفتند که داشت چهارنعل عبور می‌کرد. حقیقتاً می‌توانست ببیند که دستورات از سوی آن دو مرد در موقعیت فرماندهی برای کمانداران صادر می‌شد. یکی از آن صداها به طرز غیرممکنی جوان بود.

او با خودش فکر کرد، خیلی زود داره تاریک می‌شه، و بدون معطلی متوجه شد که زمان نمی‌تواند خیلی بیشتر از اواسط صبح باشد. با درد طاق باز شد تا به آسمان نگاه کند. اما آسمان آبی بی‌نظیری بود و با لرزشی ناگهانی از ترس متوجه شد در حال مرگ است. داشت می‌مرد، با اطلاعاتی ضروری که می‌بایست به پدرش می‌رساند. او که از درد می‌نالید خودش را بر روی پایش بلند کرد و تلوتلوخوران شروع به پیشروی به سمت خط تموجای‌ها کرد و راهش را از میان توده‌ی درهم جسد‌های سقوط کرده باز می‌کرد.

یک اسب بدون سوار چهار نعل از کنارش گذر کرد و او سعی کرد آن را بگیرد اما خیلی ضعیف شده بود. بعد صدای تندروار سم اسب‌ها را در پشت سرش شنید و دست قویی از پشت ژاکت پوستینش را گرفت و او را بالا کشید و بر روی قاچ زین گذاشت، او نفس نفس می‌زد و از درد گردن و پایش ناله می‌کرد. از گوشه‌ی چشم نگاه کرد تا ناجی‌اش را ببیند. او گروه‌بانی از یکی از دیگر از اولان‌ها بود. او با صدایی قارقار مانند سعی‌اش را کرد و گفت:

— من رو .. پیش ... ژنرال هازکام ببر.... پیام ضروری.

و گروه‌بان که افسر را از روی نشانه‌های بر روی سرشانه‌هایش شناخت سری به تایید تکان داد و اسبش را به سمت موقعیت فرماندهی چرخاند.
سه دقیقه بعدتر کاپیتان با آن زخم‌های مرگبار به پدرش تمام آن چیزی که دیده بود را گفت. چهار دقیقه بعد از آن، او مرده بود.

فصل سی و پنجم

از موقعیت فرماندهی مرکزی، هلت و ارک تماشا کردند که حرکت نرم و هموار کمانداران باعث ویرانی در میان ردیف تموجای‌ها شد. حالا که نیروی مهاجم از وجودشان آگاه بود، مردان ویل شانس این را نداشتند تا آن تلفات ویرانگری که سه دسته‌ی اول پیکان‌هایشان موجب شده بود را تکرار کنند، همان پیکان‌هایی که همگی قسمت اعظم یک اولان کامل را از بین برده بود. اما شلیک انبوه و منظم یک صد کماندار و مدیریت بسیار خوب ویل داشت حمله پشت حمله را از هم می‌شکست. به علاوه تموجای‌ها حالا متوجه شده بودند که تاکتیک محبوب‌شان به طور موثری تلافی شده است. آنها یک گروه را به مبارزه تن به تن فرستاده بودند در حالی که دسته‌ای دیگر بیرون گود می‌ایستاد تا بتواند شلیکی پوششی برای گروه اول در حین عقب نشینی فراهم کند، اما حالا آنها می‌دانستند که گروه دوم فوراً از جانب کمانداران جناح راست اسکاندی مورد هدف قرار می‌گیرند. این تجربه‌ای نو برای تموجای‌ها بود. قبلاً هرگز در جواب شلیکشان با چنین نظم و ساختار با دقتی پیکان دریافت نکرده بودند.

اما آنها ترسو و بزدل نبودند، و یکی از فرماندهانشان همین حالا شجاعت و درنده‌خویی خامی را جایگزین نقشه‌های تاکتیکی کرده بودند. آنها با یورش طوفانی به سمت خط اسکاندی‌ها آمدند، کمان‌هایشان را دور انداختند و شمشیرهای درازشان را کشیدند و سعی کردند با مبارزه‌ای رو در رو از میانشان گذر کرده و مصمم

بودند تا اگر لازم شد از تعداد اسکاندی‌ها تا حد غایی بکاهند. آنها مبارزانی بامهارت و شجاع بودند و در مقابل بیشتر هم‌آوردهایی که تا حالا با آن روبرو شده بودند نقشه‌هایشان احتمالاً موفقیت‌آمیز بوده. اگر اسکاندی‌ها از مبارزه تن به تن لذت می‌بردند، برای تموجای‌ها این مبارزه نوعی از مهارت بود، و برای شمالی‌ها این روش زندگی بود. ارک با شادی فریاد کشید:

— از این بیشتر خوشم میاد!

و به جلو رفت تا به سه تموجای که تقلاکنان از خاکریز بالا می‌آمدند رسیدگی کند. هلت حس کرد که کناری رانده شد و رنیاک دوید تا به رفیقش بیوندد، با تبرزینی که ویرانی وحشتناکی را در میان جنگاوران تنومند و ریزنقشی که داشتند به موقعیتشان هجوم می‌آوردند موجب می‌شد.

هلت اندکی عقب ایستاد، راضی بود که اجازه دهد اسکاندی‌ها به آن حمله‌ی رو در رو رسیدگی کنند. با دل مشغولی ناگهانی نگاهش بیرون محوطه را جستجو کرد تا زمانی که را دید، آنچه که به دنبالش بود: یکی از آن تیراندازان ماهر تموجای که با مدال‌های قرمز رنگ بر روی شانه‌ی چپش قابل شناسایی بود، و داشت انبوه مردان را برای رهبران اسکاندی جستجو می‌کرد.

وقتی ابرجارل به افراد بیشتری از مردانش دستور داد تا به سمت رخنه‌ای که تموجای‌ها ایجاد کرده بودند بروند چشمان آن مرد بر روی رنیاک درخشید. کمان دوبل تموجای بلند شد و پیکان همین حالا هم داشت در زه کمان به موقعیت کشش کامل کشیده می‌شد. اما او دو ثانیه عقب‌تر از حرکت مشابه هلت بود، و رنجر قبل از این که تموجای بتواند زه کمانش را به طور کامل بکشد از زه کمان بسیار بزرگش پیکان سیاه رنگش را پرتاب کرد. سوار هرگز متوجه نشد که چه چیزی به او ضربه زد و بر روی کتف اسبش به پشت برگشت و سقوط کرد.

ناگهان آن نبرد وحشیانه‌ی کوچک تمام شده و تموجای‌های نجات یافته داشتند دست و پا زنان از شیب سنگر پایین می‌رفتند، هر اسبی که می‌توانستند را می‌گرفتند و خودشان را بر روی زین بالا می‌کشیدند. رنیاک و ارک لبخندی رد و بدل کردند. ارک بر پشت هلت ضربه‌ای کوفت و او را به تلوتلو خوردن واداشت. او گفت:

— این بهتره.

و ابرجارل برای تایید حرفش غرولندی کرد. هلت خودش را از روی خاک بالا کشید. او به خشکی گفت:

— خیلی خوشحالم که از خودتون پذیرایی کردین.

ارک خندید و بعد وقتی با سرش به سمت جناح راست و گروه کوچک کمانداران که داشتند با استقامت به مهاجمان شلیک می‌کردند اشاره کرد حالت صورتش جدی شد. او گفت:

— پسره هم کارش رو خوب انجام داده.

هلت حیرت زده شده بود وقتی ردی از افتخار را در صدایش شنید. او به آرامی جواب داد:

— می‌دونم که خوب انجام داده.

وقتی رنیاک بازوی سنگینش را به دور شانه‌های او انداخت، هلت برگشت. آرزو می‌کرد که ای کاش اسکاندی‌ها برای بیان احساساتشان این قدر از دست و بازوهایشان استفاده نمی‌کردند. با توجه به قد و قامتی که داشتند، افراد عادی را در خطر آسیب‌های جدی قرار می‌دادند. ابرجارل گفت:

— باید این رو تایید کنم رنجر، حق با تو بود.

او بازویش را به دور و اطراف استحکامات گرداند.

— همه‌ی اینا... فک نمی‌کردم لازم بشه. اما حالا می‌تونم ببینم که هرگز در برابر اون شیطون صفتا توی یه جنگ در یه محوطه‌ی باز شانس‌ی نداشتیم.

در حالی که به موقعیت ویل اشاره می‌کرد ادامه داد:

— همین طور بدون اون پسرت و کمانداراش. خوشحالم وقتی که دستگیرش کردیم ازش به خوبی مراقبت کردیم.

ارک به خاطر آن حرف یک ابرویش را بالا برد. این کار برای او باعث عصبانیت قابل توجهی شده بود که ویل در حیاط به کاری با شرایطی منجمد کننده گماشته شده بود- کاری که معنایش تقریباً مرگ قطعی بود. اگر چه هیچ نگفت. فکر می‌کرد بالاترین مقام فرماندهی بودن به فرد مورد نظر این مجوز را می‌دهد که موقعیت‌های ناراحت کننده‌ی گذشته را به فراموشی بسپارد.

هلت با نگاهی از نگرانی موقعیت ویل را ارزیابی کرد. خط دفاعی جلوی کمانداران هنوز به خوبی کار می‌کرد. در مقایسه با دیگر جناح‌های اسکاندی، به نظر می‌آمد آن جناح کمترین حد تلفات را داشته‌اند. او با خودش فکر کرد: واضح، اولانها از مواجهه مستقیم با اون نقطه اجتناب می‌کنن. آنها دیده بودند چه اتفاقی برای آن یگانی افتاده بود که مستقیماً به سمت کمانداران حمله برده بود. اما هلت می‌دانست که ژنرال تموجای‌ها اجازه نمی‌دهد که این موقعیت ادامه یابد. او تعداد زیادی از سربازانش را از دست داده بود- هم با دسته‌های طوفان‌وار پیکان‌ها و هم در مبارزه‌های بسیار سخت رو در رو با اسکاندی‌ها. به زودی او مجبور بود مشکل غیر قابل انتظاری که توسط کمانداران قد علم کرده بود را خنثی کند.

هلت احتمالاً علاقه‌مند می‌شد، البته نه غافل‌گیر، که بداند افکار هازکام به سرعت دقیقاً در همان خطوط فکری او در جریان بود. ژنرال همین‌طور که گزارش‌های تلفات آورده شده توسط کارکنانش را مطالعه می‌کرد

زیر لب فحش آرامی داد. او به سمت نیتزاک، قائم مقام فرماندهی، برگشت و به ورقه‌های در دستش اشاره کرد. به آرامی گفت:

— نمی‌تونیم این طوری ادامه بدیم.

قائم مقامش به سمتش خم شد، برگه‌ی آمار تلفاتِ بد خط را چرخاند برای این که آن را بتواند بخواند. او شانه‌ای بالا انداخت. موافق بود:

— این بده. اما مصیبت بار نیست. هنوز برای شکستشون تعداد لازم رو در اختیار داریم، با کمانداران و یا بدون اونا. اونا نمی‌تونن تا ابد در مقابلمون بایستن.

اما هازکام با ناشکیبایی سرش را به علامت نه تکان داد. نیتزاک دقیقاً آن چیزی را تایید کرده بود که او همیشه نسبت به آن شک داشت. قائم مقامش در میدان مبارزه رهبر قابلی بود اما فاقد دید کلی لازم بود که او را به یک ژنرال فرمانده تبدیل می‌کرد.

— نیتزاک، ما حداقل هزار و پونصد سرباز رو از دست دادیم— حالا کشته شده یا زخمی شده. این تقریباً یه چهارم کل نیروی موثرمون بوده. اگه روی این شرایط پافشاری کنیم به راحتی خیلی بیشتر از اینا رو از دست می‌دیم.

نیتزاک شانه‌ای بالا انداخت. مثل اکثر افسران ارشد تموجای تا زمانی که برنده‌ی جنگ می‌بود، اهمیت کمی برای آمار تلفاتِ گزارش شده قائل بود. او با خودش فکر کرد: اگه مبارزان تموجای در جنگ بمیرن، این نقش و قسمتشان در زندگی بوده. هازکام آن اشاره را دید و به درستی افکار پشت آن را قطع کرد. او به قائم مقامش گفت:

— ما دو هزار کیلومتری از وطنمون دوریم. فک کرده بودیم که این گوشه‌ی کوچولوی منجمد از جهنم

رو از میون برمی‌داریم و بعدش می‌تونیم برای یورش به سرزمینِ /را اسب بتازونیم. چه پیشنهادی

برای انجام اون کار داری با نیرویی کمتر از نصفِ اون چیزی که باهاش راهی شدیم؟

دوباره نیتزاک شانه‌ای بالا انداخت. حقیقتاً نمی‌خواست آن مشکل را در نظر بگیرد. او به پیروزی بعد از پیروزی خو گرفته بود و ایده‌ی شکست هرگز به ذهنش خطور نکرده بود. او اعتراض کرد:

— می‌دونستیم که اینجا تلفاتی خواهیم داشت.

و هازکام رشته‌ای از فحش را در حالتی غیرعادی بر زبان راند. او با عصبانیت گفت:

— فک می‌کردیم این یه کشمکش جزیی و کوچیک باشه! نه یه دل‌مشغولی بزرگ! دربارش فک کن

نیتزاک: یه پیروزی در اینجا برامون اون قده گرون در می‌آد که حتی ممکنه نتونیم دوباره به وطنمون برگردیم.

این حقیقتی ناراحت کننده بود. تموجای‌ها قبل از این که یک بار دیگر به وطنشان در دشته‌ها برگردند باید دو کیلومتر را می‌پیمودند. و آنها در طی این دو هزار کیلومتر از سرزمین‌های دشمن گذر کرده بود که به طور موقت در آنها پیروز شده بودند- سرزمین‌هایی که ساکنانشان ممکن بود از موقعیت سربلند کردن در مقابل یک نیروی ضعیف تموجای خوششان بیاید. نیتزاک در سکوت بر روی اسبش نشست. او به خاطر لحن ملامتگر فرمانده‌اش، به خصوص در مقابل دیگر افسرها، عصبانی بود. این نقض بی‌شرمانه‌ی آداب رفتاری تموجای‌ها از سوی هازکام بود که با او بدین شکل صحبت کند. سرانجام پرسید:

- خب ... پیشنهادات چیه؟

ژنرال مدت طولانی جوابی نداد. او نگاهی به رخنه‌های ایجاد شده در خط اسکاندی‌ها انداخت که از موقعیت فرماندهی در مرکز به سمت خط کمانداران در سمت چپ آن کشیده شده بود- در جناح راست اسکاندی‌ها. او می‌دانست آن دو موقعیت کلید این جنگ هستند. سرانجام به سمت قائم مقامش برگشت و تصمیمش را گرفت. او دستور داد:

- اول از پنجاه اولان کایجین‌هاشون رو جدا کن و اونا رو مثل یه نیروی مخصوص اینجا جمع کن. وقتشه به حساب این کمانداران لعنتی برسیم.

فصل سی و ششم

هوراس گفت:

— اونا دوباره اینجا.

و ویل و اونلین هر دو برگشتند تا به سمت نیروهای تموجای نگاه کنند. سواران دوباره به سمت جلو یورتمه می‌رفتند، و این بار آن تاخت مثل حمله‌ی اصلی بود. هازکام تقریباً دو هزار نفر از مردانش را به صورت حمله‌ای مستقیم به سمت خطوط اسکاندی‌ها فرستاده بود. آنها به پیش می‌تاختند، صدای سم اسبان‌شان در دره انعکاس می‌کرد و شکلی گوه مانند تشکیل دادند تا مرکز اسکاندی‌ها و موقعیت فرهاندی، جایی که هلت و ارک دفاع اسکاندی‌ها را هدایت می‌کردند را هدف قرار دهند.

ویل و اونلین از آرامش در جنگ سود برده بودند تا غذای اندکی بخورند و جرعه‌ای گورا از آب بنوشند. گلوی ویل می‌سوخت، هم از تنش اوضاع و هم از فریاد کردن بی‌پایان دستورات. حدس می‌زد که اونلین هم همین حس را داشته باشد. هوراس که همین حالا غذایش را خورده بود نگرهانی می‌داد. حالا با صدای او، اونلین به درون موقعیت محفوظ خودش سر خورد و کمانداران که با آسودگی در مقابل سنگرها دراز کشیده بودند، با کمان‌هایی در دست بلند شدند. سپرداران هم که داشتند استراحت می‌کردند به موقعیت‌هایشان در کنار آنها برگشتند. در سکوت منتظر بودند. در موقعیت استراحت، سطل پیکان در مقابل هر کماندار دوباره با پیکان‌های جدید پر شده بود. حتی همین حالا هم زنان هلشام در سرسرای بزرگ جمع شده بودند و پیکان‌های جدید برای صحنه‌ی نبرد می‌ساختند.

ویل توده‌ی عظیم سواران را بررسی کرد. او هنوز هفتاد و پنج کماندار در خطش داشت، که چندین نفرشان اندکی زخمی شده بودند. آنها یازده مرد را از دست داده بودند که توسط پیکان‌های تموجای کشته شده بودند و بیشتر از چهارده نفر از آنها که خیلی جدی زخمی شده بودند و نمی‌توانستند به مبارزه ادامه دهند. همین طور که نیروی تموجای پیش می‌آمد، ویل تخمین زد که می‌تواند چهار بار شلیک را قبل از این که آنها به خط

اسکاندی‌ها برسند انجام دهد. شاید پنج تا. این حرکت سیصد پیکان بر روی آن دسته‌ی انبوه و زمخت از سواران فرود می‌آورد و در آن حالت نتایج حمله‌شان خیلی بالا می‌شد. اگر ویل مرکز انبوه سواران را هدف قرار می‌داد حتی پیکانهای خیلی پایین یا خیلی بالایش هم موثر می‌شدند. او فریاد کشید:

— چپ و جلو، موقعیت سه!

و آن سیستم دوباره شروع به حرکت کرد. اونلین فریاد کشید:

— آماده!

ویل فریاد کشید:

— بکشین ... شلیک کنین!

او به هوراس اشاره کرد تا برای سپرها برای قرار گرفتن در موقعیتشان دستوری ندهد. در این زمان آنها هنوز زیر حمله نبودند. هر چه زمان در اختیار می‌داشت تا به آن انبوه سواران تموجای خسارت بیشتری وارد کند، شانس بهتری به هلت و ارک می‌داد تا حمله‌ی اصلی تموجای‌ها را دفع کنند. او فریاد کشید:

— دوباره!

و برای فریاد دوباره اونلین منتظر ماند. وقتی آن فریاد شنیده شد، دسته‌ای دیگری از پیکان‌ها را به سمتشان فرستاد. و همین‌طور که آن دسته پیکان مسیر رو به بالایش را شروع کرد دسته اول پایین رفتند و او یک بار دیگر فرو افتادن سواران را دید. او فریاد کشید:

— چپ... اندکی به چپ!

همین‌طور که سواران از مقابلش از سمت راست به سمت چپ می‌رفتند، نقطه‌ی هدف را چرخاند تا با پیش‌رویی آنها مطابق شود. دوباره ارتفاع شلیک را فریاد کشید، این بار کوتاه‌تر، و بعد دسته‌ی هفتاد و پنج تایی دیگری از پیکان‌ها در هوا اوج گرفت و با همان صدای قیژ قیژ — صدایی که حالا آشنا بود — پیکان‌ها بر روی کمان‌ها کشیده شدند. حالا سواران داشتند چهار نعل می‌تاختند و او بار دیگر زاویه را تنظیم کرد. فریاد کشید:

— چپ... به چپ! موقعیت دو.

فریاد اونلین به او می‌گفت که مردان کمان‌هایشان را پر کرده‌اند.

— بکشین ... شلیک کنین!

و حالا اولین صداهای مبارزه رو در رو را شنید و ردیف‌های جلویی سواران با خطوط اسکاندی‌ها برخورد کردند. حالا خیلی خطرناک بود که سعی کند به ردیف‌های جلویی تموجای‌ها شلیک کند، اما هنوز می‌توانست مانع ردیف‌های پشت سرشان شود. فریاد کشید:

— چپ... اندکی چپ!

کمانداران با بیست درجه نقطه‌ای هدفشان را به سمت راست بردند. ناگهان، هوای اطرافشان با صدای سوت مانند پیکان‌ها موج برداشت و در خط کمانداران همگی مردانش داشتند سقوط می‌کردند، بعضی از درد و شوک فریاد می‌کشیدند و بقیه به طور مشمئزکننده‌تری ساکت بودند. هوراس داشت فریاد می‌کشید:

— سپرها! سپرها!

و سپرداران به موقعیتشان برگشتند— اما نه قبل از این که بیشتر کمانداران سقوط کرده بودند. ویل با بیچارگی به این طرف و آن طرف چرخید و برای اولین بار گروه کوچکتري که داشتند پیش می‌آمدند تا به موقعیتش حمله کنند را دید، آن هم درست وقتی که او سرش با نیروی اصلی گرم بود. او تخمین زد حدود پنجاه کماندار باشند که همگی سوار بر اسب بودند، و شلیک‌های دقیق و پی در پی شان را به سمت موقعیتش انجام می‌دادند. پشت سرشان گروه بزرگتر دیگری مسلح به نیزه و شمشیر اسب می‌تاختند. او فریاد کشید:

— هدف: جلو!

و زیر لب به هوراس در کنارش گفت:

— وقتی به اون سپرا نیاز داریم سریع عمل کن.

کارآموز جنگاور سری به تایید تکان داد و با دلوپسی به پنجاه سواری که به شلیکشان ادامه می‌دادند نگاه کرد. حالا پیکان‌ها داشتند با صدای تامپ تامپ به درون سپر خودش و در درون استحکامات خاکریز مقابلشان فرو می‌رفتند. ویل فریاد کشید:

— موقعیت یک!

یک برد مستقیم و در سطحی بدون هدف انجام می‌شد.

— بکشین!

او صدای فریاد اونلین را شنید:

— آماده!

بعد هوراس فریاد کشید تا سپرها دور شوند و ویل تقریباً پست سر دستور هوراس برای رها کردن پیکان‌ها فریاد کشید.

همین که دسته‌ی پیکان‌ها سوت کشان در راه بود، هوراس برای برگرداندن دوباره سپرها به موقعیتشان فریاد کشید. اما حتی در آن زمان کوتاه هم شش نفر دیگر از مردانشان با پیکان تموجای‌ها سقوط کردند.

حالا ویل متوجه نشان قرمز رنگ بر روی شانه‌های تموجای‌ها شد و متوجه شد که چرا استانداردهای کمانداران دشمن چنین دقت و سرعتی در شلیک پیکان را داراست. او به هوراس گفت:

— اونا کایچین!

همین طور که این حرف را می‌گفت، کمان خودش را بلند کرد و با سرعت شلیک کرد و قبل از این که هوراس دوباره او را به پناه سپرش بکشد سه زین اسب را خالی کرد. همین که هوراس او را به پناه سپر کشاند، شش هفت پیکان خودشان را درون سپر نشاندند. هوراس گفت:

— دیوونه شدی؟

اما نگاه ویل، همین طور که به دوستش نگاه می‌کرد، به خاطر درد و رنج پر از خشم و سبیت بود. او جواب داد:

— اونا دارن مردانم رو می‌کشن!

و رفت تا بار دیگر به فضای باز بپرد، تسخیر شده با این ایده که متخصصان تموجای را به یکباره از کشتن مردانش بازدارد. دست بزرگ هوراس جلوی او را گرفت. او فریاد کشید:

— اگه تو رو بکشن این کمکی به ماها نمی‌کنه!

و منطق آن حرف به آرامی و تماماً به درون ذهن ویل نفوذ کرد. اونلین فریاد کشید:

— آماده!

او متوجه شد که این سومین بار بود که اونلین آن دستور را فریاد کرده بود. اونلین داشت او را به عمل کردن برمی‌انگیخت. در حالی که با سپر هوراس پوشش داده شده بود موقعیت را انتخاب کرد. نیزه‌داران و شمشیرزنان که حالا مانعی چون شلیک آتش آزار دهنده‌ی کمانداران را در مقابلشان نداشتند، داشتند به خطوط اسکاندی‌ها در مقابل موقعیتش نزدیک می‌شدند. مبارزه رو در رو داشت خط را از هم می‌پاشید. در سمت چپش بدنه‌ی اصلی ارتش تموجای در جنگی سهمگین و وحشیانه با خط مرکزی اسکاندی مشغول بودند. آن موقعیت چنان آشفته بود که نمی‌شد فهمید چه کسی پیروز میدان است، در حقیقت اگر برنده‌ای در کار بود.

در همین حالا، در مقابلش، تیراندازان ماهر تموجای که توسط هازکام در یک واحد مخصوص دور هم گرد آمده بودند داشتند به صورت موازی با خط دفاعی اسکاندی‌ها اسب می‌تاختند و خیلی دورتر و پخش‌تر از آن بودند که هدف بزرگی برای دسته‌های پیکان‌های او باشند، و با هدف‌گیری دقیقشان کماندارانش را همین که به چشم می‌آمدند مورد هدف قرار می‌دادند. می‌دانست که اگر برای هدایت دسته‌ی دیگری از پیکان‌ها به سمت تموجای تلاشی بکند، نیمی از مردانش را در مقابل آن از دست خواهد داد. او متوجه شد حالا تنها یک راه حل وجود داشت. از روی سنگرش خم شد و به سمت خط کمانداران در زیر پایش فریاد کشید- خطی که حالا دید که به سختی تهی و خالی شده. در حالی که به خطوط مرکزی کایجین‌های تموجای اشاره می‌کرد فریاد کشید:

— شلیکای تک نفره! وقتی که آماده بودین شلیک کنین و کماندارانشون رو هدف بگیرین!

این بهترین کاری بود که می‌توانست انجام دهد. حداقل این گونه تموجای‌ها همین که مردانش شلیک می‌کردند با خط روبازی از سپرها مواجهه نمی‌شدند. آنها مجبور بودند بدون هیچ نظمی به شلیک‌های تک نفره واکنش نشان دهند و این به مردانش شانس بهتری برای زنده ماندن می‌داد. همین طور می‌دانست که از تاثیر شلیک کردنشان کم خواهد کرد. بدون مدیریتی متمرکز، دقتشان در شلیک کردن به دور انداخته می‌شد. البته کار دیگری هم بود که می‌توانست انجام دهد. او نگاهی به پایین کرد تا مطمئن شود که سطل مقابلش پر از پیکان است و به سرعت چهار پیکان بیرون کشید و یکی از آنها را در کمانش گذاشت و سه تای دیگر را در انگشتان دست دیگرش قرار داد. او به هوراس گفت:

— اون سپر رو بالا و آماده نگه دار.

و همچنان که توسط سپر بزرگ دوستش از نظر پنهان بود، گامی به سمت سنگر پیش نهاد. نفس عمیقی کشید، بعد صاف ایستاد و اجازه داد تا آن چهار پیکان در سرعتی چشمگیر بیرون بپرند و چرخان از پشت پوشش سپر دور شوند و اولین پیکان‌های تموجای در جوابشان در اطراف گوششان سوت کشیدند. هوراس در حال تماشا دید که دو تا از شلیک‌کنندگان با پیکان‌های ویل از روی زمین اسبشان سقوط کردند. و کماندار سومی پیکانی در قسمت گوشتی رانش دریافت کرد و چهارمین پیکان کاملاً هدفش را از دست داد. او برای تحسین ویل سوتی کشید. این یک تیراندازی قابل توجه بود. می‌خواست چیزی برای نتیجه‌ی آن شلیک بگوید که متوجه تمرکز کامل در صورت دوستش شد و تصمیم گرفت که چیزی نگوید. ویل دوباره نفس عمیقی کشید و پیکان دیگری در زه کمان نشاند و به درون محوطه‌ی باز رفت و دوباره آن را رها کرد و به سمت پوشش سپر پرید.

حالا هوراس کاملاً دقت غیرطبیعی شلیکی را تحسین می‌کرد که دوستش در جنگل‌ها و مزارع دور و اطراف قصر ردمونت تمرین کرده بود و ویل به بیرون و خارج پوشش سپر می‌رفت و می‌آمد و پیکان‌هایش را شلیک می‌کرد — گاهی یکی، گاهی دو تا یا سه تا- و پیکانها را پشت سر هم بر روی هدف می‌نشاند. دیگر کمانداران در نیروی اسکاندی‌ها سهم خودشان را هم اضافه کردند، اما هیچکدامشان سرعت، قدرت و دقت کارآموز رنجر را نداشتند. و همین طور که تعدادی از آنها در شلیک متقابل از جانب واحد کایجین‌ها ضربه می‌خوردند نجات یافته‌ها بیشتر و بیشتر عصبی می‌شدند و در پرتاب پیکان ترسو تر می‌شدند و بیشتر بدون هدف‌گیری شلیک می‌کردند و سریع به پشت پوشش سپر شیرجه می‌رفتند. ویل به طور کوتاهی به هوراس دستور داد:

— جامون رو عوض کنیم.

و به هوراس که در سمت چپش ایستاده بود اشاره کرد تا به سمت راست برود. هوراس سپر را به دست راستش داد و ویل از زیر سطوح سنگرشان خم شد و به سمت چپ هوراس رفت. او الگوهای متنوعی برای

شلیک داشت. گاهی تنها یک پیکان شلیک می کرد، و در بقیه موارد اجازه می داد تا دسته ای سریع از پیکان بفرستد تا تموجای ها را در حدس و گمان نگه دارد. حالا متوجه شد که آنها به دیدنش در سمت راست سپر بزرگ عادت کرده اند. او چهار پیکان برداشت و به سمت چپش رفت و همین که به فضای باز آمد شلیک کرد. دو زین دیگر خالی شد و او به سرعت دوباره به پشت پوشش سپر برگشت. تغییر سمت و سو برایش کارگر شد. حتی یک پیکان هم در جواب به او نزدیک نشد. دوباره به چپ رفت، شلیک دیگری کرد و بعد در حالی که نمی دانست چرا غریزه اش او را به انجام آن کار واداشت، فوراً در پشت خاکریزها بر روی دست و زانویش فرو افتاد. وقتی این کار را کرد، صدای سوت شومی هوای بالای سرش را از هم شکافت و او حس کرد که از ترس دهانش خشک شد. هوراس که سقوطش را دیده بود فک کرده بود مورد هدف قرار گرفته و در کنارش به زانو در آمد. او با لحن پر از اضطرابی پرسید:

— حالت خوبه؟

ویل سعی کرد لبخند ضعیفی بزند اما واقعاً فکر نمی کرد آن لبخند بر صورتش نشسته باشد. او با صدای قار قار ماندی - به خاطر خشکی دهانش - سعی اش را کرد و گفت:

— خوبم. فقط ترس از مرگ، همش همین.

آنها دوباره ایستادند و در پشت سپر پناه گرفتند و تامپ تامپ پیکانهای تموجای را بر روی آن حس کردند. ویل متوجه شد که آن الگو برای بار دیگر تغییر کرده و اکثر کمانداران تموجای بر روی موقعیت او تمرکز کرده اند. او متوجه شد این شانس برای مردانش خواهد بود که دسته ای دیگر از پیکانها را رها کنند. اما اگر تموجای می دید و یا صدایش را می شنید که دارد آنها را آماده می کند، عنصر غافلگیری آن حرکت از دست می رفت. او به سمت دختری که در زیر موقعیت پوشیده اش پناه گرفته بود فریاد کشید:

— اونلین!

اونلین با حالتی سوالی در نگاهش به بالا نگاه کرد، و ویل ادامه داد:

— جهتایی رو که می گم بهشون برسون! برای پرتاب دیگه ای آماده می شیم!

اونلین دستش را تکان داد تا مشخص کند که متوجه حرفش شده. همین که دشمن به اشتباه بر روی موقعیت او تمرکز کرده و سعی داشت آن مرد چابکی که از زیر پوشش سپر بیرون می آمد و سریع به زیر آن برمی گشت و در همین حین آنها را با بهمنی مرگبار از پیکانها از چپ و راست قلع و قمع می کرد را از میان بردارد شروع به جمع شدن در کنار هم کرده بودند. حالا چند دقیقه ای می شد که روش شلیک موثر از سوی دیگر کمانداران کم شده بود و کایجینها همگی به سمت موقعیت فرماندهی آمده بودند تا ویل را از میان بردارند. او به آرامی گفت:

— راست و جلو!

و شنید که اولین دستور او را منتقل کرد. برای لحظه‌ای هیچ اتفاقی نیفتاد بعد صدای اولین را شنید که مردان زیر موقعیتش را سرزنش می‌کرد و آنها را با سرافکندگی به اطاعت وامی‌داشت. به تدریج یکی بعد از دیگری آنها به سمت جهتی که اولین به آنها گفته بود برگشته بودند. اولین گفت:

— آماده.

و ویل به او ارتفاع مورد نظر را گفت: موقعیت یک. کمان‌ها در سطح افق بالا آمد و بعد ثابت و پایدار در موقعیت مورد نظر قرار گرفت. او گفت:

— بکشین.

و بار دیگر شنید که دستورش توسط اولین تقویت شد. بعد ویل نفس عمیقی کشید و فریاد کشید:

— سپرها پایین! شلیک کنین!

و بعد از گذشتن کسری از ثانیه دسته‌ای پیکان با حالتی محکم در راه بود و او صدای هوراس را شنید:

— سپرها بالا!

ویل که متوجه شد چند لحظه‌ای توجه بر روی خط کمانداران متمرکز خواهد شد به بیرون از پوشش سپر رفت و پیکان پشت پیکان به سمت ردیف تموجای‌ها پرتاب کرد. دسته‌ای پیکان کماندارانش به هدف نشست- او حالا کمتر از پنجاه مرد در خط شلیکش داشت، اما با اینحال دسته‌ای بزرگ پیکان‌ها به سواران تموجای برخورد کرد و ده دوازده نفر از آنها را بر روی زمین پرتاب کرد. پنج تای دیگر در زیر بهمن پیکان‌هایی که ویل شلیک کرده بود فرو افتادند، قبل از این که هوراس به سمت ویل شیرجه رفته و او را در زیر سطح سنگرها بکشانند، درست قبل از این که پیکان‌های تموجای بتوانند هدفشان بر روی او را کسب کنند. طوفانی از پیکان‌ها با صدای تامپ تامپ بر روی استحکامات پشت سرشان فرو رفتند. هوراس از روی دوستش کنار رفت و خاک بازوها و آرنجش را تکاند. او پرسید:

— آرزوی مرگ داری؟

ویل به او لبخند زد. او جواب داد:

— فقط به حمایت تو اعتماد کرده بودم. نمی‌تونم رد همه چی رو توی ذهنم دنبال کنم.

آنها دوباره در پشت سپر ایستادند و دیدند که کایجین‌ها- آنچه از آنها باقی مانده بود- به بردی دورتر رفته‌اند. آنها همچنان بر خطوط اسکاندی‌ها شلیک می‌کردند، اما با تاثیر به شدت کمتری از قبل.

ویل وقتی زوایا و موقعیت‌ها را بررسی کرد اخم کرد، و بعد به سمت مرکز خطوط اسکاندی‌ها اشاره کرد، جایی که جنگ اصلی همچنان با خشنوت در جریان بود. او به هوراس گفت:

— می‌تونیم دوباره پرتاب گروهی رو شروع کنیم. اگه سپردار سپرا رو به دست راستشون بدن و کماندارامون سمت پیشون وایستن می‌تونن از شلیکای اونا در امان باشن.

مترجم: Pioneer

هوراس موقعیت را بررسی کرد و برای تایید سری تکان داد. حالا کایجین های باقی مانده درست در مقابلشان بودند و به همین خاطر خط کمانداران می توانست به طور اریب به سمت عقب ارتش اصلی اسکاندی ها شلیک کند بدون این که مجبور باشد تا به پشت پوشش سپرها حرکت کند. آنها با شتاب ایده شان را به اونلین گفتند که دستورات را برای مردان تقویت می کرد. خط تهی شده ی کمانداران به فرماندهی جوانشان نگاه کرد و برای نشان دادن فهم دستوراتش سری تکان دادند. بعد فکری به ذهن ویل خطور کرد. او فریاد کشید:

— اونلین!

و اونلین با نگاهی پرسشگر به او نگاه کرد.

— وقتی شروع کردیم، برای پرتاب پیکان ها دستور بده، اونا رو در موقعیت سه قرار بده و فقط همین

طور در حالت شلیک نگهشون دار. من به حساب اون کایجین های کار درست می رسم.

اونلین به او لبخند زد و در جواب دستش را حرکت داد. وقتی شروع می کردند نیازی به تغییر زاویه و ارتفاع پرتاب نبود. دسته ی پیکان ها مستقیم به سمت انبوه ردیف های عقبی تموجای ها می رفت. این کار ممکن بود به هلت و ارک و رنیاک فرصتی را که نیاز داشتند بدهد.

ویل فریاد کشید:

— روبرو اندکی به چپ! موقعیت سه!

گروه چهل نفره باقی مانده از مردانش کمان هایشان را به بالاترین ارتفاع آوردند.

— بکشین... شلیک کنین!

او این بار منتظر شد تا تاثیر دسته ی پیکان هایشان را برآورد کند و مطمئن شود زاویه و ارتفاع مردانش درست بوده است. او پیکان ها را دید که به ردیف های پشتبانی تموجای حمله ور شدند و ترسی را دید که با طوفانی جدید از پیکان ها ایجاد شده بود. او به سمت اونلین فریاد زد:

— اونا رو همین طور در حالت شلیک نگه دار!

او برگشت و به خط باریکی از کمانداران تموجای شلیک کرد، طوفانی از پیکان های سریع در جوابش آمد. پشت سرش صدای سوت دسته ی دیگری از پیکان ها که به سمت میدان اصلی مبارزه می رفتند را شنید. او دوباره شلیک کرد، هدفی انتخاب کرد و فرو افتادن آن هدف را دید. بعد موجی از هیجان در سینه اش حس کرد وقتی آن گروه کوچکتر از سواران شروع به حرکت کرد. او با هیجان فریاد کشید:

— هوراس! اونا دارن برمی گردن!

او با خوشی به خط کمانداران تموجای اشاره کرد. کمتر از بیست نفرشان باقی مانده بودند و به تدریج از موقعیت روبازشان عقب نشینی کردند. اگر چه در ابتدا خیلی آهسته، ولی همین طور که دورتر می رفتند، سریعتر

و سریعتر حرکت می کردند و هیچ کدامشان نمی خواست آخرین نفری باشد که مورد هدف یکی از آن شلیک های دقیق از سمت خطوط اسکاندی ها قرار می گیرد.

ویل بازوی دوست درشت هیکلش را گرفت و با هیجان او را تکان داد. او فریاد زد:

— اونا دارن برمی گردن!

هوراس با حالتی معقولانه سری به موافقت تکان داد، با شصتش به سمت خط دفاعی زیر فشار اسکاندی ها در زیر پایشان اشاره کرد. او گفت:

— این اسکاندی ها هم درست مثل اونا دارن می رن. چون اینا بر نمی گردن!

در زیر پایشان، شمشیرزان تموجای حالا از اسب پیاده شدند و داشتند از میان درزی که با فشار و زور بین خطوط اسکاندی ها ایجاد کرده بودند داخل می ریختند.

فصل سی و هفتم

نیتزاک فرماندهی نیروی تموجای که به موقعیت ویل حمله ور شده بود مردانش را با روشی بی پروا وارد جنگ کرد. همین طور که کایجین ها کمانداران را گیر می انداختند، نیزه داران و شمشیرزنانش خودشان را به خط مردان تبر به دست اسکاندی که از کمانداران ویل دفاع می کردند می کوبیدند. نیتزاک حس کرده بود که حمله اش آخرین پرتاب تاس برای فرمانده اش خواهد بود. اگر نمی توانستند از میانشان عبور کنند، می دانست هازکام برای عقب نشینی کلی دستور خواهد داد و مایل به تلفات بیشتر در این جنگ نخواهد بود. فکر عقب نشینی، یک شکست، برای نیتزاک بد و شوم بود.

او حالا مردانش را به پیش راند، و می خواست آنها خط اسکاندی ها را در هم بشکنند و آن نیروی کوچک، اما بسیار تاثیرگذار از کمانداران که پشت آن پناه گرفته بودند را نابود کنند.

زمین مقابل دفاع اسکاندی ها از انبوه جنازه های مردانش و اسب هایشان پر بود. اما به تدریج و همین طور که تعداد آن اسکاندی های وحشی کم می شد و خط دفاعی شان ضعیف تر می شد، آنها را عقب راندند. تموجای ها که حالا از اسب پیاده شده بود، به بالای آن سطح شیب دار هجوم بردند و با شمشیرهای درازشان ضربه می زدند و زخمی می کردند. اسکاندی ها با حالتی وهم آور در مقابله با آنها می جنگیدند. یکی از سربازانش بازوی او را گرفت و به گروه کوچکی از سواران که داشتند از صحنه ی نبرد دور می شدند اشاره کرد:

— ژنرال. کایجین ها دارن عقب نشینی می کنن.

نیتزاک همین طور که کایجین ها دور می شدند فحش داد. او با خودش فکر کرد: نازپرورده ها، ترسوها. او می دانست کایجین ها خودشان را اعضای برتر نیروی تموجای ها می دانند. کمانداران کایجین از خطر مبارزه های رو در رو معاف بودند برای همین می توانستند عقب بنشینند و فرمانده های دشمن را در امنیتی نسبی از میان بردارند.

کایچین ها، حالا که برای اولین بار در زندگی شان با جوابی کوبنده و مرگبار روبرو شده بودند، از هم شکسته بودند و او را تنها رها کرده بودند. قسم خورد که ببیند همگی شان به خاطر بزدلی شان می میرند. اما آن قسم می بایست منتظر می ماند. او متوجه شد که حالا کمانداران اسکاندی ها داشتند پیکان پشت پیکان به ردیف های عقبی نیروی مهاجم اصلی شان روانه می کردند. باید متوقف می شدند. از سرگیری ناگهانی پرتاب آن پیکان های مرگبار می توانست تعادل جنگ را بهم بزند.

هازکام به قائم مقامش گوشزد کرده بود وقتی به صحنه جنگ می رود هیچ منطق و توانی برای آینده نگری ندارد. اما نیتزک استعدادی داشت که او را به یک رهبر تکنیکی والامقام مبدل می کرد. او استعدادی در مورد مواقع بحرانی جنگ داشت - موقعیتی که همه چیز در میدان نبرد در تعادل بود و فشاری مشخص و معین از هر طرف می توانست تفاوتی بین پیروزی و شکست ایجاد کند. او حالا چنین لحظه ای را حس می کرد و می دید که مردانش در کشمکش با اسکاندی ها هستند و برای اولین بار عنصر عدم اطمینان را در دشمنشان می دیدند. او شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و به سمت محافظان شخصی خودش، نیمی از یک اولان - سی نفر از سواران ماهر - برگشت. او فریاد کشید:

— بجنین!

و آنها را در حمله به سمت خط اسکاندی ها هدایت کرد.

غرایز نیتزاک کاملاً درست بودند. اسکاندی ها، از پادر آمده و زخمی، با تعداد نفرات کاهش یافته، با آخرین بارقه های قدرت و اراده شان سرپا بودند. به نظر می آمد نفرات تموجای ها پایانی ندارد. به ازای هر کدامشان که در مقابل تبرزین های اسکاندی ها به خاک می افتادند، به نظر می آمد دو نفر دیگر بلند می شوند و جای او را پر می کنند، نعره های جنگی سر می دهند و با شمشیرهایشان ضربه می زنند و زخمی می کنند.

حالا همین طور که نیروی تازه نفس دیگری به سمت خطشان می تاخت، از اسب پیاده می شد و دست و پا زنان از روی سنگرها و استحکامات جنگی بالا می آمد، تعادل جنگ داشت به هم می خورد. اول یکی و بعد اسکاندی دیگری مسیر را رها کرد. آنها داشتند گروه گروه عقب نشینی می کردند و تموجای ها به میان فاصله ای که بالاخره آنها را مجبور به ایجاد آن کرده بود تاختند و همین طور که اسکاندی ها سعی داشتند فرار می کردند آنها را به زمین می انداختند. نیتزاک شمشیرش را به سمت خط کمانداران حرکت داد که هنوز داشتند پیکان پشت پیکان به سمت جناح عقبی حمله ای اصلی می فرستادند. او به مردانش دستور داد:

— کماندارا! کماندارا رو بکشین!

و به سمتشان دوید.

هوراس در موقعیت فرماندهی سپر درشت و بدترکیبی که داشت از آن استفاده می کرد را زمین انداخت و سپر گرد خودش را در دست گرفت. شمشیرش با همان هیس قابل انتظار از غلاف بیرون کشیده شد و او پاهایش را تاب داد و به بالای سنگر آمد. او به ویل گفت:

— همین جا بمون.

بعد از شیب سنگر پایین رفت تا با اولین گروه تموجایی ملاقات کند که دست و پا زنان به سمتش می آمدند. حالا نوبت ویل بود که با احترام و تحسین دوستش را ببیند که به جنگ می رفت. هوراس شمشیرش را با حرکاتی گیج کننده حرکت می داد، شمشیری که سوسوزنان به داخل، خارج، بر بالای سر، با حرکت پشت دست، یا رو به جلو و تراست حرکت می کرد و مهاجم را با حرکتش به زمین می انداخت. اولین حمله به عقب رانده شد و حالا گروه بزرگتری از تموجای ها به سمت جنگاور بلند قامت حرکت کردند. دوباره صدای ضربه ی فولاد بر روی فولاد، اما حالا داشتند به دور هوراس حلقه می زدند و هوراس مجبور شد که عقب نشینی کند. ویل به سطل پیکان هایش نگاه کرد. پنج پیکان باقی مانده بود و او شروع به شلیک کرد: خیلی محکم و سنجیده تا تموجای هایی که سعی داشتند دوستش را محاصره کنند را از میان بردارد.

او نگاهی به سمت کمانداران انداخت. سپرداران اسلحه های خودشان را به دست گرفته و حرکت می کردند تا از کمانداران محافظت کنند. به علاوه بعضی از اسکاندی های عقب نشینی کرده دوباره در موقعیت کمانداران داشتند به دور هم جمع می شدند. او متوجه شد که اونلین هنوز برای هدایت پیکان فریاد می کشید. ویل فریاد کشید:

— همین طور ادامه بده!

اونلین نگاهی به اطراف کرد و سری به تایید تکان داد و به سر کارش برگشت. حالا هوراس پشتش به موقعیت فرماندهی مرتفعشان بود و هنوز داشت حمله های مصمانه ی تموجای را عقب می راند. البته به تنهایی مبارزه می کرد و از پشت سر آسیب پذیر بود. ویل که سرانجام اندوخته ی پیکانش به پایان رسیده بود، دو چاقویش را کشید و رفت تا از پشت سر از دوستش محافظت کند.

در مرکز خطوط اسکاندی، ارک موقعیتی مشابه از موقعیت را برای برگرداندن اوضاع جنگی حس کرد. تموجای ها به سختی داشتند می جنگیدند، اما شدت و سبیت از روش حمله شان رخت بر بسته بود. ردیف های پشتیبانی شان ضعیف شده و با روحیه ای از دست رفته به خاطر بارش منظم پیکان ها از جناح راست، در حال

عقب‌نشینی بودند و داشتند آن سوارانی که با خط اسکاندی‌ها در گیر بودند را بدون هیچ نیروی پشتیبانی منظم - که نیاز بود تا ریتم حمله شان را حفظ کنند - رها می‌کردند.

ارک یک کاپیتان تموجای که نعره‌کشان از سنگرها بالا آمده بود را کشته و برگشت تا به هلت نگاهی بکند. رنجر در پشت سرش موقعیت گرفته بود، بر روی لبه‌ی خاکریز ایستاده بود و به طور جالبی هر کدام از تموجای‌ها را که پیش می‌آمد از میان برمی‌داشت.

تاکتیک هازکام برای جدا کردن کمانداران ماهرش از هر اولان حالا در اینجا داشت بر علیه تموجای‌ها عمل می‌کرد. این بار آنها بودند که داشتند فرماندهانشان را با هدف گیری‌های دقیق و منظم از دست می‌دادند در حالی که فرماندهان اسکاندی‌ها به از بین بردن هر کسی که به برد تبرزین‌های چرخانشان وارد می‌شد ادامه می‌دادند. ارک موضع خودش را رها کرد و به بالا کنار هلت پرید. او اشاره‌ای به جناح چپ خودش کرد که گروه بندی خاصی نداشتند. او گفت:

— دارم فک می‌کنم اگه ما با استفاده از اون جناح بهشون ضربه بزنیم، ممکنه کارشون رو تموم کنیم. هلت نظر او را برای لحظه‌ای بررسی کرد. این یک ریسک بود. اما می‌دانست که جنگ‌ها با پذیرش خطرها به پیروزی می‌رسند. یا به شکست. اما تصمیمش را گرفت. او موافق بود:

— انجامش بده.

و ارک سری به تایید تکان داد. بعد او نگاهی به پشت سر هلت انداخت و زیر لب فحش داد. رنجر برگشت تا به همان سمت نگاه بیندازد و با هم دیدند که تموجای‌ها به میان خط زیر موقعیت ویل نفوذ کردند. آنها هر دو می‌دانستند که اگر بارش پیکان‌ها متوقف شود ردیف‌های عقبی ارتش تموجای ممکن است پیوستگی‌شان را بازیابی کنند و موقعیتشان از دست برود. حالا وقت عمل بود. هلت خیلی کوتاه گفت:

— جناح چپ رو وارد کن.

او یک تیردان یدکی از پیکان‌ها برداشت و شروع به دویدن به سمت موقعیت فرماندهی ویل کرد. ارک رفتش را تماشا کرد، در حالی که می‌دانست یک مرد نمی‌تواند تفاوتی در آن اوضاع ایجاد کند. او با بیچارگی به دور و اطرافش نگاه کرد و نگاهش بر روی رنیاک که در میان دایره‌ای از تموجای‌های مرده ایستاده بود درخشید. نگاه ابرجارل وحشی و خیره بود. او سپرش را دور انداخته بود و داشت تبرزین عظیمش را با دو دست می‌چرخاند. خون از شش هفت زخم از بدنش بیرون می‌زد اما به نظر به آنها بی‌توجه بود. ارک می‌دانست ابرجارل در لبه‌ی جنون است. و همین طور می‌دانست که مردی مثل او ممکن بود بتواند تمام آن تفاوت‌های مورد نظرش را در جهان ایجاد کند. ارک با تبرزینش راهش را به سمت ابرجارل باز کرد، و وقتی تموجای‌ها از مقابل آن دو جنگاور تنومند عقب کشیدند مهلت کوتاهی را برنده شد. رنیاک به او نگاه کرد، او را شناخت و با لبخند وحشی و پیروزمندانه دندان‌هایش را به او نشان داد. او فریاد زد:

— اونا رو وپرون می‌کنیم، ارک!

نگاهش هنوز وحشی و پر از خشم بود. ارک با بازویش او را گرفت و تکانش داد تا توجه اش را جلب کند. او فریاد کشید:

— می‌رم جناح چپ رو وارد جنگ کنم!

و ابرجارل لبخندی زد و شانه‌ای بالا انداخت. او غرید:

— خوبه! بذار اوناام لذتی ببرن!

ارک به سمت دریا جایی که جنگ با خشونت ادامه داشت اشاره کرد.

— جناح راست در خطر. اونا ازش عبور کردن. رنجر اونجا به کمک نیاز داره.

به نظر عجیب می‌آمد که به فرمانده ارشدش دستور دهد. اما بعد متوجه شد رنیاک قابلیت رهبری حمله‌ی جناح چپ در این منطقه را ندارد. او تنها برای یک چیز خوب بود- حمله‌ای ویران‌گر و درهم کوبنده به هر فردی از دشمن که در مسیرش قرار می‌گرفت.

حالا همین که حرفهای ارک را شنید رنیاک چندین بار سری به تایید تکان داد.

— اون کوچولو ی طعنه زن همه چی دون به کمک نیاز داره، آره؟ پس من سرباز اونم!

و با نعره‌ای به دنبال هلت دوید و توسط دوازده همراه همیشگی‌اش، دوازده مرد تبرزین به دست، دنبال شد. ارک زیر لب دعای کوتاه و سریعی برای والز خواند. دوازده مرد ممکن بود زیاد نباشد اما با وجود رنیاک در مرز جنون می‌توانست کافی باشد. بعد، خطر متوجه‌ی جناح راست را در ذهنش عقب راند و برای فراخوانی پیام‌رسانی فریاد کشید. جناح راست می‌بایست چند دقیقه‌ی دیگر خودش از خودش مراقبت می‌کرد. در زمان حال او جناح چپ را نیاز داشت تا از طرفین به دشمن ضربه وارد کند.

فصل سی و هشتم

هوراس حضور کسی را درست در پشت سرش حس کرد و بر روی پا چرخید، شمشیرش را به عقب چرخاند و آماده شد تا برشی از پهلوی انجام دهد. با دیدن آن فرم ریز نقش و لاغر مردنی دوستش در آنجا که با حالتی درهم شمشیرزنی از نیروی تموجای را با دو چاقویش مورد هدف قرار داده بود، به ضربه شمشیرش وسعت داد و با نوک شمشیرش با یک ضربه‌ی فورهد تموجای را کنار زد. سوار عقب کشید و با دستانی بر روی صورتش، بر روی زانوانش فرو افتاد.

هوراس در حین سد کردن حمله‌ای دیگر از روبرو فریاد کشید:

— فک می‌کنی داری چی کار می‌کنی؟

ویل به او گفت:

— مراقب پشت سرت هستم.

همین طور یک ضربه تراست از جانب تموجای دیگری که سعی داشت از عقب به هوراس ضربه بزند را سد کرد. هوراس گفت:

— خب دفعه بعدی حتماً بهم بگو.

و وقتی از پهلوی به نیزه‌ای برخورد کرد ناله‌ای کرد و دسته‌ی شمشیرش را به درون مجموعه‌ی صاحب نیزه‌ی غافلگیر شده کوبید.

— تقریباً داشتم از وسط نصفت می‌کردم!

ویل جواب داد:

— دفعه‌ی دیگه‌ای در کار نیست. من خودم رو اینجا مهمون نکردم.

هوراس از روی شانه‌هایش نگاه سریعی به او کرد. ویل از دفاع دو چاقوی رنجرها استفاده می‌کرد تا شمشیر تموجای را سد کرده و آن را دفع کند. اما این فرمی از مبارزه نبود که در آن مهارت خاصی داشته باشد. از طرفی چیزی بیشتر از یک سال از زمانی که او و هوراس در تپه‌های کلتیکا آن ضربات را تمرین می‌کردند

می‌گذشت. در مقابلش شمشیرزن تموجای وضعیت بهتری داشت و با آن نگاه کوتاه و سریع هوراس دید که خون از روی آستین چپ پیراهن ویل به بیرون تراوش کرده. هوراس گفت:

– وقتی بهت گفتم روی زانوهات بشین.

ویل با حالتی درهم جواب داد:

– خیلی خب. حتی ممکنه قبل از این که دستورش رو بدی انجامش بدم.

هوراس علی رغم میلش لبخند زد. بعد او دو مهاجم را عقب راند و از روی شانه‌اش فریاد کشید:

– حالا!

او حس کرد که ویل بر روی زمین افتاد و شمشیر را به دست دیگرش داد و یک تراست رو به پشت سر را انجام داد و صدای فریادی از سر حیرت را شنید. او گفت:

– حالت خوبه؟

در همین حال دوباره شمشیر را به سمت جلو برگرداند و بار دیگر به مبارزه با آن نيزه‌دار سمج پرداخت. برای لحظه‌ای جوابی در کار نبود و او ضربه‌ای از ترسی ناگهانی در درونش حس کرد که نکند دوستش را زخمی کرده باشد. بعد ویل به او جواب داد.

– خیلی تحسین برانگیزه. کجا اون کار رو یاد گرفتی؟

هوراس گفت:

– همین حالا اون حرکت رو درست کردم.

و بعد وقتی نيزه‌دار اندکی نزدیکتر آمد با رضایت غرید و نوک شمشیرش در شانه‌ی نيزه‌دار جای گرفت. همین طور که آن مرد به روی زمین می‌افتاد هوراس شمشیرش را عقب کشید، با برشی اورهند و چرخشی، به صورتی رعد آسا آن را به سمت تموجای دیگری حرکت داد. کلاه نمدی ضخیم مرد سوار وقتی شمشیر با ضربه‌ای بر روی آن به سمت پایین کشیده شد زندگی اش را نجات داد. اما با اینحال هنوز نیروی کافی در پشت آن ضربه بود تا او را صدمه دیده، با چشمانی در حدقه چرخیده، به زانو در آورد.

برای لحظه‌ای آنها فرصتی کوتاه به دست آوردند. هوراس به عقب رفت و وضع دوستش را بررسی کرد. هوراس با سر به خیسوی خون آلود بزرگ شونده بر روی آستین ویل اشاره کرد.

– بازوت اذیتت می‌کنه؟

ویل نگاهی به پایین انداخت، به نظر برای اولین بار متوجه آن شده بود. او با اندکی حیرت گفت:

– حتی حسش نمی‌کنم.

هوراس لبخند درهمی به روی صورتش نشان داد. او به ویل گفت:

– بعداً حسش می‌کنی.

از پشت خطوط پشت سرشان صدای کشش زه کمان و هیس پرواز دسته‌ی دیگری از پیکان را شنیدند. آنها با حیرت به یکدیگر نگاه کردند.

— اون اونلینه! هنوز داره اونا رو برای شلیک هدایت می‌کنه!

هوراس به گروه بزرگ تموجای‌ها اشاره کرد که خط باریکی از مدافعان را محاصره کرده بودند که آنها را بیرون از استحکامات کمانداران نگه می‌داشتند. او گفت:

— بیشتر از این نمی‌تونه ادامه بده.

خط اسکاندی‌ها همین حالا هم داشت از هم می‌شکست.

— بجنب! مراقب پشت سر من باش و وقتی توی دردرس افتادی فریاد بکش.

و با گفتن آن، هوراس از روی شیب سنگر پایین رفت و همین طور که یورشش را به درون جناح عقبی تموجای گسترش می‌داد شمشیرش بالا رفت و فرود آمد. تموجای‌ها که به خاطر سرعت و شدت حمله‌ی هوراس غافلگیر شده بودند چند ثانیه‌ای عقب نشینی کردند. بعد متوجه شدند که حمله‌ی جدید تنها شامل دو مرد می‌شود— یکی از آنها تنها با دو چاقو مسلح بود و آن قدر ریز نقش بود که یک پسر بچه باشد— آنها دوباره گردهم جمع شده و پیش آمدند. هوراس با حالتی درهم می‌جنگید، و تعداد اندک باقی مانده از مدافعان به دورش گرد آمدند. اما تعداد دشمنان داشت فاش می‌شد و حالا تموجای‌ها تک تک داشتند از کنار واحد کوچک مدافعان گذر می‌کردند و داخل خود خندق می‌رفتند، جایی که کمانداران هنوز داشتند دسته‌های پیکان را به سمت نیروی اصلی تموجای‌ها شلیک می‌کردند.

دو پسر صدای اونلین را شنیدند که با لحن پر از اضطرابی بلند شده بود و تعدادی از کمانداران را به شلیکی بی هدف به سمت مهاجمان هدایت کرد. آنها می‌دانستند تنها چند دقیقه دیگر طول خواهد کشید تا تموجای‌ها بر روی سنگر غالب شده و هر کسی در داخل آن را بکشد. ویل در حالی که راه سنگر را در پیش گرفته بود گفت:

— بجنبین!

هوراس درست در پشت سرش بود. جنگاور تموجایی بر سر راهش سبز شد و ویل به آن مرد با چاقوی ساکسش ضربه‌ای وارد کرد و حس کرد که قدرت ضربه اش تماماً بازویش را تا بالا لرزاند و ضربه به هدف نشست. فریاد هشدار دهنده‌ای از جانب هوراس او را از خطر آگاه کرد و او درست به موقع برگشت تا ضربه‌ای برشی و وحشیانه از شمشیر دراز تموجای را با دو چاقوی در هم فرو رفته‌اش سد کند. بعد هوراس درست در کنارش بود، و مردی که به او حمله کرده بود و سه تایی دیگر را هم به همراه او را زخمی کرد. دو دوست پهلوی به پهلوی می‌جنگیدند اما آنجا تعداد زیادی سرباز تموجای وجود داشت. ویل همین که متوجه شد آنها به موقع به سنگر نخواستند رسید قلبش از ترس فرو ریخت. می‌توانست اونلین را ببیند، کمتر از بیست متر آن طرف‌تر،

با گروهی از کمانداران به دورش که با گروهی بزرگ از تموجای‌ها روبرو بودند، گروهی که داشتند به بالای سنگر پیشروی می‌کردند- به آرامی حرکت می‌کردند و تنها به خاطر خطر کمانها خودشان را عقب می‌کشیدند.

– ویل مراقب باش!

دوباره هوراس بود و یک بار دیگر آنها وقتی گروه بزرگی از تموجای‌ها به سمتشان یورش بردند برای زنده ماندن مبارزه کردند.

نیتزاک گروهی از مردان را به درون سنگرها هدایت می‌کرد که جان پناه کمانداران اسکاندی بودند. مردان دیگرش مراقب دو جنگاور جوانی بودند که داشتند به طور شگفت آوری به آنها حمله می‌کردند. وظیفه‌ی او این بود که کمانداران را یک بار برای همیشه ساکت کرده و از میان بردارد. مردانش پشت سرش به داخل سنگرها ریختند، و به کمانداران به معنای واقعی غیر مسلح حمله بردند. آنها خط سنگرها را کنار زدند، بعضی از آنها دست و پا زنان بر بالای آن رفته و به سمت عقب آن دویدند. نیتزاک با حالتی عبوس دنبالش کرد تا وقتی که سنگر با زاویه‌ای پیچید و او با حیرت متوقف شد. دختر جوانی آنجا بود که با خنجر درازی در دستش، و مبارزه طلبی بی نقصی در نگاهش، با او روبرو شد. باقی کمانداران با حالت حمایت گونه‌ای به دور او جمع شده بودند. بعد با فرمان دخترک، آنها کمانهایشان را به موقعیت شلیک بالا آوردند.

دو گروه با هم روبرو شدند. نیتزاک دید که حداقل ده کمان بر روی او هدف گیری شده- در بردی کمتر از ده متر. اگر دخترک دستور می‌داد، به هیچ طریقی ممکن نبود کمانداران هدفشان را از دست دهند. با این حال وقتی که اولین دسته پیکانها شلیک می‌شد دخترک و کماندارانش کاملاً بی‌دفاع بودند.

او نگاهش را به اطراف گرداند. مردانش درست هم سطح او بودند و تعداد بیشتری در پشت سرش بودند. تمایلی نداشت که در زیر رگبار پیکان اسکاندی‌ها بمیرد. اگر این کار هدفی به دنبال داشت آن کار را با رضایت کامل انجام می‌داد. اما او برای انجام دادن کاری اینجا بود و حق نداشت بمیرد قبل از این که آن کار انجام شده باشد. از طرف دیگر هیچ شکی در مورد قربانی کردن ده یا دوازده نفر از مردانش، اگر لازم بود تا آن کار انجام شود، نداشت. او به آنها اشاره کرد که پیش روند. به آرامی گفت:

– حمله.

مردانش با حالت دو در فضای تنگ سنگر به پیش رفتند. مکثی یک ثانیه‌ای به وجود آمد و بعد نیتزاک فرمان دخترک را برای شلیک شنید و پشت سرش صدای کشیده شدن زه کمان‌ها را، پیکان‌ها مردانش را تکه

پاره کردند و هفت تا از آنها را کشته و زخمی کردند. اما بقیه به راهشان ادامه دادند و مردان بیشتری از پشت سر به آنها پیوستند و کمانداران در هم شکسته و فرار کردند و دخترک را تنها رها کردند تا با او روبرو شود. نیتزاک گامی به پیش نهاد، و شمشیرش را با دو دست بلند کرد. او با کنجکاوای نگاه اولین را به دنبال نشانه‌ای از ترس جستجو کرد و هیچ چیزی آنجا نیافت. او با خودش فکر کرد: چه حیف که فردی به این شجاعی کشته شود.

از یک کنار صدای پر از دردی را شنید- صدای مردی جوان که با ترس و درد شکسته شده بود.
- اولین!

او فرض را بر این گذاشت که این باید اسم دخترک باشد. او نگاه دختر را دید که از نگاه او گرفته شد و بعد دخترک با حالتی غم انگیز به کسی خارج از دید نیتزاک لبخند زد. این لبخندی برای خداحافظی بود. ویل همه آن ماجرا را دیده بود. وامانده از مداخله در آن ماجرا، با ناامیدی در حال مبارزه برای حمایت هوراس از پشت سر و برای حفظ زندگی خودش، دیده بود که تموجای‌ها از سنگر بالا رفته بودند و دیده بود که کمانداران آنها را با دسته‌ای پیکان، بدون هدف گیری خاص، تهدید کرده و بعد با حالتی ترسان دیده بود که تموجای‌ها بار دیگر بی توجه به خطر روبرویشان پیش رفته بودند. دسته‌ای آخر پیکانها برای یکی دو ثانیه آنها را متوقف کرده بود و بعد آنها حمله کرده بودند و کمانداران مقابلشان را از میان برداشته بودند. هشدار اضطراری هوراس او را به موقعیت خودش کشانده بود و او به سرعت از پهلوی به کناری جهیده بود تا از ضربه‌ی شمشیری اجتناب کند و با ضربه‌ی چاقوی ساکس چند گامی تموجای را با تعادلی به هم خورده به عقب راند. او دوباره برگشت تا یک افسر تموجای را ببیند که بر فراز پیکر اولین سر بلند کرده و شمشیرش را با دو دستش در دست گرفته و در حال بلند کردن آن بود.
او با درد و رنج فریاد کشید:

- اولین!

و اولین که صدایش را شنید برگشت، نگاه پر از رنج و غمش را دید و لبخندی به او زد- لبخندی که همه‌ی آنچه که آنها در این یازده ماه گذشته با هم پشت سر گذاشته بودند را به یادش آورد. لبخندی که همه‌ی آن معنایی که برای هم داشتند را به یادش آورد. و در آن لحظه ویل می‌دانست که نمی‌توانست بگذارد که اولین بمیرد. او چاقوی ساکس را در دستش چرخاند، آن را از نوکش گرفت و تعادلش را حس کرد، بعد بازویش را عقب کشید و بعد با حرکتی نرم و سیال آن را به جلو پرتاب کرد.

چاقوی بزرگ درست قبل از این که نیتزاک برش رو به پایینش را شروع کند در زیر بازوی چپ او فرو رفت. چشمانش درخشید و به آرامی از یک طرف فرو افتاد، بر روی دیوار خاکی سنگر سقوط کرد، بعد سر خورد و روی کف خاکی محکم سنگر افتاد. شمشیر از دستانش روی زمین افتاد و با انگشتانی لرزان چاقوی سنگین را

از پهلویش بیرون کشید. آخرین فکرش این بود که حالا احتمالاً هاز کام بعد از همه‌ی این ماجراها جنگ را رها خواهد کرد و او به خاطر آن فکر عصبانی بود.

ویل که حالا به جز چاقوی کوچک پرتاب سلاح دیگری نداشت، یک بار دیگر در زیر حمله‌ی تموجای‌ها بود. او به جلو پرید تا با یک سرباز تموجای گلاویز شود و آنها با هم بر روی شیب سنگر خاکی فرو غلتیدند و ویل با ناامیدی به دست حاوی شمشیر مرد چسبیده بود، و آن مرد تموج در جای خودش سعی داشت از ضربه‌های بی‌اثری که ویل با چاقوی کوچک انجام می‌داد اجتناب کند.

او هوراس را دید که توسط چهار جنگجویی که به یکباره به او حمله‌ور شده بودند به سختی مشغول بود و سرانجام همه چی تمام شده بود.

بعد غرشی منجمد کننده شنید و پیکری عظیم را دید که بر بالای سرش ایستاده بود و به معنای واقعی کلمه رقیب ویل را از روی زمین بلند کرد و آن را ده دوازده متری پایین‌تر از شیب سنگرها پرت کرد که سه مرد دیگر را هم با فشار برخوردش روی زمین پهن کرد.

رنیاک بود، که با خشم در حد جنونش وحشت آور بود. پیراهنش پاره پاره شده بود و او هیچ زرهی به جز کلاهخود شاخی بزرگش به همراه نداشت. وقتی که به میان مهاجمان تموجای می‌پرید و تبرزین دو لبه‌ی عظیمش در دوایری بسیار بزرگ می‌چرخید صدای غرش وحشت‌آورش دائماً از گلویش خارج می‌شد و او دشمنانش را از هر سمت به زمین می‌انداخت. هیچ کوششی نمی‌کرد تا از خودش محافظت کند و بارها و بارها ضربه خورد و زخمی شد. به راحتی آن حقیقت را نادیده گرفت و به مردانی که به سرزمینش یورش برده بودند حمله‌ور می‌شد و برش می‌داد و ضربه می‌زد- به کسانی حمله می‌کرد که جرات کرده بودند تا خشم جنون آور نهفته در خونس را بیدار کنند.

گارد شخصی‌اش دنبالش می‌کردند و هر مرد در همان خشم کشتار وحشت آور بود. آنها با سنگدلی و قدرت تمام نیروی تموجای را به لبه‌ی سنگر کشیدند. دوازده مرد که اهمیتی نمی‌دادند زنده بمانند یا بمیرند. کسانی که تنها و تنها به یک چیز اهمیت می‌دادند: به دشمنانشان نزدیک شده و آنها را بکشند. تا جایی که ممکن بود. با هر سرعتی که ممکن بود.

ویل با صدای شکسته‌ای گفت:

— هوراس!

و سعی کرد دست و پا زنان بر روی پاهایش بلند شود و با ناامیدی آخرین تصویر هوراس که در محاصره چهار تموجای بود را به یاد آورد. و بعد صدای دیگری شنید- این بار صدایی آشنا. صدای کشش قوی زه کمان بلند. و همین طور که تماشا می‌کرد به نظر می‌رسید مهاجمان هوراس شبیه برف در زیر نور خورشید از بین رفته و محو می‌شوند و او می‌دانست که هلت از راه رسیده است.

بر روی یک تپه در یک کیلومتر دورتر، هازکام، ژنرال ارتش و شان تموجای‌ها، تماشا کرد که حمله‌اش شکست خورد. جناح چپ دشمن بیرون آمدند تا نیروی اصلی‌اش را از بین ببرند، آنها را درهم کوبیده و عقب برانند، و باعث تلفاتی شدید شوند. در جناح راست دشمن، نیتزاک و مردانش سرانجام توانسته بودند کمانداران اسکاندی را ساکت کرده و از بین ببرند. در درونش همیشه می‌دانست که دوست قدیمی‌اش در انجام وظیفه‌اش موفق بوده است. اما خیلی دیر به آن رسیده بود. موفقیت خیلی دیر به دست آمده بود، بعد از این که نیروی اصلی‌اش با بارش طوفان وار دائمی پیکانها تضعیف روحیه شده و نظم‌شان را از دست داده بودند. بعد از این که آنها با حمله‌ی جناحین با سردرگمی و آشفتگی به عقب رانده شده بودند.

این فقط یک حمله‌ی شکست خورده بود، و البته می‌دانست اگر آن راه را انتخاب می‌کرد هنوز می‌توانست این جنگ را ببرد. او می‌توانست دوباره اولان‌هایش را گروه‌بندی کند و با نیروی‌های پشتیبانی تازه نفس به آن اسکاندی‌های لعنتی در بیرون و پشت آن دفاع‌هایشان حمله کند و آنها را به درون تپه‌ها و درختان فرار داده و پخش و پلا کند. برای لحظه‌ای وسوسه شد که آن کار را انجام دهد- تا انتقامی وحشیانه از این افراد که نقشه‌های او را نقش بر آب کرده بودند بگیرد. اما این کار بهایش گزاف بود. همین حالا هم هزاران نفر از مردانش را از دست داده بود و حمله‌ای دیگر- حتی یک حمله موفقیت‌آمیز- بیشتر از آن چیزی که می‌توانست آن را تحمل کند برایش هزینه برمی‌داشت. او بر روی زینش چرخید و با اشاره‌ای شیپورچی را به پیش خود خواند. او به آرامی گفت:

— برای عقب نشینی کامل علامت بده.

صورتش هیچ نشانه‌ای از خشم پر از تلاطم، خشم گزنده‌ی شکست که قلبش را می‌سوزاند، را به نمایش نگذاشت. رفتار با نزاکتی برای یک ژنرال تموجای نبود که اجازه دهد احساساتش به نمایش در آید.

فصل سی و نهم

جسد رنیاک روز بعد از جنگ سوزانده شد. ابرجارل در لحظات آخر جنگ قبل از این که تموجای‌ها عقب‌نشینی‌شان را شروع کنند مرده بود. او در حال مبارزه با هیجده جنگاور تموجای کشته شده بود. تنها دو تا از آنها جان سالم به در برده بودند – آنقدر زخمی شده بودند که به سختی می‌توانستند سینه خیز از آن مرد ترس‌آور، رهبر اسکاندی‌ها، دور شوند. به هیچ روشی ممکن نبود بفهمی که چه کسی ضربه نهایی را وارد کرده، اگر در حقیقت چنین ضربه‌ای وجود می‌داشت. آنها بیشتر از پنجاه زخم پراکنده بر جسم ابرجارل را شمرده بودند که شش هفت تا از آن زخم‌ها در شرایط عادی می‌توانست سبب مرگ شود.

همان طور که رسم اسکاندی‌ها بود جسد به همان صورتی که بود بر روی چوب‌های جسد سوزانی خوابانده شده بود – بدون هیچ تلاشی برای تمیز کردن خون، گل و کثافت جنگ از روی آن. چهار آراوئی دعوت شدند تا آخرین احتراماتشان را به ابرجارل مرده مبذول دارند و آنها مقابل آن توده‌ی عظیم از تکه چوب‌های نم خورده کاج چند لحظه‌ای با سکوت ایستادند و به آن پیکر بی‌حرکت خیره شدند. بعد خیلی مودبانه اما با حالتی رسمی مطلع شدند که مراسم سوگواری و خاک سپاری یک ابرجارل و انتخابات بعد از آن برای جانشینی او موضوعی مربوط فقط به خود اسکاندی‌هاست و آنها به آپارتمان هلت برگشتند تا منتظر اخبار باشند.

تشریفات مراسم برای سه روز ادامه یافت. این مراسم طرح ریزی شده بود تا به جارل‌های مناطق دور افتاده وقتی داده شود تا به هلشام برسند و در انتخابات ابرجارل بعدی شرکت کنند. به وضوح تعداد کمی از جارل‌ها از

مناطقى بودند که تموجاى‌ها از میان آنها گذر کرده بودند و تعداد بیشتری از آنها همین حالا هم به اینجا احضار شده بودند تا در دفع آن تاخت و تاز کمک کنند. اما سنت‌ها بر انجام برنامه‌ای سه روزه برای خاکسپاری بنا شده بودند- که در اسکاندیا فرمى از نوشیدن بسیار و بازشماری پر از شوق و شغف دلاورى‌های فرد مرده در جنگ بود. و البته سنت در میان اسکاندى‌ها مقدس بود- مخصوصاً سنتى که مقدار زیادى نوشیدنى و میگسارى اواخر شب را شامل مى‌شد. قابل توجه بود که مقدار مشروب‌خورى و درجه اشتیاقشان برای برشماری دلاورى‌های رنیاک به نظر در ارتباطى مستقیم بودند. در دومین شب اولین به خاطر صدای مردان مست که با آهنگى بلند شده و در نقطه مقابل صداهاى شکست مبلمان قرار گرفته بود که به خاطر مبارزه‌ای بلند شده بود، اخم کرد. او اشاره کرد:

– خیلی برای اون ماجرا غصه دار به نظر نمى‌آن.

و هلت خیلی راحت شانه‌ای بالا انداخت. او گفت:

– این روش اوناست. از طرفى رنیاک در جنگ و به عنوان یه جنگاور در حال جنون مرد، و این

سرنوشتیه که هر اسکاندى واقعى آرزو مى‌کنه. او جواز ورود فوری به بالاترین مرتبه‌های اونا در

بهشت‌شون رو به دست آورده.

اونلین لبه‌ایش را با حالتى ناموافق جمع کرد. او گفت:

– با اینحال این کار به نظر خیلی بی ادبانه است. و بهر حال اون جون مون رو نجات داد.

سکوتى کوتاه در اتاق به وجود آمد. هیچ کدام از آن سه نفر نمى‌توانست روشى مدبرانه بیابد تا بگوید که اگر

رنیاک نجات مى‌یافت، قسم خورده بود تا اونلین را بکشد.

سرانجام موعد میگسارى پایان یافت، و جارل‌های ارشد در سرسرای بزرگ دور هم جمع شدند تا ابرجارل

جدید را انتخاب کنند. ویل با امیدواری گفت:

– فک مى‌کنین ارک شانسى داره؟

اما هلت سرش را به علامت نه تکان داد.

– اون یه فرمانده جنگى محبوبه، اما اون تنها یکی از چهار یا پنج نفر اوناست. بهش این موضوع رو

اضافه کن که اون هیچ مهارت مدیریتی نداره.

او با اندكى منطق اضافه کرد:

– و همین طور مطمئناً هیچ دانش دیپلماتیک.

هوراس پرسید:

– مهمه؟ با توجه به چیزى که دیدم، دیپلماسى در لیست مهارتهای مورد نیاز توى این کشور جایگاه

خیلى خيلى پايینی داره.

- هلت آن نکته را با حرکت سرش تایید کرد. او تایید کرد:
- درست. اما در مواقعی که انتخاباتی در بین اعیان انجام میشه، درست مثل حالا، مقدار مشخصی از اون برای چاپلوسی کردن لازمه. هیچ کسی رایش رو به تو نمی‌ده چون بهترین کاندیدا هستی. اونا بهتون رای می‌دن چون می‌تونین کاری براشون انجام بدین.
- ویل به میان حرفش پرید:
- فک کنم این موضوع که ارک این چند سال آخر رو به عنوان رییس جمع آوری مالیات رنیاک گذرونده هم بهش کمکی نکنه. بهرحال افراد زیادی از رای دهنده اونایی هستن که اون با یه تبرزین بر روی سرشون تهدیدشون کرده.
- و دوباره هلت سری به تایید تکان داد.
- یه حرکت نه چندان جالب اگه امید داری یه روزی ابرجارل بشی.
- در حقیقت رنجر داشت با صحبت کردن و پایین آوردن شانس ارک در انتخابات در فرمی مهربانانه از خرافات و استدالات بدون اساس شخصی‌اش شوخی می‌کرد. هنوز بحث و جدلی بین اسکاندیا و آرالوئن بود و او ترجیح می‌داد آنها را با ارک به عنوان رهبر ارشد اسکاندی‌ها حل و فصل کند. با اینحال هر چه بیشتر صحبت می‌کردند، شانس ارک کمتر و کمتر می‌شد. او تا وقتی که ویل در موردش حرف نزده بود در مورد جمع آوری مالیات چیزی نمی‌دانست. به نظر آن حرف ترمز نهایی را برای شانس و موقعیت جارل ارک کشید. هوراس تصمیمش را گرفت:
- بهر حال احتمالاً اون ابرجارل خوبی نمیشه. همه‌ی اون‌چیزی که اون واقعاً می‌خواد اینه که توی ولف‌شپیش به دریا برگرده و یه جایی رو غارت کنه.
- بقیه با آن حرف موافق بودند. حرفش منطقی و مستدل بود. اما دلیل و منطق رابطه‌ی اندکی با سیاست دارد. در پنجمین روز ارک گیج به درون آپارتمان هلت آمد. او به آن چهار صورت منتظر نگاهی انداخت و گفت:
- من ابرجارل جدیدم.
- هلت فوراً گفت:
- می‌دونستم.
- و سه نفر دیگر با نگاهی اتهام آمیز به او خیره شدند. ارک با صدایی که گیج و پوچ بود و چشمانی که هنوز حیرتش از انتخاب برای بالاترین رتبه‌ی اداری در اسکاندیا را به نمایش می‌گذاشت پرسید:
- می‌دونستی؟
- رنجر که شانه بالا می‌انداخت گفت:

- البته، تو درشت هیکل، آب زیرکاه و زشتی، و به نظر میاد اینا شرایط لازمیه که اسکاندی‌ها بهشون بیشترین بها رو می‌دن.
- ارک خودش را کاملاً راست کرد و به بلندترین قامت رساند و سعی کرد نوعی از شکوه و بزرگی که حس می‌کرد یک ابرجارل باید داشته باشد را در خود جمع کند. او پرسید:
- شما آرالوئی‌ها این طوری با یه ابرجارل صحبت می‌کنین؟
- و هلت سرانجام لبخند زد.
- نه. این طوری با دوستانمون حرف می‌زنیم. بیا داخل و یه چیزی بنوش.
- در چند روز آینده به نظر می‌رسید شورای جارل‌ها انتخاب عاقلانه‌ای انجام داده است. ارک به سرعت حرکت کرد تا به دشمنی‌های قدیمی بین دیگر جارل‌ها پایان دهد، به خصوص آنهایی که او در نقش مالیات‌گیر با آنها ملاقات کرده بود. و با حیرت و شگفتی، بورس را در نقش هیلفمن نگه داشت. ویل با سردرگمی گفت:
- فک می‌کردم نمی‌تونه بورس رو تحمل کنه.
- اما هلت سرش را برای تایید و تحسین انتخاب ارک تکان داد.
- بورس مدیر خویبه، و این چیزیه که ارک بهش نیاز خواهد داشت. یه رهبر خوب اونیه که نقاط ضعفش رو می‌شناسه و کسانی رو استخدام می‌کنه که توی اونا خوبن تا به جای اون به انجام اونا بپردازن.
- ویل، هوراس و اونلین مجبور بودند چند ثانیه‌ای فکر کنند قبل از این که منطق آن حرف را درک کنند. در حقیقت هوراس وقتی که آن دو نفر دیگر سری به تایید تکان می‌دادند و رفتند تا به بحث در مورد موضوعات دیگر ادامه دهند در فکر بود.
- به عنوان ابرجارل ارک قادر نبود بیشتر از آن به سفرهای تاخت و تاز سالانه‌اش در کنار سکان ولف وایند ادامه دهد و آن حقیقت اندکی رنگ پشیمانی به انتخاب ناگهانی‌اش داد. اما او اعلام کرد که آخرین سفر دریایی‌اش را قبل از این که کشتی‌اش را در اختیار اسوینگال، اولین دوست و رفیق قدیمی‌اش، بگذارد انجام خواهد داد. او اعلام کرد:
- من شما رفقا رو به آرالوئن برمی‌گردونم. به نظر عادلانه میاد، چون من اونی بودم که برای بودن شماها برای اولین بار در این جا مسئول هستم.
- ویل کاملاً به خاطر آن اخبار خشنود بود. حالا که وقت برگشتن به خانه رسیده بود متوجه شد که به خاطر خداحافظی با آن دزد دریایی قوی و درشت هیکل ناراحت خواهد شد. و با اندکی حیرت متوجه این موضوع شد که او به ارک به عنوان یک دوست خوب نگاه می‌کند. هر چیزی که لحظه جدا شدن را به تاخیر می‌انداخت در مقابل نگاه ویل یک لطف به نظر می‌رسید.

بهار از راه رسیده بود، غازها داشتند از جنوب برمی گشتند و در تپه ها آهو وجود داشت. به همین خاطر انبوهی از گوشت تازه به جای تدارکات نمک سود شده و خشک که قسمت اعظم غذای زمستانی در هلشام را تشکیل می داد، به وجود آمد. وقتی دید اولین گروه شکارچی ها از بلندی های داخل پایتخت اسکاندیا برگشتند، به خاطر آورد که هنوز یک بدهی به گردن دارد. یک روز صبح خیلی زود، به آرامی بر روی تاگ سوار شد و به سمت مسیری رفت که او و اونلین چند ماه قبل در کولاکی منجمد کننده پیموده بودند.

در کابین کوچک، جایی که در میان زمستان پناه گرفته بودند، پونی کوچک و پشمالو و قانع که زندگی اش را نجات داده بود را یافت. وقتی ویل از راه رسید آن جانور صبور پناهگاه سبکش در آن اصطبل موقتی در پشت کابین را شکسته بود و حالا داشت به آرامی در علف تازه روئیده ی فصل جدید در محوطه ی باز می چرید. وقتی ویل کیسه ای از جو را باز کرد و اشاره کرد که آن جوها تنها برای پونی است، تاگ با نگاهی چپ چپ به اربابش خیره شد. ویل پوزه ی اسب را به آرامی نوازش کرد. او به تاگ گفت:

— این حق اونه.

و اسب رنجر شانه های بالا انداخت- در همان حد و حدودی که هر اسبی قادر به شانه بالا انداختن است. پونی ناشناس ممکن بود لیاقت آن کیسه جو را می داشت اما این موضوع جلوی دهان تاگ برای ترشح بزاق به خاطر دیدن و بوییدن آن ها را نگرفت.

وقتی پونی جوها را تمام کرد، ویل دوباره سوار تاگ شد و در حالی که افسار هدایت پونی را در دست داشت به هلشام برگشت، جایی که بی سروصدا پونی را به اصطبل ارک برگرداند.

شب قبل از این که آنجا را ترک کنند ارک جشنی خداحافظی به افتخارشان برگزار کرد. اسکاندی ها خیلی مشتاق بودند تا قدردانی شان در رابطه به نقش و تلاش چهار آرالوئی در دفاع از سرزمینشان در مقابل مهاجمان را به نمایش گذارند. و با توجه به سایه ی ولزواو که از روی زندگی اونلین برداشته شده بود، آنها توجه خاصی به اونلین مبذول داشتند- به کرات شجاعت و کاردانی او در ادامه ی هدایت شلیک کمانداران را آن هم وقتی موقعیتشان مورد تاخت و تاز قرار گرفته بود ستودند.

هلت و بورسا و ارک در یک اجتماع آرام در کنار میز اصلی نشسته بودند و در مورد موضوعات مشخصی نظیر برگشتن برده هایی که در دسته ی کمانداران به آنها خدمت کرده بودند به کشورشان بحث می کردند. به طور غم انگیزی تعداد زیادی از کمانداران از جنگ جان سالم به در نبرده بودند، اما قول آزادی شامل افراد تحت سرپرستی شان هم می شد و باید با دقت زیادی در مورد جزئیات بحث می شد. وقتی بالاخره آن موضوع پرونده اش بسته شد، هلت پیش خودش تصمیم گرفت که موقعیت مناسب است و به آرامی گفت:

— خب وقتی اون تموجای ها برگردن چی کار می خوانین بکنین؟

لحظه‌ای از سکوتی سرد میز اصلی را در برگرفت. ارک نیمکتش را عقب راند و به صورت عبوس و ریز نقش مرد کنارش خیره شد.

– برگردن؟ چرا باید برگردن؟ ما اونا رو شکست دادیم، مگه نه؟

اما هلت سرش را به آرامی تکان داد. او گفت:

– به عنوان جزیی از حقیقت، نه ندادیم. فقط اونا رو به نقطه‌ای رسوندیم که ادامه دادن براشون هزینه‌ای خیلی گزاف برمی‌داشت – این بار.

ارک در مورد آن چه هلت گفت فکر کرد و نگاهی به بورسای برای شنیدن نظرش انداخت. هیلفمن با اندکی اکراه سری به تایید تکان داد. او تایید کرد:

– فک کنم حق با رنجر باشه ابرجارل. نمی‌تونستیم خیلی زیاد دووم بیاریم.

بعد نگاهش را به روی هلت انداخت و از او پرسید:

– اما چرا باید برگردن؟

هلت قبل از این که جواب بدهد جرعه‌ای بزرگ از شراب اسکاندی‌ها نوشید. او خیلی راحت جواب داد:

– چون این روش اوناست. تموجای‌ها به این فصل و امسال و سال بعد فک نمی‌کنن. اونا به ده یا بیست سال آینده فک می‌کنن و نقشه‌ای بلند مدت دارن تا بر این بخش از جهان مسلط بشن. اونا به کشتی‌های شما نیاز دارن. پس برمی‌گردن.

ارک حرف او را بررسی کرد و با دستانش انتهای سیبلش را چرخاند. او گفت:

– پس دوباره شکستشون می‌دیم.

هلت خیلی آرام پرسید:

– بدون کماندارا؟ و دفعه‌ی بعدی بدون استفاده از عنصر غافلگیری؟

دوباره سکوتی به پا شد. بعد ارک تقریباً نیمه امیدوار گفت:

– شماها در آموزش کماندارا به ما کمک می‌کنین. تو و اون پسره؟

اما هلت فوراً سرش را به علامت نه تکان داد. و خیلی مصمم. او گفت:

– من آماده این نیستم که برای اسکاندیا چنین اسلحه‌ی قوی‌ی رو آماده کنم. وقتی شماها اون مهارتها رو یاد گرفتین، هرگز نمی‌دونم کی ممکنه اون اسلحه رو در آینده به سمت ماها برگردونین.

ارک مجبور بود منطق نهفته در جملات رنجر را تایید کند. اسکاندیا و آرالوئن دشمن‌های قدیمی بودند. اما بورسای با گوش‌های تیز و آماده‌اش لحن دیگری را در امتناع هلت شنید. او با زیرکی گفت:

– اما تو یه پیشنهادی داری؟

و هلت لبخندی به او زد. امیدوار بود هیلفمن بفهمد او دارد بحث را به کجا می‌کشاند. او گفت:

- داشتم فک می کردم که یه نیروی مثلاً سیصد نفره از کمانداران آموزش دیده می تونن به عنوان یه نیروی پایه ای سازمان یافته اینجا ساکن بشن. اونا می تونن ماههای بهار و تابستون رو اینجا بگذرونن و بعدش در طی زمستون به وطنشون برگردونده بشن.
- ارک که شروع به گرفتن موضوع کرده بود گفت:
 - آرالوتی ها؟
 - و هلت سری به تایید تکان داد.
- می تونیم اون جوری شما رو با نیروی کماندارا مجهز کنیم. اما اگه خصومتی بین کشورهامون رخ داد من احساس بسیار مطمئن تری دارم وقتی می دونم شماها اون کمانها رو به سمت ما نمی گیرین. او با احتیاط اضافه کرد:
- لازمه اون رو در یه معاهده به طور صریحی بیان کنیم.
- ارک حالا داشت با حالتی محتاط به هیلفمن نگاه می کرد. به نظر کلمه معاهده بر روی میز مقابلشان ظاهر شد بدون این که آمدنش را دیده باشند. بورسا به او نگاه کرد و با حالت متفکرانه ای شانه بالا انداخت.
- من پیشنهاد می کنم یه معاهده ی دو جانبه ی دفاعی برای مدت زمان ...
- به نظر می آمد هلت دارد فکر می کند و ناگهان ارک احساس مشخصی در درونش حس کرد که هلت هر کلمه ای را که داشت در پیشبرد این لحظه می گفت به خوبی سبک و سنگین می کند.
- بذار بگیم پنج سال. شما نیروی موثری از کمانداراها می گیرین...
- ارک پیش خودش تصمیم گرفت که حالا زمان آن است که کس دیگری بحث را در دست بگیرد. او به سرعت پرسید:
 - و شماها چی به دست می آیین؟
 - هلت به او لبخند زد.
- ما یه معاهده ی صلح به دست می آریم که می گه اسکاندیا جایز نخواهد بود هیچ حمله ی غافلگیرانه ای در این مدت به کشورمون انجام بده. و این که وقتی جنگ اجتناب ناپذیر شد کماندارای ما اجازه دارن آزادانه به وطنشون برگردن.
- ارک سرش را به سرعت تکان داد. او با اوقات تلخی گفت:
- هرگز نمی تونم مردانم رو قانع کنم که برای غارت تاخت و تاز نکنن. اگه اون رو پیشنهاد کنم از گوشم می گیرین و بیرون پرتم می کنن.
- اما هلت دستش را بلند کرد تا او را آرام کند. او گفت:

— من در مورد تاخت و تازهای تک و توک و گاه و بیگاه حرف نمی‌زنم. می‌تونیم از پس اونا بریایم. اما دارم می‌گم بدون حمله‌های گسترده مثل اون یکی با مرگارت. وقتی ارک آن پیشنهاد را بررسی می‌کرد مکشی طولانی در اتاق به وجود آمد. هرچه بیشتر در مورد آن فکر می‌کرد آن ایده جذاب‌تر به نظر می‌رسید. به خوبی هر کدامشان می‌دانست چقدر نزدیک بوده توسط تموجای‌ها مغلوب شوند. سیصد کماندار آموزش دیده نیروی دفاعی قدرتمندی برای اسکاندیا فراهم می‌کرد به خصوص اگر آنها در گذرگاه‌های باریک و مسیرهای پر پیچ و خم در مرز مستقر می‌شدند. با حیرت متوجه شد دارد مثل یک برنامه ریز جنگی فکر می‌کند. او با خودش فکر کرد: شاید زمان زیادی رو دور و بر این رنجر گذروندم. او پرسید:

— تو اختیارات لازم برای امضا معاهده‌ای مثل این رو داری؟

و برای اولین بار هلت مکشی کرد. در حقیقت او اصلاً هیچ اختیاراتی نداشت. به عنوان یکی از اعضای دسته‌ی رنجرها او اختیار امضای معاهده را داشت، اما وقتی دانکن او را تبعید کرده بود از دسته‌ی رنجرها اخراج شده بود. البته می‌توانست بی‌پروایی کرده و آن را انجام دهد. منطقاً مطمئن بود که کراولی و یا خود دانکن چنین معاهده‌ای را به تصویب خواهند رساند. اما وقتی این اتفاق می‌افتاد ارک متوجه می‌شد که او به دروغ عمل کرده و هلت فکر نمی‌کرد این شروع خوبی برای هیچ رابطه‌ای باشد.

— من دارم.

صدای آرامی از پشت سرش این حرف را گفت و سه مرد با حیرت برگشتند تا او را ببینند. اونلین از باده‌نوشی‌ها و ستایش‌ها خودش را کنار کشیده بود و در چند دقیقه گذشته شنونده‌ای با علاقه برای گفتگوی آنها بود. او به آنها گفت:

— به عنوان شاهزاده‌ی سلطنتی آرالوئن این اختیار رو دارم که از طرف پدرم اون رو امضا کنم.

و هلت آهی آهسته از سر آسودگی برآورد. او گفت:

— فک کنم اگه این طوری انجامش بدیم بهترین حالت ممکنه. بهر حال شاهزاده خانم والامقام‌تر از من، فقط یه کوچولو.

فصل چهارم

ولف وایند در تمام مسیرش مسیر رودخانه سِماث^۱ را تا دریای ناروو و بعد به سمت خود قصر آرالوئن ادامه داد. این منظره‌ای مبهوت کننده برای محلی‌ها بود که می‌دیدند یک ولف شیپ بدون هیچ آزاری و با صلح و آرامش بر روی آب حرکت می‌کرد و از کنار مزارع و روستاهایشان در چنین فاصله‌ای در داخل کشور گذر می‌کرد. بیشتر پادگان‌ها و پایگاه‌های کنار رودخانه که به طور طبیعی از چنین پیشرویی یک کشتی اسکاندیایی جلوگیری می‌کردند به خاطر این موضوع که پرچم شخصی شاهزاده خانم کساندرا، نمادی از یک شاهین قرمز، از بالای دکل در اهتزاز بود حالا کنار می‌کشیدند. پیامی پیش از ولف شیپ فرستاده شده بود تا مطمئن شوند فرماندهان محلی آن پرچم را شناخته و از این حقیقت آگاهند که مسافران کشتی در صلح به بالای رودخانه سفر می‌کنند.

این پیشرویی برای ارک و ملوانانش هم چیز نویی بود. سرانجام آنها از آخرین پیچ رودخانه گذر کردند و در مقابلشان برج و باروهای سر به فلک کشیده قصر آرالوئن ایستاده بودند. ارک با دیدن آن از حیرت نفسش را فرو برد. هلت که او را تماشا می‌کرد مطمئن بود، همان طور که تحسین محض قصر به او الهام شده، غریزه‌های غارت‌گری قدیمی ارک نیز در حال کار هستند و تخمین می‌زنند که چقدر طلا و گنج می‌تواند در قصر باشد. او قدمی به ابرجارل نزدیکتر شد و به آرامی گفت:

— هرگز نمی‌تونی از خندق عبور کنی.

^۱ - SEMATH

ارک با حیرت از جا پرید و به رنجر خیره شد. او پرسید:

– چطوری می‌دونی دارم در مورد چی فک می‌کنم؟

هلت یک ابرویش را بالا برد. او گفت:

– تو به اسکاندیایی هستی.

یک اسکله که بر روی رودخانه پیش آمده بود با پرچم‌ها و نوارها آذین بسته شده بود. و یک جمعیت عظیم منتظر رسیدنشان بودند. با دیدن ولف شیپ آنها نواختن شیپورها و شادی و سرور را آغاز کردند.

ارک به آرامی گفت:

– اون به شروع.

– و چیز دیگه ای هم هست.

و مستقیماً به مرد ریشوی بلند قامتی که اندکی عقب‌تر از اسکله‌ی رودخانه ایستاده بود و توسط تعداد بسیار زیادی شوالیه و بانوان همراه همیشگی‌اش در پوششی گران قیمت محاصره شده بود.

– اون خوده پادشاه، اومده تا به تو خوشآمد بگه، ارک.

اسکاندی جواب داد:

– بیشتر به خاطر دخترش اینجاست.

اما هلت متوجه شد که او اندکی پیش خودش خشنود است.

حالا اونلین مرد بلندقامت را دیده بود و در دماغه‌ی کشتی ولف شیپ ایستاده بود و با هیجان دست تکان می‌داد. با دیدنش شور و غوغای داخل ساحل دو برابر شد و حالا دانکن داشت به سمت برانداز می‌آمد و گام‌هایش را بلندتر برمی‌داشت، بنابراین تقریباً داشت می‌دوید و رضایت نداد تا عقب بایستد و وقار سلطنتی‌اش را حفظ کند. ارک فریاد کشید:

– پاروها!

و پاروزنها پاروهای آب چکان از داخل آب بلند کردند، و ولف شیپ به نرمی در کنار برانداز سرید.

ملوانان اسکاندی طناب‌های لنگر را به سمت کسانی که در ساحل بودند انداختند، دو گروه همدیگر را با علاقه‌ی عمیقی برانداز می‌کردند. در میان یادها و خاطرات این اولین بار بود که آرالوئی‌ها و اسکاندی‌ها بدون هیچ اسلحه‌ای در دستانشان رو در رو بودند.

ویل که صورتش از شادی و سرور آن لحظه می‌درخشید، بر روی نرده ولف شیپ پرید و اونلین با شتاب به سمت درگاه ورودی در وسط کشتی رفت. او و پدرش، با قلب‌هایی آکنده از احساس، از میان فاصله‌ای رو به کاهش تنها به یکدیگر لبخند می‌زدند و در همین حال طناب به دستان کشتی را به سمت اسکله کشاندند. بعد ضربه‌گیرهای چوبی تکان شدیدی خوردند، قرچ و قروچ کردند و کشتی به سرعت به کناره‌ی اسکله آمد.

اسوینگال که با لبخندی به پهنای صورتش به اولنلین لبخند می‌زد، قفل درگاه ورودی روی نرده کشتی را باز کرد و اولنلین به میان آغوش پدرش پرید و صورتش را در میان سینه‌ی پدرش پنهان کرد. او یک بار با فریاد گفت:

— پدر!

صدایش، که به خوبی در میان گلویش بالا آمده بود، در میان پیراهن پدر و حق‌هایش خفه شد. دانکن زیر لب گفت:

— کسی!

نام خودمانی اولنلین زمانی که او تنها یک نوزاد بود و شور و شادی مردم تشدید یافت. دانکن شاه محبوبی بود و مردم می‌دانستند از دست دادن دخترش باعث درد و رنج او شده بود. حتی اسکاندی‌ها هم به آن صحنه لبخند می‌زدند.

در میانه‌ی تمام آن شور و شادی و جشن و سرور تنها هلت جدا از دیگران ایستاده بود. صورتش ماسکی از درد و غم بود و او به طور پنهانی در کنار پاروی هدایت کننده در عقب کشتی ایستاد وقتی که بقیه با شور و شوق به میانه‌ی کشتی می‌دویدند.

دانکن و اولنلین - یا کساندرا، آن گونه که پدرش او را صدا می‌کرد - در آغوش هم بی‌توجه به افراد دیگر در دور و اطرافشان در آغوش هم ماندند. ویل در حالی که جمعیت را رصد می‌کرد مرد چهارشانه و درشت هیكلی در ردیف‌های پشت سر شاه را دید: مردی میان سال که داشت با شور و اشتیاق برای او دست تکان می‌داد و اسم او را فریاد می‌کرد.

— ویل، به خونه خوش اومدی! به خونه خوش اومدی!

برای لحظه‌ای ویل سردرگم بود بعد بارون ارالد را بازشناخت - مردی که برای سالها چهره‌ای جدی به خاطر منصبش داشت. و حالا او اینجا بود، دست تکان می‌داد و شبیه یک پسر بچه در زمان تعطیلات فریاد می‌کشید. ویل به سبکی بر روی تخته‌های اسکله پرید و راهش را به سوی بارون از میان آن جمعیت شاد و خرم پیمود. او شروع کرد که تعظیمی از روی ادب به جا آورد که بارون دست او را گرفت و با شور و شوق شروع به بالا و پایین کردن آن کرد.

— مهم نیست! خوش اومدی به خونه پسر جون! و آفرین! بارک الله! خدای من هرگز فک نمی‌کردم دوباره ببینمت! مگه نه، ردنی؟

او آخرین جمله را خطاب به شوالیه زره‌پوش کنارش ادا کرد و ویل سر ردنی رئیس مدرسه نظامی قصر ردمونت را بازشناخت. او متوجه شد که آن شوالیه با دلواپسی صورت افراد بر روی عرشه کشتی را جستجو می‌کند. او با پریشان خاطر گفت:

— بله، بله، سرورم.
بعد دست دیگر ویل را گرفت و با اضطراب گفت:
— ویل فک می‌کردم هوراس با شماست. بهم نگو که اتفاقی براش افتاده؟
ویل سردرگم به جایی که هوراس داشت با ملوانان اسکاندی دست می‌داد خیره شد، او داشت قبل از این که به ساحل بیاید با دوستانش در میان آنها خداحافظی می‌کرد. او به هوراس اشاره کرد.
— اون اونجاست.
و خوشحال بود که دید فک شوالیه از حیرت افتاد. ردنی نفس نفس زنان گفت:
— خدای من! اون تبدیل به یه غول شده!
بعد هوراس استادش را شناخت و به چابکی رژه وار از میان جمعیت نزدیکشان شد و خبردار ایستاد و سلام نظامی داد، مشتش بر روی سینه راستش. او با حالت خشکی گفت:
— کارآموز هوراس، رئیس. اجازه برای برگشت به خدمت، قربان؟
ردنی خود خبردار شد و به حالت سلام نظامی ایستاد.
— اجازه داده شد کارآموز.
بعد با اتمام انجام کارهای رسمی، او کارآموز عضلانی‌اش را در آغوش خرس‌گونه‌اش گرفت و او را در چند گامی ناموقرانه به اطراف چرخاند، و در تمام مدت فریاد می‌کشید:
— لعنت به من، پسر، تو باعث افتخار همه‌ی ما شدی! و بگو بینم کی این همه قد کشیدی؟
و دوباره جمعیت حاضر با خوشی فریاد کشیدند. وقتی به یکباره سکوتی بر روی آنها فرو افتاد ویل برگشت تا دلیل آن را بفهمد. ارک استارفلوور، ابرجارل اسکاندی‌ها، به ساحل آمده بود.
ناخودآگاه نزدیکترین افراد به او اندکی خود را عقب کشیدند. عادات قدیمی به سختی از بین می‌روند. ویل که آرزو می‌کرد دوستش را در حال تمسخر نبیند، بدون اراده به پیش رفت، اما فرد دیگری نیز در میان جمعیت بود که سریع‌تر از او بود تا آن موقعیت را خنثی کند. دانکن شاه آرالوئن پیش آمد تا با همتای اسکاندی خودش خوشامدگویی کند، و دستش را برای دوستی دراز کرده بود. او گفت:
— به آرالوئن خوش آمدید، ابرجارل. و ممنونم برای این که دخترم رو صحیح و سالم به خونه برگردوندین.
و با گفتن این حرف هر دو فرمانده دست هم را فشردند.
دوباره صدای شور و غوغای جمعیت بلند شد، این بار برای ارک و ملوانانش، به همین خاطر اسکاندی‌ها با خرسندی به آنها نگاه می‌کردند.

و ویل با خودش فکر کرد، این موقعیت برای اونا به کمی همه چیز رو سخت تر می کنه که دوباره در سالهای پیش رونمون به این جا یورش بیارن.

دانکن اجازه داد که آن شور و غوغا اندکی بیشتر ادامه یابد بعد دستش را برای ساکت کردن جمعیت بلند کرد. او چهره های روی اسکله را رصد کرد. بعد وقتی آن فردی که به دنبالش بود را ندید، نگاهی را بر روی ولف شپ انداخت. وقتی سرانجام او را دید، مثل همیشه پیچیده شده در شل رنجرش و به تنهایی ایستاده در کنار پاروی بزرگ هدایت کننده، به آرامی گفت:

– هلت.

پادشاه دستش را بلند کرد و به بارانداز اشاره کرد.

– بیا به ساحل، هلت. تو به خونه رسیدی.

اما هلت با دستپاچی آنجا ایستاد، در حالی که قادر نبود به غمی که حس می کرد ماسکی بزند و آن را پنهان کند. صدایش وقتی شروع به صحبت کرد لرزید، و او خودش را جمع و جور کرد و دوباره شروع کرد. او در نهایت گفت:

– اعلی .. اعلی حضرت، به سال تبعیدم هنوز سه هفته ازش مونده که باید سپری بشه.

همهمه ای کوتاه در میان جمعیت افتاد. ویل که قادر نبود جلوی خودش را بگیرد، در حیرت کامل واکنش نشان داد. او از روی دیرباوری گفت:

– تبعید؟ تو تبعید شدی؟ چرا؟

آن کلمات در هوا معلق ماند. دانکن سرش را تکان داد و آن موضوع را کنار راند.

– به کمی حرفای از روی بی ملاحظگی، همه اش همین. اون مست بوده و همه ی ما هرچی که گفته

رو فراموش کردیم و من بخشیدمش، پس به خاطر خدا مرد بیا به ساحل.

اما هلت همانجایی که بود ایستاد. او با صدای آرامی گفت:

– اعلی حضرت هیچ چیزی من رو اون قدر خوشحال نمی کنه. اما شما باید با اجرا قانون اون رو تقویت کنین.

بعد کس دیگری به حرف آمد: لرد آنتونی، پیشکار شاه. او گفت:

– حق با هلته، اعلی حضرت.

آنتونی مرد خوش نیتی بود اما وقتی موضوع مربوط به تفسیر قانون می شد تمایل به باریک بینی و دقت نظر داشت.

– اون گفته شما حاصل رویارویی و شیدایی پدرتون با به رقاص کولی محلی بودین.

از میان جمعیت صدای حبس کردن نفس از روی ترس بلند شد. دانکن که لبخند کمرنگی بر لب داشت از میان دندان‌هایی کلید شده گفت:

— ممنونم که به یاد همه‌ی ما آوردی، آنتونی.

اما بعد صدای گوش خراش و بلند خنده‌ای در آنجا طنین‌انداز شد، شاهزاده خانم کساندرا خم شد و با خوشی در حالتی غیرشاهانه می‌خندید. هر نگاهی در آن جمع به روی او برگشت و او به آرامی خودش را برای صحبت کردن جمع و جور کرد.

— خیلی متاسفم از همه. اما اگه شماها مادر بزرگ من رو می شناختین، متوجه می شدین چرا پدر بزرگم

وسوسه شده! مامان بزرگ صورتی مثل یه سگ پلیس^۱ داشت و خلق و خویی که با اون هماهنگ بود!

پدرش با شدیدترین لحن مخالفت‌آمیزش گفت:

— کسی!

اما اونلین پهلوهایش را نگه داشته بود و دوباره خندید و دانکن نتوانست جلوی لبخندی که بر روی لبانش شکل می‌گرفت را بگیرد. بعد متوجه نگاه خیره و شماتت بار لرد آنتونی شد و خودش را جمع و جور کرد، به کساندرا سقلمه زد تا وقتی که خنده‌ی او به یک سری خس خس خفه و خرناس مبدل شد. اگر چه آن خنده مسری بود و مدتی وقت برد تا جمعیت گرد آمده نظم گرفت. در میان همه‌ی این ماجراها هلت به خشکی بر روی عرشه ولف شیپ ایستاده بود.

دانکن به سمت پیشکارسش برگشت و با منطقی‌ترین لحن در صدایش گفت:

— مطمئناً آنتونی این تحت قدرت و اختیارات من هست که به هلت سه هفته آخر محکومیتش رو ببخشم؟

اما آنتونی اخم کرد و سرش را به علامت نه تکان داد. او با صدای بمی گفت:

— این خیلی بی قاعده خواهد بود اعلی حضرت. چنین چیزی توی قانون نمونه‌ی مایه تاسفی ایجاد خواهد کرد.

ارک مثل بمب منفجر شد:

— شاه دانکن!

^۱ - robber's dog

و فوراً به زیر نگاه هر فردی که در آنجا بود رفت. او متوجه شد که اندکی بیشتر از آن چیزی که می‌خواست با تاکید حرف زده است- او هنوز داشت با مفاهیم چنین موقعیت‌های رسمی دست و پنجه نرم می‌کرد. او با لحن با تدبیرتری ادامه داد:

- شاید بتوانم درخواست کنم شما با اون بخشش موافقت کنید- به عنوان اشاره‌ای از خوش نیتی برای بستن اون قرارداد بین دو کشورمون؟
دانکن زیر لب گفت:

- چه فکر خوبی!
او به سرعت به سمت لرد آنتونی برگشت. او گفت:

- خب؟
پیشکار با حالت متفکرانه‌ای لبانش را بر هم فشرد. او هرگز نمی‌خواست شاه را از آن چیزی که می‌خواست منصرف کند. تنها سعی داشت تا شغلش را به خوبی انجام دهد و با اجرای قانون آن را تایید و تقویت کند. و حالا راه گریز را دید و با خوشحالی آن را غنیمت شمرد. او گفت:

- چنین درخواستی باعث هیچ چالشی نمیشه اعلی حضرت، و بهر حال این یه موقعیت خاصه.
دانکن به سرعت گفت:

- پس انجام شد!
و برگشت تا با مرد روی ولف شپ روبرو شود.
- خیلی خب هلت تو بخشیده شدی- پس به خاطر خدا به ساحل بیا، و بیا که برای جشن و سرور چیزی بنوشیم!

هلت با اشک در میان چشمانش، بار دیگر به خاک آرالوئن پا گذاشت، بعد از یازده ماه و پنج روز تبعید. همین طور که به ساحل آمد صدای هورا و شادی جمعیت دوباره به پا شد، کسانی که دور و اطرافش بودند مرد دیگری مبلس به شل سبز خاکستری را دیدند که جلو آمد و چیزی در میان دست او گذاشت. کراولی فرمانده دسته‌ی رنجرها گفت:

- دوباره ممکنه به این نیاز داشته باشی.
و وقتی هلت به آن نگاه کرد، زنجیر ظریفی را در دستش دید، به همراه یک نشان برگ بلوط نقره‌ای در داخل آن. و بعد از آن او می‌دانست واقعاً به خانه رسیده.

ویل می‌دانست آنجا خبری است. بعد از دور اول جشن‌ها و بعد از این که ارک و مردانش، با جزییات اداری گرفتن نیروی کماندار آرالوئنی موافقت شده برای بهار آینده، دوباره برای برگشت به اسکاندیا به راه افتادند، جلسات مشاوره و بحث‌های زیادی بین شاه و مشاورانش که شامل هلت، کراولی، بارون ارالد و سر ردنی می‌شد انجام گرفته بود.

در آن مدت ویل و هوراس کاملاً عاطل و باطل رها شدند، اگر چه هیچ کمبودی از نظر تحسین‌کننده‌هایی که مثل یک دوست به آنها خوشامد می‌گفتند و وقتی داستان اوقاتشان در اسکاندیا و جنگ خشونت بارشان در مقابل تموجای‌ها را تعریف می‌کردند با حالتی افسون شده مقابلشان می‌نشستند. اما حتی چنین ستایش‌هایی بعد از مدتی کمرنگ می‌شوند.

هوراس که حالا ماجراجویی‌هایش به عنوان شوالیه برگ بلوط به پایان رسیده بود، لباس عوض کرده و همان کت سفید کارآموز جنگجوییش را پوشیده بود.

البته اونلین هم به همان هویت واقعی‌اش به عنوان شاهزاده خانم کساندرا برگشته بود. او به یکی از آپارتمان‌های خانواده سلطنتی در یکی از برج‌های قصر آرالوئن رفته بود و هر وقتی ویل او را می‌دید با دسته‌ای از شوالیه‌های ملتزم و ندیمه‌هایش محاصره شده بود. ویل متوجه شد که اونلین یک بانوی جوان زیباست که با بی‌آلایشی لباس پوشیده و در میان نجیب‌زاده‌ها و بانوهای جوان که او را محاصره کرده‌اند احساس آسودگی می‌کند. وقتی به این حقیقت واقف شد که همراهش در میان آن همه ماجراجویی و خطرات در حقیقت بالاترین زن در پادشاهی بوده در جایی که او تنها بچه‌ی یتیم گروهبانی ارتشی و همسرش، که دختر یک کشاورز بود، بوده، با افسردگی حس کرد فاصله‌ی میانشان دارد بزرگتر می‌شود. در تمامی آن اوقات بسیار اندک که ویل با کساندرا حرف می‌زد دست پاچه می‌شد و رسمی رفتار می‌کرد. او در حضور اونلین زبانش بسته می‌شد و سعی می‌کرد تا برای کوشش‌های اونلین برای گفتگو من‌من‌کنان جواب‌هایی سرهم کند.

واکنش‌های ویل کساندرا را آتشی می‌کرد و خونس را به جوش می‌آورد. او سعی وافری می‌کرد تا دوستی‌شان را در همان سمت و سوی سابقش نگه دارد، اما او جواتر از آن بود که متوجه شود تمام تجمعات سلطنتی و ثروت - چیزهایی که برای او تضمین شده بود و هیچ حساب کتابی برای آن نبود - تنها کاری که انجام می‌دهد دور کردن ویل از اوست. او با خشم از آینه پرسید:

- اون نمی‌بیند که من همون آدم همیشگی‌ام؟

اما در حقیقت او همان آدم نبود. اونلین دختری ترسان بود، زندگی‌اش در خطر دائمی، ماهها متکی به هوش و ذکاوت و شجاعت همراه جوانش برای نگه داشتن او در امنیت کامل. بعد او به ناجی تبدیل شده بود، کسی که پسری ترسان و گیج را پرستاری کرده بود تا به سلامت برگردد. از طرف دیگر کساندرا یک شاهزاده کاملاً

زیبا و تحت مراقبت کامل بود، موقعیتی در زندگی که برای ویل بسیار دور و دست نیافتنی بود. ویل متوجه شد روزی اونلین به جای پدرش به عنوان ملکه حکمرانی خواهد کرد. این شخصیت اونلین نبود که تغییر کرده بود. موقعیت او بود. و هر دوی آنها، هم ویل و هم اونلین، جوان تر و بی تجربه تر از آن بودند که با فشار بدیهی چنین موقعیتی غلبه کنند، وقتی که چنین فاصله‌ای طبقاتی بر روابطه شان سایه انداخته بود.

در همان زمان اونلین به طرز عجیب و غریبی خودش را در حالی یافت که به اندازه‌ی زیادی با هوراس وفق یافته است. بر طبق رفتارهای رسمی در زندگی‌اش به عنوان یک شوالیه و سخت گیری‌ها و پروتکل‌های زندگی درباری در قصر ردمونت، هوراس به خاطر رتبه‌ی کساندرا خشکش نمی‌زد. البته او به اونلین احترام می‌گذاشت و با احترام با او رفتار می‌کرد. اما خب او همیشه این کار را می‌کرد. راه و روش ساده و بدون پیچیدگی هوراس در زندگی‌اش، او را به این سمت و سو هدایت می‌کرد که همه چیز را به همان صورتی که هست بپذیرد و به دنبال پیچیدگی در ماجراها نباشد. اونلین دوست او بود. حالا شاهزاده خانم هم دوستش بود. تفاوت‌های مشخصی که هوراس انتظار داشت در نحوه‌ی نزدیک شدن به اونلین و مورد خطاب قرار دادنش وجود داشت اما چنین رفتار رسمی جزئی از آموزش هوراس بود. وقتی اونلین در نهایت موضوع فاصله‌ی روز به روز افزایش یافته‌ی بین خودش و ویل را مطرح کرد، هوراس با صبر تمام جواب داد. او به اونلین گفت:

— اون به این اوضاع عادت می‌کنه. بهر حال اون یه رنجره، و اونا یه جورایی ... راه و روش شون ... متفاوته. بهش فرصتی برای وفق دادن خودش به این اوضاع بده. به همین خاطر کساندرا به کارش ادامه داد و تحمل کرد. اما نظر هوراس در مورد رنجرها در ذهنش ماند و او مصمم بود تا در رابطه با این موقعیت کاری انجام دهد. و او می‌دانست موقعیتی بی نظیر برای انجام آن کار در آینده نزدیک وجود دارد.

دانکن اعلام کرده بود که مهمانی رسمی برای جشن بازگشت به سلامت تنها دخترش برپا کنند، و دعوت‌نامه‌ها به پنجاه بارون در سرتاسر پادشاهی فرستاده شده بود. این ماجرای عظیم بود. یک ماه طول کشید تا مهمانها به دور هم جمع شدند و بعد سرسرای غذاخوری بی‌متهای قصر آرالوئن، بعد از مدتها بعد از تاج‌گذاری دانکن در بیست سال قبل، عصری بی‌نظیر به خود دید.

جشن و سرور تا ساعتها ادامه داشت و خدمتکاران قصر در زیر سینی‌ها در حرکت بودند، سینی‌های گوشت کباب شده، شیرینی‌های خوش طمع بزرگ، سبزیجات تازه‌ی بخار پز و شیرینی‌هایی که طراحی شده بودند که به اندازه‌ی طمعشان چشمها را هم خیره کنند. استاد چاپ رئیس آشپزخانه قصر ردمونت و یکی از بهترین سرآشپزان پادشاهی به پایتخت آمده بود تا به امور آشپزخانه رسیدگی و نظارت کند. او در درگاه ورودی آشپزخانه ایستاده بود و با رضایت تماشا می‌کرد که نجیب زاده‌ها و بانوانشان حاصل کار هفته‌ی گذشته

کارکنان آشپزخانه را می‌بلعیدند و نابود می‌کردند، و به بطالت ملاقه‌اش را به سر هر گارسون بی‌خبر و یا کارگر آشپزخانه که به تیررسش می‌رسید می‌کوبید.

او زیر لب به خودش گفت:

— بدک نیست، بدک نیست.

بعد خدمتکار دیگری را روانه کرد تا ظرف مخصوص دیگری را برای بهره‌مندی "رنجر جوان ویل" ببرد، لقبی که با آن ویل را خطاب می‌کرد.

به تدریج آن مهمانی عظیم تمام شد و بخش سرگرمی مهمانی شروع شد. چنگ نواز پادشاه با حالتی عصبی زه چنگش را به صدا در آورد— گرمای سرسرای غذاخوری سر بسته باعث شده بود آنها به شکل ناجوری کش بیایند— و در ذهنش آهنگی را برای قصیده قهرمانانه‌ای که خودش سروده بود مرور می‌کرد، قصیده‌ای که از نجات شاهزاده خانم سلطنتی از میان چنگال مرگ توسط سه تن از با ارزش‌ترین قهرمانان پادشاهی تجلیل می‌کرد. او هنوز آرزو می‌کرد ای کاش برای هلت ریتم بهتری نوشته بود. بهترین چیزی که تا آنجا توانسته بیابد این بود که او مردی بود "که نگه داشتنش می‌ارزید"^۱ که به نظر در مقابل آن ماجراها نوعی دست کم گرفتن ارزش رنجر افسانه‌ای بود. اگر چه از قبل دعایش مستجاب شده و شاه دانکن از روی صندلی‌اش بلند شد و جمعیت گردآمده را مورد خطاب قرار داد. مثل همیشه لرد آنتونی گوش به زنگ در دسترس بود، و با علامت شاهانه‌اش لرد آنتونی عصایش با آن انتهای فولادی را بر روی سنگفرش سالن غذاخوری کوبید. او فریاد کشید:

— در برابر شاه ساکت باشید!

و فوراً همه، صحبت، حرف و خنده در آن اتاق بزرگ به هیچ تبدیل شد. تمام چشمها با حالتی منتظر به سمت بالای میز برگشت. دانکن شروع کرد:

— خانم‌ها و آقایان ...

صدای بمش بدون هیچ زحمتی به هر گوشه‌ی آن سرسرا می‌رسید.

— این موقعیت یکی از موقعیتهای بزرگ و پر از خشنودی برای منه. در ابتدا ما اینجا هستیم تا بازگشت

سلامت دخترم، شاهزاده کساندرا رو جشن بگیریم— و این اتفاق بیشتر از حدی که بتونین فکرش

رو بکنید برای من شادی و سرور به همراه داشته.

سرسرای بزرگ با فریادهای "درسته! درسته!" و هلهله‌ی از روی شادی در سرسرا طنین‌انداز شد.

^۱ well worth his salt عبارت Worth his salt به معنای به نگه داشتنش می‌ارزد.

— دومین منبع شادی من در امشب داشتن این موقعیته که به اونایی که در بازگشت اون به سلامت به اینجا دخیل بودن پاداش بدم.

این بار صدای کف زدن‌ها بلندتر و طولانی‌تر بود. شنونده‌ها از دیدن کسانی که به سلامت به پیش پدرش برگشته بودند سرخوش و شادمان بودند. اما می‌دانستند که کار اصلی در این عصر زیبا پاداش دادن به آن سه همراهش بود که شاهزاده خانم را به اینجا آورده بودند. دانکن گفت:

— اول، رنجر هلت ممکنه بیای جلو.

همهمه‌ای از سر علاقه در میان جمعیت افتاد و آن مرد ریزنقش برای اولین بار بدون حضور شوم شئل سبز و خاکستری‌اش، در مقابل پادشاه ایستاد. چندین نفر از مهمانان در انتهای سرسرا ایستادند تا دید بهتری داشته باشند. شهرت هلت در میان پادشاهی شناخته شده بود اما به طور نسبی تعداد اندکی از افراد حاضر حتی او را از نزدیک دیده بودند. البته حیرت و سرگشتگی در آن سرسرا به وجود آمد که حتی به اندازه سر سوزنی ربطی به برتری رنجر به خاطر جادوگری نداشت. حالا بیشتر آن اظهارنظرها و سرگشتگی‌ها مربوط به اندازه‌های حقیرانه‌ی رنجر افسانه‌ای بود. اکثر افراد حاضر تصویری ذهنی از یک کماندار قهرمان، با قد و قامتی شاهانه، در ذهنشان ساخته بودند، فردی که قد و قامتش به دو متر می‌رسید.

حالا هلت سرش را در مقابل شاه خم کرد. دانکن، نه برای اولین بار، خودش را در حالی یافت که موهای کوتاه شده‌ی آشفته و درهم درهم رنجر را بررسی می‌کند. به وضوح مویش به افتخار این ماجرا تمیز و آراسته شده بود، اما دانکن نمی‌توانست جلوی لبخندش را بگیرد. هلت بیشتر از یک ماه بود که در قصر آرالوئن بود، در محاصره‌ی خدمتکاران، و پیش خدمت‌ها و بالاتر از این‌ها سلمانی‌های ماهر. با این حال ظاهراً تصمیم گرفته بود تا موی خودش را با چاقوی ساکس خودش کوتاه کند. دانکن متوجه شد در حالی که او عملکردهای سلمانی هلت را ارزیابی می‌کند جمعیت منتظر است. او افکارش را جمع و جور کرد و ادامه داد. دانکن گفت:

— هلت گفته که جایگیری دوباره‌اش در ردیف دسته‌ی رنجرها پاداشی کافی برای اوست.

و بار دیگر پیچ پچی از سر حیرت بلند شد.

— درست مثل بسیاری از موقعیت‌های دیگر قبل از این، من مدیون یکی از باوفاترین افسرهایم هستم

و در این موضوع به خواسته‌های او تن می‌دم. هلت، من به تو بیشتر از هر پادشاهی که به یک انسان بدهکاره بدهکارم. هرگز تمام اون کارایی رو که کردی فراموش نمی‌کنم.

و با گفتن این حرف بار دیگر هلت سرش را خم کرد و به سمت صندلی‌اش برگشت و چنان با سرعت و مخفیانه حرکت کرد که اکثر افراد حاضر متوجه رفتن او نشدند و تحسین و تمجید از سر حیرتشان در نطفه خاموش شد. دانکن که اندکی صدایش را بلند می‌کرد تا پیچ پیچ گفتگوهایی که بلند شده بود را آرام کند گفت:

- بعد. اجازه بدین کارآموز جنگاور هوراس پیش بیا.
- ویل دستی بر پشت هوراس کوبید و او با نگاهی بیمناک بر روی صورتش بلند شد و پیش رفت تا در مقابل پادشاه بایستد. جمعیت منتظر بود. دانکن با حالتی رسمی اما با ردی از شوخ طبعی در چشمانش شروع کرد:
- هوراس به گوش ما رسیده که تو در گلیکا با ماسک یک شوالیه کامل سفر می کردی ...
- او اشاره ای کرد تا یاداشتی را بر روی میز مقابل او نشان بدهد بعد اضافه کرد:
- نجیب زاده ای دو فیویل دو چینه - شوالیه برگ بلوط.
- هوراس با حالتی عصبی آب دهانش را فرو برد. البته می دانست که داستان شاهکارهایش گفته شده، اما امیدوار بود که سیستم اداری چشمشان را به روی این حقیقت که او حقی برای احراز عنوان شوالیه نداشته ببندند.
- اعلی حضرت، متاسفم یه جورایی حس می کردم این کار در اون شرایط لازمه ...
- او متوجه شد که دانکن داشت با حالتی شوخ با یک ابروی بالا رفته به او نگاه می کرد و بعد متوجه شد که با قطع کردن حرف پادشاه نقض خطرناکی در آداب و رسوم انجام داده است. او مکشی کرد و دوباره همین طور که پادشاه حرفش را از سرگرفت خبردار ایستاد.
- همون طور که مطمئن می دونی این رفتاری کاملاً غیرمعموله که یه کارآموز نشان خاصی داشته باشه و یا مثل یه شوالیه در ملاعام ظاهر بشه، پس حالا لازمه که ما چنین رفتار غیر معمول و بی قاعده ای رو جبران کنیم.
- هوراس داشت می گفت: "بله قربان" که متوجه شد دوباره دارد وسط حرف پادشاه می پرد و چیزی نگفت. دانکن ادامه داد:
- من با بارون و رئیس مدرسه ات و رنجر هلت مشورت کردم و همه ی اونا موافق بودن که بهترین راه حل اینه که این موقعیت رو قاعده مند کنیم.
- هوراس مطمئن نبود که معنی آن حرف چیست اما حالت خوبی نداشت. دانکن علامتی داد و هوراس صدای پای سنگینی را شنید که داشت از پشت به او نزدیک می شد. او نگاهی به کنارش انداخت و رئیس مدرسه نظامی ردنی را دید که در کنارش ایستاد - در حالی که شمشیر و سپری در مقابلش نگه داشته بود. هوراس با حالت گیجی نشانه ی روی سپر را دید - یک برگ بلوط سبز بر روی یک زمینه سفید. وقتی دانکن از روی سکویش پایین آمد، شمشیر را گرفت و با آن خیلی سبک شانه ی هوراس را لمس کرد، هوراس با احترام به تماشا نشست. ردنی از گوشه ی دهانش هیس هیس کنان گفت:
- زانو بزن.
- و وقتی هوراس آن کار را کرد، کلمات بعدی را شنید که در گوشش زنگ زدند.
- بلند شو سِر هوراس، شوالیه ی برگ بلوط، و سرباز گارد سلطنتی آرالوئن.

همه ای بسیار بلند و پر هرج و مرج در جمعیت فرو افتاد. این کاملاً بی سابقه بود که یک کارآموز در دومین سال کارآموزی اش شوالیه شود و بعد از آن هم به عنوان یک افسر در گارد سلطنتی گماشته شود- نیرویی ممتاز که در خود قصر آرالوئن مستقر بود. نجیب زاده ها و بانوانشان با خوشی فریاد کشیدند. ردنی دوباره هیس هیس کنان گفت:

— بلند شو.

به آرامی با لبخند بزرگی که بر روی صورتش گسترده می شد هوراس بلند شد و شمشیر را از دست شاه گرفت. شاه به آرامی گفت:

— خیلی خب، هوراس. توانایی های تو شایسته تر از این موقعیت هستن.

سپس او با جدیدترین شوالیه اش دست داد و اشاره کرد که می تواند به سمت صندلی اش برگردد. هوراس همان کار را انجام داد، صورت های دور و اطرافش محو بودند. او تنها لبخند سرخوشانه و بزرگی که بر روی صورت ویل نقش بسته بود را می دید و دوستش برای تبریک دستی بر پشتش کوبید. دوباره جمعیت آرام شد و این بار هر دو پسر صدای شاه را شنیدند:

— کارآموز رنجر ویل می آیی جلو؟

ویل حتی با این که می دانست چنین اتفاقی رخ خواهد داد، کاملاً دستپاچه شد. با عجله از جا بلند شد، و همین طور که پیش می رفت تلو تلو می خورد و سرانجام تعادلش را به دست آورد تا در مقابل شاه بایستد.

— ویل، دسته ی رنجرهای شما راه و روش و آیین نامه های خاص خودتون رو دارن. من با استادت، هلت و فرماندهی دسته ی رنجرها صحبت کردم و متأسفانه این تحت قدرت من نیست تا دوره ی آموزشی تو رو تموم شده اعلام کنم و تو رو یه رنجر کامل و با کفایت اعلام کنم. هلت و کراولی اصرار داشتند که تو باید دوره آموزش و ارزیابیات رو کامل کنی.

ویل با حالتی عصبی آب دهانش را قورت داد و سری به تایید تکان داد. او این موضوع را می دانست. استعداد ذاتی هوراس برای شاه کافی بود تا از آموزش بیشترش چشم پوشی کند. اما ویل می دانست که هرگز این حالت برای او رخ نخواهد داد. دانکن ادامه داد:

— اگر چه می تونم پیشنهاد دیگری بدم. این تحت اختیارات منه که تو رو به عنوان قائم مقام در رسدبان سلطنتی منسوب کنم. اساتید تو موافق بودند که تو شرایط لازم برای این موقعیت رو دارا هستی و اگه تو این رو درخواست کنی اونا تو رو از کارآموزی گروهشون معاف می کنن.

افراد گرد آمده در تالار از حیرت به یکباره نفس نفس افتادند. ویل لال شده بود. رسدبان سلطنتی نیروی ممتاز از سواره نظام سبک بود که به وظیفه آموزش کمانداران پادشاهی و دیده بان های پیشتاز ارتش پادشاهی در جنگ می پرداخت. افسرهای رسدبان و تازه سربازان آن عموماً از رتبه های نجیب زادگان انتخاب می شدند و

آن موقعیت کاملاً معادل یک مقام شوالیه بود. این مقام در مقایسه با سه سال دیگر از تمرینات و مطالعات طاقت فرسا به عنوان یک کارآموز، معنایش افتخار، منزلت، رتبه بالا و شهرت بود. و با اینحال ...

در انتهای قلبش ویل می‌دانست این موقعیت از آن او نیست. مطمئناً وسوسه انگیز بود. اما او به آزادی‌اش در میان مزارع سبز فکر کرد، به روزهایی که با تاگ و هلت و ابلارد گذرانده بود، به افسون یادگیری مهارت‌های جدید و وسوسه‌ی بودن همیشگی‌اش در قلب ماجراها فکر کرد. این زندگی یک رنجر بود، و وقتی او آن را با اساس‌نامه‌ها و رسوم، موقعیت‌های رسمی و خشک و محدودیت‌های زندگی در قصر آرالوئن مقایسه می‌کرد برای دومین بار در طول دوران زندگی کوتاهش می‌دانست حقیقتاً چه چیزی را می‌خواهد. او برای گرفتن مشورتی از سوی هلت به او نگاه کرد اما استادش با نگاهی که بر روی میز فرو افتاده بود آنجا نشسته بود و کراولی هم در چند مکان آن طرفتر همین گونه بود. بعد او با صدایی که به طرز غیرطبیعی در آن اتاق ساکت و منتظر بلند به نظر می‌رسید جواب داد:

— شما افتخار بزرگی رو شامل حال من کردین، اعلی حضرت. اما آرزوی من اینه که به آموزشم به عنوان یک کارآموز ادامه بدم.

و حالا همه‌ی از سر حیرت افراد در اتاق بلند شد تا هیجانی تب‌آلود در اتاق مستقر شود. همان طور که همه انسان‌ها روی آن توافق داشتند رنجرها انسان‌های متفاوتی بودند. و اکثر افراد حاضر به راحتی نمی‌توانستند انتخاب ویل را درک کنند. اگر چه دانکن می‌توانست. او شانه ویل را گرفت و به تنهایی با او صحبت کرد.

— ویل برای ارزشمندتر کردن این انتخاب، فک می‌کنم انتخاب عاقلانه‌ای انجام دادی. و تنها این رو به خودت می‌گم: استادانت بهم گفتن که معتقدن تو در سالهای پیش رو یکی از بزرگترین رنجرها خواهی بود.

چشمان ویل گشاد شد. برای او دانستن این موضوع پاداشی کافی بود. او سرش را به علامت نه تکان داد.

— مطمئناً نه به بزرگی هلت، سرورم؟

پادشاه لبخند زد.

— مطمئن نیستم کسی بتونه به او بزرگی باشه، موافق نیستی؟

و با دستی که هنوز بر روی شانه‌ی ویل بود او را به سمت جایی برگرداند که کراولی و هلت داشتند به گرمی به او لبخند می‌زدند، و برای او فضایی بین خودشان ایجاد می‌کردند. وقتی او می‌نشست صدای کف مودبانه بلند بود، اما با اندکی سردرگمی همراه بود. خلاصه این که هیچ کسی واقعاً نمی‌توانست رنجرها را درک کند.

دردی بسیار کوچک از غم در درون دانکن وجود داشت و او به سمت جایی برگشت که دخترش نشسته بود. لبان دانکن آماده شده بودند تا به جمله: "من سعی‌ام رو کردم" فرم دهند اما وقتی او به آن محل نگاه کرد کساندرا از اتاق بیرون رفته بود.

در طی دو روز بعد ویل و هلت در بیرون قصر آرالوئن داشتند اسب‌هایشان را می‌رانند و به سوی کلبه‌شان در قصر ردمونت می‌رفتند. هلت گه‌گاهی با مهربانی نگاهی به دوست جوانش می‌کرد. او می‌دانست ویل انتخاب بزرگی کرده و می‌دانست که افکارش مغشوش و آشفته است. حدس می‌زد این آشفتگی ربطی به شاهزاده خانم داشته باشد. بعد از جشن، ویل سعی کرده بود او را چندین بار ببیند تا علت تصمیمش را توضیح دهد. اما او هیچ وقت در دسترس نبود.

همین طور که به سمت جنوب غرب می‌رانند هلت حس می‌کرد که ویل می‌خواهد با افکارش تنها باشد. به همین خاطر فاصله‌اش را حفظ کرد و تصمیم گرفت پسرک را به رده‌ای از برنامه‌های کاری و تمرینات سخت و بی‌امان وارد کند که به او هیچ وقتی برای فکر کردن در مورد قلب شکسته‌اش را ندهد.

پشت سر سوارها، دو نفر در تراس قصر بزرگ به تماشا ایستاده بودند که به خاطر برج و باروهای بسیار بلند قصر کوتاه جلوه می‌کردند. اونلین یک دستش را برای خداحافظی بلند کرد و هوراس بازویش را با حالتی آرام کننده به دور شانه‌های او انداخت.

شوالیه جدید با همدردی به اونلین گفت:

— اون یه رنجره و انسان‌هایی مثل ما هرگز نمی‌تونن رنجرها رو درک کنن. همیشه یه قسمتی از اونا هست که برای خودشون حفظش می‌کنن.

اونلین که قادر نبود حرف بزند سری به تایید تکان داد. مه‌اوایل صبح که بر سر سواران شنلی افکنده بود به نظر برای لحظه‌ای ضخیم‌تر شد، بعد او به سرعت پلک زد و متوجه شد که اشک دید چشمانش را محو و تار کرده است. همین طور که آنها تماشا می‌کردند بالاخره خورشید بالا آمد و قصر آرالوئن را در میان بارشی از نور طلایی کمرنگ احاطه کرد. اما ویل داشت به سمت جنوب اسب می‌راند و متوجه آن نشد.

پایان جلد چهارم

۹۱/۱۱/۱۲